

نام کتاب : خنده های قشنگ

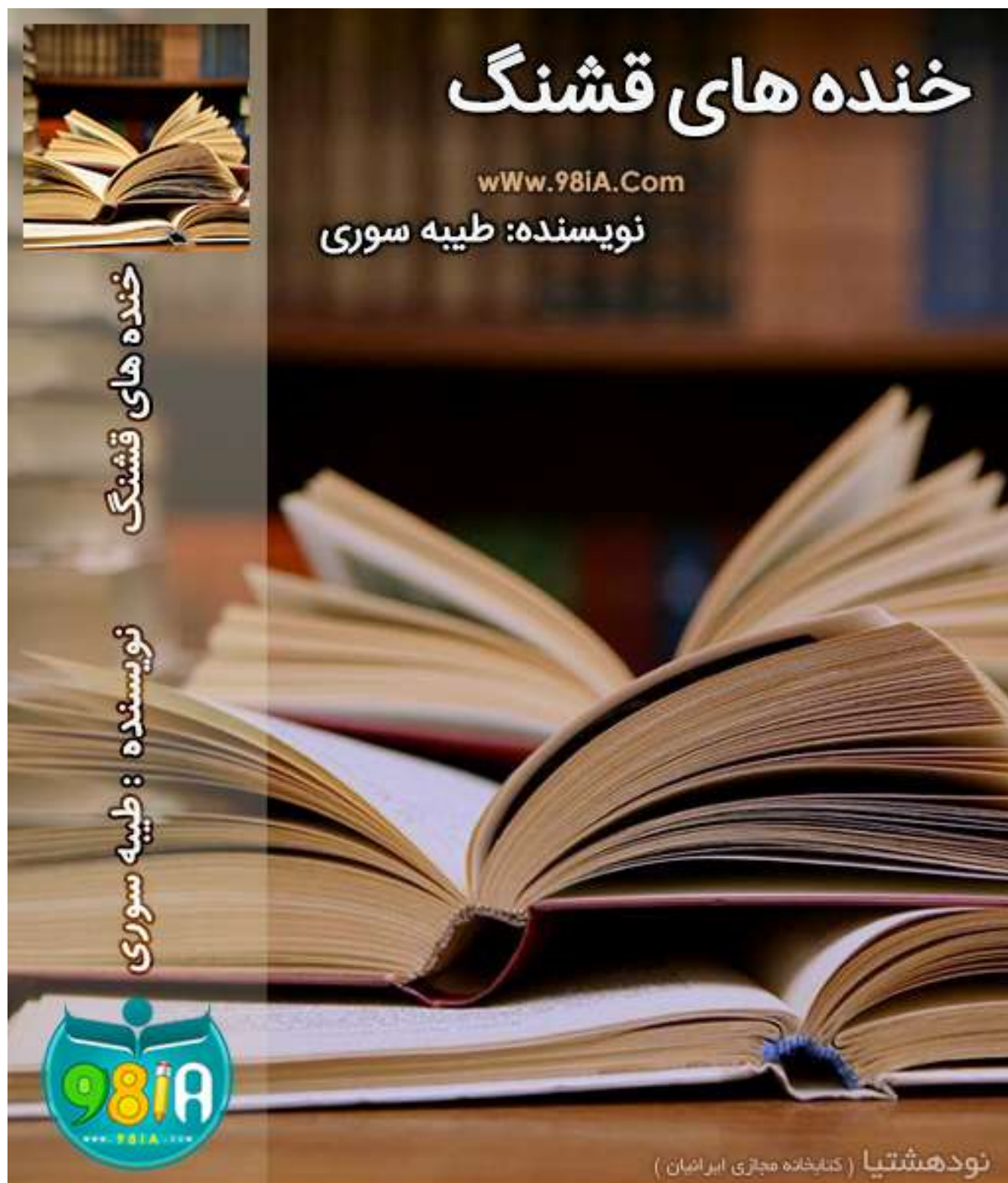
نویسنده : طيبه سوري کاربر انجمن نودهشتيا

«کتابخانه مجازی نودهشتيا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





ناظر : سودا کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

اردیبهشت امسال سی ساله میشم. تولد سی سالگی برای یه زن پر از نغمه های غم انگیزه... سی سالگی یعنی پایان یک دهه ی قشنگ... دهه ی دوم زندگی من با ازدواج شروع شد و با طلاق به پایان رسید. حالا من دوباره برگشتم سر جای اولم، با این تفاوت که روزهای رفته از عمرم به هیچ قیمتی برنمیگرده سر جاش! و با هزار و یک تفاوت دیگه که من میخوام تک تکشون رو نادیده بگیرم و دوباره و بهتر از بار قبل به زندگی برگردم...

و این منم

زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد...

\*\*\*

به نام خدا

چشمهایم روی لیوان آب خیره ماند. تمام حرکاتش از تحقیر لبریز بود. حتی آب تعارف کردنش! - نمیخوام

لیوان را روی میز گذاشت و یک نیم دور چرخید. بی هیچ اصرار بیشتری...

چشم تیز کرده بودم روی خونسردی چشم هایی که هر لحظه غریبه تر می شدند با من. آرامش او وقتی حرفهای خیلی زشت را براحتی بر زبان می آورد چندانش آور بود...

-من که دشمنت نیستم لیلی، هستم!؟

اگر نبود چشم هایش آنهمه گرد و براق نمیشدند. آنهمه دست هایش را پنهان نمیکرد که نبینم.

-میخوام سر و سامون بگیری. میدونم شاید به نظرت مسخره بیاد ولی الان بهترین فرصته...

دست هایم را بالا کشیدم و خودم را بغل کردم. به جای همه ی کسانی که جایشان خالی بود کنارم...

تحمل دردی که حرفهای مهرناز به جانم میریخت حقم بود... کمترین حقم...

-بسه هر چی سختی کشیدی، هر چی زدن تو سرت و صدات درنیومد. دیگه وقتشه یه تکونی به خودت بدی. وقتشه پا شی...

پیشنهاد بدی نبود. برخاستم اما نه آنطوری که مهرناز خواسته بود. نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و خودم پشت سرش براه افتادم.

-صبر کن ببینم. کجا میری؟!

سرم را که کج کردم خودش ایستاد. از رنگ بیرنگ لب هایش همه چیز را میشد حس کرد. صدایم بین زمزمه و سکوت مرز لب هایم را شکافت: بذار احترامت سر جاش باشه...

فقط لب زد: لیلی!

نماندم که اتفاق دیگری بیفتد. فقط میخواستم نباشم. زمین زیر پایم داغ بود. هر جا که قدم می گذاشتم داغ بود. بازی یعقه ماتو قانعم نمیکرد. تنم آتش داشت... حرارت بود...

-آجی، آجی جونم!

صدای سمیه پشت سرم می آمد و خودش لابد کمی دورتر. چه وقت از راه رسیدن بود؟!

-لیلی صبر کن!

صبر نکردم. صبری نمانده بود. راهرو های مدرسه را مثل برق طی کردم. قدم هایم معجزه بود. پرواز میکردم انگار. میرفتم و زیر لب ناسزا هایی را که بلد بود مرور میکردم. از عرض خیابان ها بی فکر و تحمل رد میشدم و اهمیتی به فریاد راننده هایی که کور و الاغ خطابم کرده بودند نمیدادم. الاغ نبودم تحمل نمیکردم مهرناز در آرامش تمام مرا با صافی زمینی که زیر پایم بود یکی کند... کور نبودم راهم را گم نمیکردم که سر از دفتر کار او درآورم و فخرفروشی اش را تحمل کنم!

-لیلی تروخدا! آجی...

ایستادم. التماس سمیه بالاخره ترمزم را کشید. زیر یک درخت چنار...

-چی از جونم میخوای؟ چرا راحتم نمیداری سمیه؟

-چت شده آخه؟! خانوم مدیر چی میگفت؟

گفتنش آسان نبود. نگفتنش را میخواستم. با بیچارگی نجوا کردم:

-خدا لعنتت کنه مهرناز، به زمین گرم بخوری!

-آجی...؟!!

دستم را روی تنه ی پوسیده ی درخت سر دادم. پشت آن پناه گرفته بودم که خواهر کوچکترم شرمم را نبیند... اما... با صدایم چه میکردم؟!!

-به من میگه بیا صیغه ی داداشم شو! بین چقدر خار شدم. بین کارم به کجا کشیده سمیه?!!

پیشانی ام زبری درخت را تجربه میکرد و گونه هایم سردی عرقی که از خجالت میچکید... صدای سمیه دیگر به گوشم نمیرسید... نباید هم حرف میزد. این بی حیایی سکوت میطلبید...

\*\*\*

پاهایم را روی زمین میکشیدم و جمع میکردم. نگاه کنجکاو مادر همه جا همراهم بود. هر کاری که میکردم میتوانست نگرانش کند...

-این چه کاریه!؟

بی آنکه سر بلند کنم زمزمه کردم: پشت پام گرفته...

سفره ی صبحانه را تا زد و کنار گذاشت. هنوز نگاهش روی خم و راست شدن پاهای من بود. در همان حین سمیه سرازیر شد وسط اتاق و سر خورد زیر پنجره ای که طرف راستم بود.

-من نمیدونم کی قراره این اومدن رفتن های پیمان و زنش برای زن عمو عادی بشه، انگار نه انگار ده ساله که عروسی کردن...

سوژه ی خوبی نبود. کاش حرف دیگری میزد.

-تازه خوبه خواهر زاده ی خودشه، اگه غریبه رو گرفته بود برای پرسش چی میشد...

چه میخواست بشود؟ سرانگشتانم روی دردی که در مسیر استخوان ها پیش میرفت به حرکت درآمده بود. دردی که انگار به قلبم میرسید...

-به تو چه بچه؟! مگه فضولی...؟

سوال مادر آتش شد زیر اسپند وجودش. بیکباره از جا جهید و گر گرفت: آخه یه جوری داره همه جا رو میشوره و پاک میکنه که آدم بهش برمیخوره، انگار ما تا الان داشتیم تو توالد زندگی میکردیم! خوبه خودش میبینه شما انقد این پله ها و حیاط رو آب و جارو کردی که آخر رماتیسم گرفتی...

آخری را نباید میگفت. خودش هم انگار نمیخواست. لبهای مادرم زیر دندان سرختر شد. دستم بی اختیار گرمی دست مادرم را مشت کرد. خسته بودیم. از غمی که می آمد و نمیرفت. از آنهمه فرقی که با خودمان داشتیم.

-لیلی مامان! از کار خبری نشد!؟

آنقدر ناشیانه بحث را عوض میکرد که به جای من سمیه به تکاپو افتاد: کار کجا بود مامانم؟! الان دکتر مهندساش خونه نشستن ظرف میشورن لیلی که دیگه جای خود داره...

ناخنم را فرو کردم گوشه ی لبم. خاراندنش آرامم نمیکرد. دلم خون میخواست...

- این چه طرز حرف زدن سمیه؟ مگه لیلی چشه؟! -

-چی گفتم مگه مامانم؟ میگم کار خوب شانس خوب میخواد. ماها شانسمون کجا بوده آخه...

نگاه مادر دوباره نرم شد سمت چشم هایم. مهربانی کردنش حالم را خوب میکرد وقتی آنهمه خاطرم را میخواست: به درک! کار میخوای چیکار؟ خودت کوتاه نیمای مادر جان. هر روز راه میفتی این طرف اون طرف پی چی میگردی که اینجا نداریم؟! کار میخوای پاشو به من یا زن عموت کمک کن تو خونه، حوصله تم سر رفت با سمیه یا پریسا برو یه چرخه بزن روحیه ت عوض شه...

زانوانم را بغل گرفتم و دوباره تکیه زدم به پشتی. مادرم آن حرفهای بد را چقدر خوب میگفت.

-میدونم چی تو سرته، ولی به خدا اشتباه میکنی. تو اینجا سر بار کسی نیستی. خرجی برامون نداری. ناسلامتی دختر همین خونه ای. حالا یه چند سالی رفتی سر خونه زندگی خودت و الان دوباره برگشتی. جای کسی رو نگرفتی لیلی. سهم کسی رو نمیخوری مادر جان. هر چی هست حق خودته. خونه ی امیدته اینجا....

صدای زن عمو از پشت پنجره جهت نگاه هایمان را یکی کرد: آفاق خانوم، غذات سر رفت زیرشو بستم...

مادر دست هایش را روی زانوانش گذاشت و یا علی گویان برخاست. سمیه هم سر کرده بود در کتابی که فردا امتحانش را داشت...

\*\*\*

در حیاط مثل همیشه گیر داشت. بعد از چند دقیقه چرخاندن کلید و هل دادن در بالاخره راه باز شد. داغی آفتاب سر ظهر را درست روی سقف سرم حس میکردم. کفش هایم را کنار حوض خالی در آوردم و پشت سرش جوراب های نخی بو گرفته ای که دیگر رنگ اصلیشان از ظاهر رنگ رو رفته اش پیدا نبود بیرون کشیدم. انگشتانم خنکی آب را میخواست. روی لبه ی سیمانی حوض نشستم و پاهایم را زیر آب گرفتم. هنوز سرم از شنیدن آنهمه تحقیر و توهین و پاسخ رد سنگین بود. پیدا کردن کار هم کم کم داشت برایم تبدیل به یک رویا میشد.

-سلام...

خنکی آب با علیکی که روی لبم نشست کوفتم شد. صدای گیسو بود که با آن شکم برآمده ی خوش فرم از روی ایوان جلوی خانه به من نگاه میکرد. سرم را بالا گرفتم که وقتی پاچه ی شلوارم خیس میشد حداقل لبخند روی لبم به قدر کافی برازنده باشد! جز آن لبخندی که همه میگفتند نمک صورتم شده آن روزها تکیه گاه دیگری برای صاف ایستادن نداشتم!

-خوش اومدین...

آنقدر به پاچه های خیس من و جورابی که دستم بود نگاه کرد که مجبور شدم احساس شرمساری کنم.

-ممنونم لیلی جان، چقدر تغییر کردی عزیزم...

فقط لبخند زد. او برای بار دوم باردار شده بود و من تغییر کرده بودم! نپرسیدم چه تغییری و سنگینی نگاهش را

تا لحظه ای که در سه لنگه ی اتاقمان را پشت سرم می بستم روی خودم حس کردم.

مادر با دیدن حال و روز من و پاچه های خیس شلوارم دست از کار کشید و صاف ایستاد...

-لیلی...؟!

-الان درش میارم...

پاچه هایم را تا زدم و پشت در اتاقی که قاب شیشه هایش خالی بود شلوارم را پایین کشیدم.

-پیمان و زنش اومدن

-آره دیدمش

-پیمانو!؟

شلوارم را آویزان کردم و از قاب خالی در به مادر نگاهم انداختم: عروس خانومو! یه جوری بهم نگاه میکرد انگار

دزد گرفته!

مادر حاج و واج به طرفم چرخید: وا؟!

-والا!!!

ماتتو و شال مشکی را هم آویزان کردم. تی شرت سفیدی که تنم بود هر روز گشادتر و بی قواره تر میشد. چقدر

دلیم لباس های جدید و رنگارنگ میخواست. فکر کردم شاید زیارت گیسو در آن تونیک کتان کرم هم در این

حس تازه بی تأثیر نیست...

-ناهار چی داریم مامانم؟!

خیلی خونسرد گفت: باید بریم اونور

خیلی بیصدا یخ کردم و گوشه ای فرود آمدم. اولین چیزی که به ذهنم رسید کتو لباس های خودم و سمیه بود.

چی باید میپوشیدم؟! بهترین چیزی که به ذهنم رسید بلوز دامن سورمه ای بود که پارسال عید با پارچه ای که

مامان کادو داده بود دوختم و خیلی زود به خاطر آوردم که حتما حالا خیلی به تنم گشاد شده...

-لیلی جان...اگه خیلی گشنه ای یه لقمه نون پنیر بگیرم برات...

صاف توی چشم هایش نگاه کردم: میشه من نیام؟!

بیکباره رنگ باخت. دلم برای دست و پا گم کردنش سوخت: نه قربونت، زن عموت به دل میگیره. هزار جور حرف درمیاد. حالا فکر میکنه خواستی به عرووش بی محلی کنی...میشناسیش که مادر... کاش نمیشناختم. برهنه میرفتم از نرفتن بهتر بود. مادرم حق داشت...  
-سمیه کجاست؟!

به زور لبخند زد و دوباره برگشت سر کمد لباس ها. به خیال اینکه من کوتاه آمده ام لحن صدایش هم آرامتر شد: ناهار خورد رفت مدرسه، امتحان داشت...

ساعتی بعد با همان مانتو مشکی و یک روسری آبی با گل های بزرگ بنفش کنار سفره ی رنگارنگی که زن عمو جلوی مهمانهای نور چشمی اش باز کرده بود نشستیم. عمو رحیم مدام سرفه میکرد و بخاطر دود ماهی به همسرش غر میزد. پریسا میرفت و می آمد و هر بار چیز تازه ای به سفره اضافه میکرد. پیراهن بلند و زیبای عروس خانوم که برآمدگی شکمش را بهتر نمایش میداد بدجوری توی چشم همه بود. یک نگاه همه جا جریان داشت. ثابت نمی ماند. میرفت و برمیگشت اما بود و میسوزاند. سرم را که بلند میکردم چشم می انداخت وسط مردمک چشم هایم بعد دوباره داغ میشدم. یک نگاه که انگار هنوز هم همه چیز داشت...  
-چرا نمیخوری؟!

سرم را که کج کردم مادرم لب گزید و به بشقابم اشاره کرد. زن عمو اشاره های مادرم را میشناخت. سرش را تکانی داد و گفت: اگه میخورد که هیكلش این نبود...

و نگاهش سر خورد روی بازو های گوشتی دخترش! یک چنین چیزی فخر داشت واقعاً؟!  
-بیا دخترم، یادمه ماهی دوست داشتی عمو جون!

تکه ی بزرگ ماهی را که عمو رحیم کنار بشقاب برنجم چپانده بود از نظر گذراندم. حس کردم نگاه همه روی آن نقطه گیر کرده بود...

-خدا شانس بده...

کنایه ی پریسا به پدرش بی جواب نماند. زن عمو زحمتش را کشید...

-شانسش کجا بوده مادر، غذاتو بخور!

و همه دوباره سر انداختند پایین که در سکوت سرگرم غذایشان شوند. این سکوتی که درد داشت... این سکوت لعنتی را...



برخاستم و نگاه مادرم همراهم شد: لیلی!؟

-میرم نمک بیارم...

نگاه ها روی سفره چرخید. آهسته از کنار دیوار رد شدم. صدای زن عمو آخرین چیزی بود که شنیدم: بخاطر

گیسو چون کم نمک پختم...

آشپزخانه هوا داشت. دلم یک عالمه نفس تازه میخواست. کنار پنجره به دیوار چسبیدم. هوای داغ آخرین

روزهای خرداد نفس کشیدنش دشوار بود...

-ناراحت شدی لیلی!؟

سرم را که برگرداندم نمکدانی که در دست های پرپسا بود توی نگاهم نشست.

-از چی!؟

سرش را تکانی داد و رفت. به دنبالش روانه شدم و دوباره کنار مادرم نشستم... این غذای لعنتی تمام نمیشد

انگار...

عمو رحیم دوباره همان حرف های نخ نمای همیشه را میزد... هنوز از پدرم دلگیر بود...

-تو این سن و سال والا من دارم به جای اون خجالت میکشم. حالا مگه چقدر بهش میدن که اینجوری داره

آبرومونو حراج میکنه با کارهاش!؟

مادرم سرش پایین بود و صدایش مثل همیشه از قعر چاه برمیخواست: چی بگم!؟

-بگو بذاره کنار، من که میدونم برا پولش نیست. از صب میره میشینه تو اون خراب شده چای میده دست این و

اون که چی بشه!؟ کی میخواد درست بشه آخه...!؟

مادرم حرفهایش را بین لب هایی که زیر دندان گرفته بود نگه میداشت. حضور گیسو نمیگذاشت سرش را بالا

بگیرد... زن عمو میفهمید: بذار غذاشونو بخورن رحیم، این بنده ی خدا که تقصیری نداره...

و با سکوت عمو خنکی یک هوای تازه دوباره روی پوستم نشست...

\*\*\*

کجا میری اول صبحی!؟

سرم را چرخاندم دور تا دور اتاق با چشم هایی که هنوز خواب آلود بود: دنبال کار، کجا رو دارم که برم!؟

-آخرش یه کاری دستمون میدی با این کار کردنت، آخه مگه تو دکتر مهندسی که تو این اوضاع خراب

بتونی یه کار درست درمون پیدا کنی مادر

- پیدا میکنم مامان، حالا میبینی...

- پس بگو میخوای روی منو کم کنی دیگه...

غمش شیرین بود. اخم که میکرد صورتش گرد و خواستنی میشد. کنارش خم شدم

- من غلط بکنم، میگم که غصه شو نخوری. که نگران نشی...

نگرانی داشت. تماشای چشم های پریشان مادرم نگرانی داشت...

- مگه میشه نگران نشم؟ تو اینجوری بودی لیلی؟! اینقدر ضعیف؟ اینجوری پریشون و سردرگم؟!!

حلقه ای که دور سیاهی مردمک هایش نشسته بود پریشان ترم میکرد. چشم های مادرم دو دو میزد. بخاطر من

...

- حالا که شده، دیگه غصه خوردنت چیه؟ طلاق دادی به جهنم، نخواستنت فدای یه تار موت، دنیا که به آخر

نرسیده. اصلاً از اولشم اشتباه کردی زنش شدی... بیچاره پیمان چقد نالید که نکنین... که پشیمونت کنه... خودت

خواستی مادر جان...

نام پیمان کبریت بود میان باروت تنم. گر گرفتم و برخاستم. مادرم میدانست. نباید میگفت...

- باز که پا شدی! بخدا راضی نیستم اینطوری خودتو شکنجه کنی...

لبم را گزیدم که مهار صدایم دست خودم باشد: شکنجه نیست مامان، زندگیمه... مگه نمیگی خودم کردم خب

الانم میخوام درستش کنم. بابا که نمی تونه جور منو بکشه، دیگه سنی ازش گذشته... قرار نیست تا عمر داره

خرج ما رو بده... حالا اگه من یا سمیه یکی مون پسر بودیم شاید اوضاع فرق میکرد...

نمک ریخته بودم روی عمیق ترین زخم مادرم. سرش را تکانی داد و پرسوز گفت: پسر من که بودید میرفتین سر

زندگی خودتون، درد بابات اون کوفتیه که بهش معتاده. هر چی هم که در بیاره به زور خرج خودشو میرسونه...

- پس حداقل بذارین من یه کاری بکنم. نمیخوام با برگشتنم به این خونه مشکلاتتون بیشتر بشه، نمیخوام

سمیه از درس و مشقش بیفته، من کار میکنم مامان... اوضاع روبراه میشه، بهت قول میدم...

قول میدادم و خودم هم نمیدانستم چقدر میشود روی حرفهای زن برگشت خورده ای مثل من حساب کرد...

- به من قول نده لیلی، قولت نگرانم میکنه...

دستهایم دور تن دوست داشتنی آفام حلقه شد. لب گذاشتم روی نرمی گونه های قشنگش...

- هر چی هم که بگین من دوست دارم بهتون قول بدم. یه سال نشده میبرمتون زیارت آقا. من و تو سمیه

میریم...

میخواستم بد باشم ولی دلم نمی توانست... تاب نمی آورد... بی اختیار گفتم: بابارم میبریم...

گریه های مادرم ذره ذره زیاد شد. برای زنی به سن و سال او زیارت وسوسه ی غریبی داشت. یاد گنبد طلایی که یک عمر از پشت صفحه ی تلویزیون زیارتش کرده بود شدت گریه هایش را بیشتر کرد. بند باز شده ی کیفم را که پیدا کردم نماندم که باقی اشک هایش را ببینم. نگرانش نبودم... اینجور گریه کردن ها آرامترش میکرد... یاد ضریح تسکین بود...

کنار در حیاط که رسیدم متوجه تقلای کسی برای باز کردنش شدم. یک گام عقب تر ایستادم و به دری که با شدت باز میشد چشم دوختم... بی آنکه بخوادم بعد از سالها دوباره ورود پیمان را از چهار چوب آن در آهنی به تماشا ایستاده بودم... سلام... سلام...

هنوز قد بلند، هنوز خواستنی... لعنتی... لعنتی این سلامی که نمی آمد روی زبانم...  
-میرفتی بیرون؟!  
-بله...

کنار کشید که بگذرم. نمیدانست گذشتن از کنارش آسان نیست؟! قلبم میزد. مثل قلب دخترکی که با یک سلام ساده گونه هایش به گل مینشیند. قدم هایم غیر طبیعی بلند شده بود. تمام طول کوچه را میدویدم انگار...

\*\*\*

کاسه ی آبگوشتی که مادر مقابلم گذاشت را جلوتر کشیدم. تمام طول روز را با یک لقمه نان و پنیر سر کرده بودم. دلم تلیت شل میخواست... شاید با پیاز... بابا سرش را بالا گرفت و به لامپی که از سر شب بالای سرمان چشمک میزد نگاه انداخت. همین برای سر باز کردن زخم های مادرم کافی بود...  
-این لامپم انگار داره جوابمون میکنه...

حرف زدنش طوری بود که نگاه های هر سه نفر ما به جانبش برگشت. درحالی که نان ریز میکرد و توی آبگوشتش می انداخت گفت: این روزا زنداداشت مدام از برگشتن کیوان حرف میزنه، آخر این ماه سربازیش تموم میشه...

بابا مثل همیشه با بی تفاوتی پاسخ داد: به سلامتی...

-میگه قراره زنش بدن

-خیره ایشالا

-میترسم نباشه...

سرم را بالا گرفتم. سمیه هم مثل من از کلام مادرم حیرت کرد. اما بابا ... سرش گرم غذایش بود...

-بخواد زن بگیره میارنش تو این خونه، هیچ فکرشو کردی؟

نیم نگاه بابا سرد و ساکت بود. حالا همه منظور مادر را از آن حرفها میدانستیم. با اینحال سمیه پرسید: یعنی

چی مامان؟!

مادر سری تکان داد و گفت: دیگه یعنی چی نداره، خونه شونو میخوان حتماً... جاشون تنگ میشه...

بابا قاشقش را وسط کاسه ی خالی آبگوشتش انداخت: باز تو خودت بریدی و دوختی؟! چرا سر خود حرف میزنی

زن؟!

مامان تیز و حق به جانب زل زد به شوهرش و با اطمینان گفت: هفده ساله دارم با جاریم تو این خونه زندگی

میکنم. لب باز میکنه میفهمم ته حرفاش میخواد به چی برسه...میگی نه صبر میکنیم تا خودتون همین روزا از

دهن خودش بشنوین...

میان سینه هایم دردی جاری شد. آبگوشت هم دیگه نمی چسبید... نگاهم را به چهره ی نگران مادرم دوختم و

بی اختیار لب زدم: نگران نباش...

در حالیکه نگرانی داشت...خانه همه چیز بود...نگرانی داشت!

سفره را جمع کردم اما سمیه را برای شستن ظرفها به حیاط فرستادم. این روزها که عروس عمو در آن خانه

اتراق کرده بود و انتظار تولد دومین فرزندش را میکشید رفت و آمد هایم به حیاط خیلی کمتر شده بود. برق اتاق

مامان و بابا که خاموش شد کنار پنجره ایستادم و از تاریکی اتاق به بیرون خیره شدم. تن کشیده اما نحیف

سمیه کنار حوض آب اولین چیزی بود که به چشمم آمد. جایی که سالها متعلق به من بود. جایی که خاطراتم با

آن همیشه توی سرم چرخ میخورد و تازه می ماند...آرام قفل پنجره را باز کردم و هوای تازه را به داخل اتاق

دعوت کردم. خودم را کمی بالاتر کشیدم و روی طاقچه ی زیر پنجره نشستم. آنجا مأمن روزهای خامی من

بود...منظره اش را دوست داشتم...جایی که به اتاق آن طرف حیاط اشراف داشت و همه چیزش را میشد دید. از

پشت شیشه های روشن در اتاق هم میشد حال و هوای داخلش را حدس زد. آن شب باز هم مثل گذشته پیمان

آنجا بود...اصلاً انگار شب های آن خانه وقتی پیمان بود با شبهای بدون پیمان فرق میکرد...

-توأم نگران شدی؟

سرم را به طرف سمیه که تازه وارد شده بود چرخاندم: نگران چی؟

-حرفای مامان، در مورد خونه...

-نگرانی نداره

باور نکرده بود. در تاریکی اتاق گوشه ای خزید و پاهایش را روی زمین دراز کرد.

-اگه درس داری چراغو روشن کنم

-نه، میخوام بخوابم

سرم را دوباره به طرف حیاط چرخاندم. چراغ اتاق پیمان هم خاموش شده بود. فکر کردم حالا شاید زن بارداری در آغوش همسرش خزیده باشد... آغوشی که مهربانی هایش زبازد بود...

سمیه اینبار با سوالش مرا از دردی که در جانم پیچیده بود جدا کرد: فردا نمیای مدرسه؟

اسم مدرسه را که می آورد یاد پیشنهاد شرم آور دوست دوران دبیرستانم می افتادم و دندانهایم روی هم سفت میشد: معلومه که نه...

-ولی خیلی اصرار کرد، گفت باهات حرف داره...

-حرفاشو اون روز شنیدم!

سمیه آهی کشید و سرش را پایین انداخت. هر دوی ما دوباره آن روز شوم را بخاطر آورده بودیم...مهرناز روی غرور من میرفت و می آمد...

چشم های سمیه که گرم خواب شد نگاهم دوباره به جانب پنجره برگشت، آن شب خواب هم انگار خیال آمدن نداشت...هر چه میگذشت چشم های من بازتر و هوشیارتر میشدند. چشم هایی که حالا طرح درشت و غمگینش را روی شیشه های کنارم میتوانستم ببینم... دلم برای لیلی میسوخت...برای قشنگی چشم هایش و مژه های فر خورده ای که هر وقت حوصله داشت سیاهترشان میکرد...! دلم برای دخترانه های ناتمام و زنانه های غم انگیزش میسوخت...لیلی طرحی از یک زن بود. سایه ای از کسی که همیشه میخواست باشد اما نبود...همه ی عمرش همینطور گذشته بود و میگذشت...حالا در آستانه ی سی سالگی لیلی به خودش برمیگشت...و خودش شاید همین زنی بود که افسرده و مأیوس از کنار پنجره های خانه ی پدری به زندگی نگاه میکرد... نه آن زنی که در میان بهت دیگران سالها خندید و چرخید و بر طبل بی عاری زد...نه آن زنی که چشم هایش را می آراست و مقابل آینه ژست های آنچنانی میگرفت...فقط برای خودش...برای دلی که حسرت داشت...از زن بودن

دلش به این لحظه های کوتاه خوش بود. به این که در خلوت لباس های مورد علاقه اش را به تن کند و دور اتاق بچرخد و آوازهای محلی بخواند... به اینکه وقتی با خودش تنهاست خیال کند سوگلی ارباب پیر و ثروتمندی ست و ده ها خدمه و کنیز دور و اطرافش چرخ میخورند و دستوراتش را مو به مو اجرا میکنند و پیرزنی که از کف دست های مرمرین او فال سعادتش را میخواند... لذتبخش بود تصور شادی هایی که نداشتی و اما میخواستی که داشته باشی! خاصیت این خیال پردازی ها شاید همان لبخند های پرغروری بود که همیشه جایشان را روی صورتش خالی میدید. گرچه خیال پردازی کردن در آن حد و اندازه ای که او با آن مأنوس بود گاهی چنان برایش مشکل آفرین میشد که خروار خروار قندی را که در دلش آب کرده بود در چشم بر هم زدنی زهر میکرد... صدای خشک و بی روح مادر شوهرش را هر بار که چشم میبست تا رویای تازه ای خلق کند میشنید که با آن لحن اهانت آمیز میگفت: " خجالتم نمیکشه زن گنده! عوض اینکه چهار تا بچه رو مادری کنه نیم ساعته زل زده به پنجره و لبخند های خرکی تحویل آسمون میده "

و لیلی... هرگز از او به دل نمیگرفت اگر با آن قامت کج و معوج و دست و پای دراز و صدایی که بی شباهت به صوت جادوگران نبود شیرینی شاعرانه های او را نمی فهمید...!

\*\*\*

پلک هایم وحشت زده از هم باز شد و چشم دوختم به شیشه ی ترک خورده ی پنجره اتاق...  
مادر سراسیمه وارد شد و یک دستش را پشت دست دیگرش کوبید: خدا مرگم بده... عجب بچه ایه ها!  
پتو را دوباره روی صورتم کشیدم. هر چند با اتفاقی که افتاده بود دیگر نمیشد از چشم هایم توقع خواب داشت.  
صدای سمیه که در کنار من آرمیده بود توجه ام را جلب کرد: چرا یه چیزی بهش نمیگین... این دومین باره که توپش میخوره به شیشه...

-چی بگم مادر؟ مهمونه

-اگه زیرش خوابیده بودیم و شیشه میریخت سرمون چی؟!

-فعلا که نه زیرش خوابیده بودین و نه شیشه ها ریخته...!

-مامان...؟!

غلتی زدم و پتو را کمی پایین تر از چشم هایم کشیدم: حق با مامانه، همیشه چیزی گفت...

چشم های سمیه گرد شدند توی چشم هایم: چرا!!

چرا نمیفهمید؟! پسر هفت ساله ی پیمان نور چشمی زن عمو نبود؟! آهی کشیدم و دوباره خزیدم زیر پتو. صدای گرفته ی مادر دوباره گوشم را پر کرد: تو کی میخوای بزرگ بشی سمیه؟! چه اهمیتی داشت بزرگ شدن یا نشدن دختری که شاید عاقبتی شبیه به من پیدا میکرد...؟! بزرگ نمیشد و نمی فهمید برایش بهتر نبود؟!

برخاستم و در سکوت سرگرم جمع کردن رختخوابم شدم. مادر هنوز داشت زیر لب به سر و صدایی که توپ بازی های آرش به پا کرده بود غر میزد. آهسته از کنارش گذشتم و برای شستن دست و صورتم راهی حیاط شدم. پسرک با دیدن من گردنش را کج کرد و برای لحظاتی دست از بازی کشید. چند گام جلوتر مقابلش ایستادم. در قامت و قیافه بی شباهت بود به پدرش. موهای روشن و پوست سفیدش مرا به یاد دلبری های مادرزاد گیسو می انداخت...

-تو خواب نداری بچه؟! میدونی ساعت چنده؟  
-نه

-همیشه انقد زود پا میشی؟!  
-نه

سرتق و اخمو زل زده بود به ته چشم هایم. دلم آن نگاه های مودی و شیطان را نمیخواست. برگشتم کنار حوض و روی زانوانم خم شدم. خنکی آب روی پوست صورتم معجزه میکرد. چند بار مشتم را پر و خالی کردم و هر بار نفس عمیقی از سر رضایت کشیدم. در آن حال صدای آشنای زنی مرا به خود آورد... لیلی! ایستادم و برگشتم به سمت صدا... مهرناز!

لب هایش به لبخند باز شد و نگاه من روی دسته گل بزرگی که در دست داشت نشست...  
-مزاحم نیستم؟!

پاسخش را میدانست و میپرسید. دردی ناگهانی روی شانه هایم نشست...  
-نباید می اومدی...

لبخندش پهن تر و نگاهش دقیق تر شد: سخت نگیر، اومدم از دلت دربیارم! دوباره گل ها را نشانم داد. روی رنگ های بنفش و سفیدشان دقیق شده بودم که با کنایه گفت: صبح زود اومدم که چایی تون آماده باشه...

سرم را به طرف ایوان برگرداندم و با دیدن مادرم که ما را به داخل دعوت میکرد پشت سر مهرناز براه افتادم. کنار هم گوشه ی اتاق نشستیم. مادر با یک سینی چای وارد شد و از مهرناز بخاطر گلهایی که آورده بود تشکر کرد... دست و پای لرزانش نگرانم کرده بود. مادرم پیش خودش چه فکر میکرد که آن همه خوشحال بود؟! -ترو خدا بفرمایید، خیلی کار خوبی کردین تشریف آوردین. خیلی خوشحال شدم...

انگشتهایم در هم تنیده بود و از نگاهم آتش میبارید. فقط میخواستم زمین دهان باز کند... مادرم که رفت... نگاه های مهرناز به دور و اطرافش دیدنی تر شد... پر از تحقیر...! -چایی ت سرد نشه!

لبخند زد و استکانش را برداشت: تا حرفامو نزنم نمیرم...

حرفهایش را گفته بود. همه ی حرفهایش را قبلاً شنیده بودم: اینجا جاش نیست!

-خودت خواستی، بهت گفتم بیا محل کارم اما تو نیومدی...

-فکر میکردم جوابتو گرفتی و حرفی نمونده!

استکان را بین انگشتانش چرخاند و آهسته تر از قبل گفت: تند رفتی لیلی، در مورد اشتباه فکر کردی.

سرم را پایین و پایین تر انداختم. حالم خوب نبود: نمیخوام حرفشو بزنی!

-اشتباه میکنی. اگه حرف بزنیم ذهنت روشن میشه. قضیه اونجوری نیست که تو فکر میکنی...

داغی گردنم هر لحظه بیشتر میشد. سرم را کمی بالا گرفتم اما در سکوت.

شاید من بد گفتم. شاید تو بد شنیدی!

با التماس نالیدم. نگران گوشه های تیز مادرم بودم: خواهش میکنم تمومش کن...

حال مرا با نگاهی که به سمت در اتاق انداخت فهمیده بود اما دوباره اصرار کرد: به خودت سخت میگیری. من

میخوام کمکت کنم. ما چهار سال دوست بودیم لیلی. چطور ممکنه بدت رو بخوام...

سرم را چند بار تکان دادم و بیشتر در خودم فرو رفتم. آهسته نزدیک گوشم نجوا کرد: این کار ترو نجات میده.

زندگیتو عوض میکنه. حتی خانواده ت... همه تون راحت میشین از این اوضاع!

مرز جنون همانجایی بود که من نشسته بودم. سرم را بالا گرفتم و با غیض به چشم های ریز مهرناز که در

میان موج رنگ ها و سایه ها گم شده بود چشم دوختم: کار؟! تو به این میگی کار؟! مگه من فاجعه هستم؟! مبهوت لب زد: لیلی...

نگذاشتم ادامه بدهد. داغ بودم از درد: من نمیکنم. غرور و شرافتم برام از همه چی مهم تره!



سرش را با افسوس تکانی داد و استکان نیمه پر چای را میان سینی گذاشت. اینبار صدایش طنین حسرت به خود گرفت: خود دانی!

میخواست برخیزد. در تعللی که بین ماندن و رفتن داشت نگاه من روی انگشتان کشیده ای که به کیف دستی سیاهش چنگ میزد خیره ماند. قبل از برخاستن سرش را به طرف پنجره کج کرد و آهسته تر گفت: ولی بذار اینو بگم که تو اشتباه فهمیدی. من هیچ وقت نخواستم به شرافت و غرور تو اهانت کنم. این یه ازدواجه. منتهی غیر رسمی! اونم با کسی که شاید حضور تو بتونه کمکش کنه... اینجوری بهش نگاه کن که میخوای به آدمی که تارک دنیا شده و هوش و حواس درستی نداره یه مدت کمک کنی...

از حرفهایش سردر نمی آوردم. سکوت من جسارت مهرناز را بیشتر کرد. نگاهش را به سویم برگرداند و ادامه داد: شهاب یه آدم عادی نیست. یه کم... چطور بگم... یه ذره قاطی داره...

چشم هایم سیاهی رفت. برای چند ثانیه تمام اتاق دور سرم چرخید... این مهرناز... این مهرناز...

-آروم باش لیلی! مگه خودت نمیگی دنبال کار میگردی؟ خب اینم کار... فکر کن یه مدت قراره پرستارش باشی... فقط چند ماه... پولشم میگیری. خیلی بیشتر از درآمد هر کاری!

با عصبانیت و خشم به ته چشم های بی حیایش چشم دوختم: خجالت بکش! تو دنبال چی هستی مهرناز؟ بدبخت کردن من یا داداشت؟!

دستهایش را بطرفم دراز کرد و با لحنی نرم و متفاوت گفت: شهاب برادر شوهرمه، من میخوام به هر دوی شما کمک کنم...

دستهایش را پس زدم و با حرص گفتم: این برادر شوهرت اگه به پرستار احتیاج داره ببریدش تیمارستان؟ چرا فکر کردی من میتونم یه دیوونه رو تر و خشک کنم؟!

مهرناز سرش را تکانی داد و با لبخند به صورتم خیره شد: تو قرار نیست تر و خشکش کنی لیلی، فقط باهش ازدواج کن. پدر شهاب در هر صورت برای پسرش زن میگیره... میخواد قبل از مرگش اینکارو بکنه... من میخوام اون زن تو باشی... فقط برای یه مدت!

مهرناز با آن چشم های پر حرف و شلوغ دنبال چه بود. سرم گیج میرفت. حرفهایش غیرعادی بنظر میرسید...

-اون صیغه ممکنه هرگز باعث هیچ رابطه ای بین تو و شهاب نشه، خودت بهتر میدونی چنین مردی ممکن نیست بتونه داشتن یه زن رو درک کنه؟!

بی اختیار کنجکاوی ام را بر زبان راندم: منظورت چیه؟!

حالا که مرا کنجکاو و شاید هم مشتاق یافته بود بیکباره برخاست و کیفش را به دست گرفت: منظورم واضحه، من بهت ده میلیون پول میدم... فکر میکنم برای چند ماه بیکار گشتن توی خونه ی پدر شوهرم کافی باشه...! ده میلیون آهنگ غریبی داشت. زیر لب تکرارش کردم و شنیدم که گفت: اگه بخوای یه تومنشم الان... و سکوت کرد!

گاهی نقطه ضعف آدم توی چشم هایش مینشست و این بدترین اتفاق ممکن بود. آنروز بعد از شنیدن این جمله چشم های مبهوت و مشتاق من بدجور رسوایم کرده بود. از لب های بیرنگم میشد همه چیز را فهمید. ده میلیون میتوانست پول زیادی باشد. میتوانست رنگ و نوایی به خانه مان بیاورد. در آن لحظات که کم کم بین منو و غرورم فاصله می افتاد رخوت دلپذیری از شنیدن جملات بعدی مهرناز در وجودم حس کردم: البته من در جریان مشکلات مالی شما نبودم. شاید اگه جلو بریم حتی بتونی روی دو برابر این مبلغ حساب کنی...! نفسم سنگین میرفت و می آمد. مهرناز و وسوسه هایش کار خودشان را کرده بودند. هیچ حرفی آنقدر کافی نبود که از میان لب هایم به بیرون درز کند... در سکوت به گل های قرمز قالی خیره شدم... -خودت بهتر میدونی لیلی، برای زن مطلقه ی بی پولی در وضعیت تو زندگی ممکنه چقدر سخت بشه. من بهت قول میدم این کار میتونه ترو از این وضع نجات بده... بهت قول میدم مراقب غرور و شرافقت باشم... بهم اعتماد کن... من مهرنازم... دوست دوران دبیرستان تو!

\*\*\*

مادر میرفت و می آمد و حرف خودش را میزد: اگه دنبال کار میگردی خیاطی از هر کاری برات بهتره، یه مدت که بری همه چی رو یاد میگیری، اولش شاید چیز زیادی گیرت نیاد اما مژگان خانوم میگفت دستت که راه بیفته درآمدش خوب میشه...

فکر کردم چقدر از دنیای زمخت نخ و سوزن بیزارم. پارچه ها و طرح های رنگی شان را دوست داشتم اما اینکه مجبور باشم تمام روز سوزن به تنشان فرو کنم خیلی دردناک بود!

-من که راضی نمیشم تو خودتو به دردسر بندازی اما چون خودت دنبال کار و درآمد هستی با مژگان خانوم حرفشو زدم. خوبیش اینه که همسایه س. مجبور نیستی هر روز تا اون سر شهر بری و بیای... با این کرایه ها اصلاً هیچ کاری صرف نمیکنه برات!

مادرم حسابگر شده بود. میدانستم این حرفها بهانه است. دنبال حفظ من بود در جایی کنار خودش! همه چیز یک زن مطلقه نگرانی داشت...

-چی کار میکنی؟ میری یا میخوای فکر کنی؟

از آن حرفهای خنده دار بود که اگر حوصله داشتیم با شنیدنش ریسه میرفتم. من برای بله گفتن به اولین خواستگارم هیچ فکر نکرده بودم چطور ممکن بود برای چنین چیزی فرصت فکر کردن بخوایم: میرم...

نگاه مادر روی صورتم دقیق شد. بی اختیار سرم را عقب کشیدم و به زمین چشم دوختم.

-لیلی؟ چیزی شده مادر!؟

سرم را به دو طرف تکان دادم اما نگاه مادرم نزدیکتر شد: بینمت...، تو چه فکری هستی؟

-هیچی...

-به من دروغ نگو! از سر صبح که این زنه اومد و رفت تو همینجوری بی حوصله و ساکت اینجا نشستی...

سرم را کمی بالا گرفتم. تماشای نگرانی در چشم های خسته ی مادر کار راحتی نبود. تبسم کم جانی روی لبم نشست و آهسته زمزمه کردم: چیزی نیست...

و میدانستم که چشم هایم گواهی میدهند چه آشوبی به جانم افتاده است. وسوسه حرفهای مهربان هر بار که مراقب نبودم از راه میرسید و بدجور توی دلم جا خوش میکرد... وسوسه کاری که شاید انجامش آنقدرها هم دشوار نبود...

-تو یه چیزیت هست. من که بچه نیستم. از همون لحظه که این زن رو با اون دسته گل بزرگ وسط حیاط دیدم دلم لرزید...

با شنیدن این حرف فوراً برخاستم. در مقابل کنجکاوی و ذکاوت مادرزاد او گریز بهترین گزینه بود. مشغول پوشیدن لباس هایم بودم که پشت سرم ایستاد و شال سیاه ساده ای را به دستم داد: میری پیش مژگان خانوم اینو بپوش، پسر بزرگ داره خوب نیست روسری آبی سرت کنی...

مقابل آینه برجستگی یک بغض را زیر گلویم حس کردم. شال سیاه که روی سرم افتاد لبخند تلخی زینت صورت بیرنگم شد. ابروان به هم ریخته و نا مرتب، چشم های تیره و درشتی که اینروزها بی نهایت کم فروغ بود. برجستگی لب هایی که هم رنگ پوست صورتم سفید و بی روح بنظر میرسید. فکر کردم کجای ظاهر من ممکن است برای کسی جذاب باشد!؟

از خانه که بیرون آمدم همه ی حواسم هنوز درگیر پیشنهاد مهربان و اصرار زیادش به راضی کردنم بود! طور عجیبی درگیر شده بودم. دلم میخواست موضوع را اینطور برای خودم تفسیر کنم که به درآمد آن کار احتیاج دارم اما وسوسه ها که تمام میشد و صداقت که برمینگشت پیش خودم اعتراف میکردم که کنجکاو و علاقمند

شده ام. هر چند در دوران دوستی ام با مهرناز صمیمیت خارق العاده ای بین ما نبود و اگر برحسب اتفاق متوجه نمیشدم که مسئول مدرسه ی سمیه است شاید هرگز دوباره او را نمیدیدم اما حس ناشناخته ای به صداقتش امیدوارم میکرد. وقتی برای پیدا کردن کار به دیدنش رفتم و از او تقاضای کمک کردم برخلاف گذشته در نگاهش خبری از آن غرور مسخره و فخر فروشی های احمقانه نبود. شاید هم با دیدن حال و روز نزار زنی که روزی در کنار او پشت نیمکت های مدرسه می نشست و همپای هم به همه چیز میخندیدند ، آنطور بهم ریخت و متأثر نشان داد!

بهرحال آنروز حسی که من از مهرناز گرفته بودم با همیشه فرق داشت و شاید همین باعث میشد کمی به آینده ی این پیشنهاد خوشبین باشم...

رشته ی این افکار درهم و مغشوش با ورودم به کارگاه خیاطی مژگان خانم از هم گسست و من برخلاف روحیات و تمایلم مجبور شدم بقیه ی روز را پشت یک چرخ زوار در رفته و قدیمی بنشینم و به تعالیم بی سر و ته مژگان گوش کنم... این همان دنیایی بود که انگار هرگز منتظرش نبودم...

\*\*\*

ریز ببافم یا درشت؟

-فرق نمیکند...

سرش را کج کرد و کنار گوشم خندید: قبلاً که خیلی فرق میکرد!

شیطنت بی موقع سمیه حالم را گرفت. موهایم را از میان دست هایش درآوردم و معترضانه برخاستم: اصلاً نخواستم. خودم میبندمش!

متعجب به من خیره شد. حس میکردم کنترل رفتارم دست خودم نیست.

-شوخی کردم باهات، چرا بهت برخورد؟!

روی لبه ی پنجره نشستم و به حیاط خیره شدم. چراغ اتاق پیمان هنوز روشن بود. نفس عمیق و غمگینم با صدایی که در اتاق پیچید خبر از غوغای درونم داد.

-ببافم؟ آجی...؟

با حرکت سر بی میلی ام را نشان دادم. برخاست و به طرفم آمد. در سوی دیگر پنجره مقابل من نشست. نگاه او هم انگار طور غریبی به حیاط بود.

-این خونه برای من پر از خاطره ست، دوست ندارم از اینجا بریم...

-با تعجب به صورت غمگینش نگاهی انداختم: قرارم نیست از اینجا بریم!

میدانستم فکرش مشغول پیش بینی های ناگوار مادر است. حوصله ی آن حرفها را نداشتم. خوشحال شدم که با سکوتش به آن بحث خاتمه داد...

دقایقی که گذشت دوباره بحث موهایم را پیش کشید و برای بافتنشان اصرار کرد. میدانستم با عذاب وجدانی که گرفته بود نمی توانست خواب راحتی داشته باشد. با لبخند من مشغول بافتن شد. در سکوت کنار من نشسته بود و موهایم را به شیوه ی قدیم می بافت. دور تا دور سرم را حلقه ای ریز و در نهایت یک زنجیر درشت و ساده که آنرا هم پشت سرم میپیچاند و جمع میکرد. سادگی اینکار را دوست داشتم آنهم وقتی که مرا از شر آن موهای وحشی پرپشت خلاص میکرد!

-خوب شد؟

به تصویر خودم که روی شیشه ی پنجره پیدا بود نگاه کوتاهی انداختم و لبخند زدم. خیلی زود داغی لب های سمیه روی گونه ام نشست: قربونت برم، ببخش ناراحتت کردم...

دستم را روی دستش گذاشتم و با نگاه تا کنار رختخواب بدرقه اش کردم. سمیه هنوز بچه بود. حال زنی را که از گذشته اش فرار میکرد چه میفهمید؟! دردی را که از تماشای تصویر خودم روی شیشه ها حس میکردم چه میفهمید؟! همین که غلتی زد و خوابش سنگین شد در سکوت مشغول باز کردن بافت موهایم شدم. بافتی که مرا به یاد گذشته می انداخت و سلیقه ی شوهر بی سلیقه ای که موهای بافته ام را بیشتر دوست داشت!

باز میکردم و دسته دسته دور خودم میریختم. انگار هنوز هم صدای جواد روی مغزم سوزن سوزن میشد: کاش خدا به جای اینهمه مو بهت یه بچه میداد!

در جوابش سکوت میکردم... حرفی نمی ماند...خدای بزرگ من در مغز کوچک او جا نمیشد...!

وقتی چشم هایش را دوخته بود به دهان مادری که عادت داشت به جای همه حرف بزند بودن یا نبودن من در کنارش چقدر ارزش داشت؟ به گذشته که نگاه میکردم به این نتیجه میرسیدم که ده سال از جوانی ام در کنار او به تاراج رفته بود...

با باز کردن آخرین گره، سرم را هم بلند کردم و در یک لحظه نگاهم رد پر نور نگاهی را از پشت پنجره های اتاق روبرو گرفت و برای چند ثانیه زمان ثابت ماند... پرده ها را که انداخت خیلی طول نکشید که برق اتاقشان خاموش شد. مثل کسی که تازه از اتصال به برق رها شده بیکباره تنم شل شد و به دیوار تکیه زدم. نگاه پیمان در آن لحظه های دشوار طور عجیبی با چشم های من رابطه داشت. قلبم نباید می طپید اما کوبیدنش را با تمام

وجود حس میکردم. سرانگستان سردم عطر خیانت داشت. کسی از درون سرزنشم میکرد. من یک مطلقه بودم. این حال غریبی که هوای عشق جوانی در سرش چرخ میخورد از جان من چه میخواست؟!

\*\*\*

چشم هایم از شدت بینوایی شب قبل میسوخت و هر بار که پارچه ی تمربینی را زیر چرخ میکشیدم سوزش نگاهم بیشتر میشد. مژگان خانم با دیدن حال و روز من و سرخی چشم هایم سری تکان داد و از کنارم برخاست.

-برا امروز کافیه دخترم...

با تعجب به دوخت ناتمام پارچه ای که روی میز بود نگاهی انداختم اما حتی رمق تمام کردن آن دور نیمه کاره را هم نداشتیم. از خدا خواسته کیفم را روی دوش انداخته و با خسته نباشیدی آرام از کنار تک تک کارگراها گذشتم. بیرون از کارگاه هوا بقدری خوب بود که آنهمه رخوت بیکباره جایش را به نفس های منظم و عمیق داد. دخمه ای که مژگان اسمش را کارگاه گذاشته بود آدم را یاد معادنی که دهها متر زیر زمین حفر شده اند می انداخت. حتی نفس کشیدن در میان آنهمه پارچه و چرخ و کارگرهایی که انگار همگی با غذای ظهرشان یک پیاز درشت میل کرده بودند امکان نداشت...

-دختر عمو...

شنیدن این صدا در آن هوای بهاری مطبوع وسط یک عصر گرم و دلپذیر بیشتر شبیه رویا بود. رویایی که وقتی سرم را چرخاندم به حقیقت پیوست: پیمان... چند گام به طرف من برداشت و خیلی زود چند گام دیگر. حالا دقیقاً مقابل من ایستاده بود. با آن قد بلندی که ذره ذره جلوی چشم های من خلق شده بود.

-میری خونه؟

-بله...

کاش جای دیگری برای گریز از همگام شدن با او سراغ داشتم اما وقتی دوشادوش من بطرف خانه براه افتاد حس کردم این برزخ قرار نیست تمام شود...

-اینجا کار میکردی؟

-بله

-خیاطی بلدی؟!

-دارم یاد میگیرم

سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید. از همانها که دلم همیشه میخواست بخاطر من باشد...

-درآمدش چطوره؟!

شال سیاه بلند دور گردنم داغ شد. غمی که در صدای پیمان موج میزد بخاطر من بود؟!

-هنوز هیچی...

دست هایش را در جیب شلوار پارچه ای اش فرو برد و تا رسیدن به در حیاط حرف دیگری نزد. کنار در هر دو ایستادیم. نگاهی به او انداختم و چون تعلل و سکوتش را دیدم خودم دست به کار پیدا کردن کلید هایم شدم. بی آنکه دلیل واضحی داشته باشم تمام تنم میلرزید. دست هایش را درون سینه جمع کرده بود و بی هیچ حرکتی به من نگاه میکرد. کلید را که انداختم صدای او مانع چرخاندش شد:

-چرا از من فرار میکنی؟!

شانه هایم بیکباره بی حس شد. این سوالی بود که هرگز نمیخواستم به آن جواب بدهم. حتی برای خودم هم عجیب شده بود. ده سال بود که از پیمان فرار میکردم. جسارت نگاه مستقیم به چشم هایش را نداشتم. این اعتراف دشوار را سالها برای خودم نگه داشته بودم و حالا پیمان در موردش سوال میکرد...

-از آخرین باری که دیدمت... ختم بی بی... پنج سال میگذره! بعد از اون هم دیگه نیومدی... هر جا که من بودم... عزا یا عروسی... هیچ جا نبودی لیلی...

کلید لعنتی نمی چرخید... گیر کرده بودم وسط جهنمی که هرم نفس های پیمان داغترش میکرد... سوالی که پرسیده بود یک جواب داشت... حتماً داشت اما من قادر به گفتنش نبودم... تمام توانم را روی بازوی چپم ریختم و با همه ی وجود به در فشار آوردم. این آخرین التماس من به آن صفحه ی آهنی بود... در که باز شد مثل جن زده ها به داخل حیاط دویدم و در میان بهتی که از نگاه زن عمو و عروسش میباید به طرف اتاقمان رفتیم. پشت در اتاق نفس هایم به شماره افتادند... چقدر خوب که مادر در خانه نبود و من میتوانستم یک دل سیر گریه کنم... دلم برای خودم میسوخت... در آستانه ی سی سالگی هنوز دلبستگی های کودکانه ام به گذشته میتوانست بیقرارم کند... هنوز با صدای آرام دخترعمو گفتنش قند توی دلم آب میشد و با هر نگاه ساده ای که به من می انداخت می توانست قیامتی تازه برپا کند... درد بود وقتی اینهمه به من راه داشت و هنوز پاسخ سوالتش را نمیدانست... اگر از او نمی گریختم باروت تنم چطور حرارت نگاهش را تحمل میکرد؟! سهم من از دوست داشتن های پاک نوجوانی گریز بود... باید آنقدر دور میشدم که هیچ ردی از گذشته بر جای نمی ماند...

\*\*\*

خیاطی را دوست نداشتم. گاهی به نظرم میرسید تی کشیدن از آن کار خسته کننده ای که من میکردم بهتر بود! شاید اگر واقعا خیاطی میکردم و خودم میتوانستم از یک پارچه ی زیبا پیراهنی زیباتر و دلفریب تر بسازم بیشتر علاقمند میشدم. اما من تمام روز مجبور بودم یک مسیر تکراری و مشخص از لباس های یک شکل را صاف و ساده با چرخ بدوزم و کنار بگذارم. این یکنواختی بیشتر از هر چیزی خسته ام میکرد. حتی حرفهایی که زنهای پر چانه ی آنجا در حین کار میزدند و برای خودشان بسیار هیجان انگیز و گاهاً خنده دار بود در من هیچ رغبتی به هم صحبتی بوجود نمی آورد. متعلق به آن همه یکنواختی و سکون نبودم. و جالب اینکه تمام زندگی من به همین شکل گذشته بود...همیشه مجبور بودم تکراری و تلخ زندگی کنم...مادر شوهرم را که بخاطر می آوردم ناخودآگاه روی لبم یک لبخند می نشست...ده سال برای فراری دادنم از خانه ی پسرش تلاش کرده بود...خوشحال بودم از اینکه بالاخره به آرزوی مضحکش رسیدم. حالا حتماً هر جا که بتواند بدنبال عروس آرزوهایش خواهد گشت...کسی چه میداند شاید خیلی قبل ترها کسی را هم زیرسر گرفته بود...زنی که شاید بزاید و چه بهتر اگر پسر میزاید...!

با همه ی رنجی که همزیستی با آن پیرزن عبوس برایم آفریده بود دلم نمیخواست متنفر باشم...در طول مسیر بازگشتم به خانه همه ی تمرکز و حواسم درگیر گذشته بود...طوریکه وقتی به پشت در اتاقمان رسیدم احساس کردم از یک خواب طولانی بیدار شده ام.

کفش هایم را که در می آوردم صدای زن عمو گوشم را پر کرد: خودت که بهتر میدونی این ماه های آخر آدم چقدر حساس میشه...از دزفول اومدن اینجا که مثلاً تا وقت زایمان بره خونه مامانش اما از وقتی فهمیده لیلی طلاق گرفته و برگشته اینجا، نظرش عوض شد و میخواد همین جا بمونه!

-وا، به لیلی چیکار داره؟

-اون به لیلی کاری نداره...نگرانه که لیلی...خودت که بهتر میدونی...میترسه چیزی بین پیمان و لیلی باشه!

-مرضیه...!

صدای فریاد مادرم روی سرم آوار شد. پشت در اتاق آهسته سر خوردم و کنار دیوار زانو زدم.

خنجر حرفهای زن عمو این بار تیز تر شد: بسم الله...یه جوری نگام میکنی انگار بیراه میگم. زن مطلقه همیشه حرف مفت پشت سرش هست. اینا رو نگفتم که اینجوری اخم کنی و قیافه بگیری برام...من و تو مثل خواهر می مونیم...خدا شاهده میخوام جلوی بحث و جدل گرفته بشه...



-آخه چه بحثی؟ مگه لیلی خبط و خطایی کرده که من ازش بیخبرم؟!

-بحث این حرفا نیست. لیلی مٹ گل پاک و معصومه...

-خوبه که خودت میدونی...

-معلومه که میدونم. ولی توام میدونی که دخترت چقدر توی چشمه. از حرف زدن و خندیدنش بگیر تا چشم و

ابروش...به گیسو حق بده نگران دل و دین شوهرش باشه...

-یه جورى حرف میزنی انگار این بچه ها تازه به هم رسیدند. اون موقع که پیمان رفت گیسو رو گرفت لیلی

اینجا بود و همین چشم و ابرویی که میگی همون موقع هم داشت...اگه قرار بود پیمان بخواد همون موقع

میخواست. من که بچه نیستم مرضیه خانوم. خونه تو میخوای چرا با آبروی دخترم بازی میکنی؟ صاف و ساده

بگو از اینجا برین...خونه مو احتیاج دارم...چرا رو دامن این طفلک لک میندازی؟! خدا رو خوش نمیداد...

قلبم تیر میکشید. زن عمو داشت حرف میزد اما گوش های من دیگر نمیشنید...خودم را روی زمین کشیدم و

کنار پله ها بالاخره برخاستم. تمام طول کوچه را مبهوت و وحشت زده میدویدم. کنار خیابان چند لحظه بی دلیل

توقف کردم اما با بلند شدن صدای بوق هایی که به سوار شدن دعوتم میکردند دوباره به طرف پیاده رو برگشتم.

داغی هوایی که دورتادور مرا پر کرده بود نمیگذاشت نفس هایم راهشان را پیدا کنند. فقط میخواستم دور

باشم...قدم های بلند و پی در پی من اینرا به عابرینی که از دیدنم متحیر بودند نشان میداد...

انگشتان نحیف و لرزانم را بی اختیار روی گونه هایم گذاشته بودم... بغض داشتم اما میخندیدم...از همان خنده

ها که زن عمو دوست نداشت و همیشه ایراد میگرفت که بی اندازه اغوا گر است...حتی حرف زدنم را دوست

نداشت...و معتقد بود که منظوری از آن نوع گویش دارم...تهمتی که روز به روز ساکت ترم میکرد! حرف نمی‌زد

و نمیخندیدم که طنز و دلفریب جلوه نکنم...اما...با نفس هایم چه میکردم...؟!

\*\*\*

خزیدم زیر پتو. داغی تنم با لرزی که به جانم افتاده بود جور در نمی آمد. مادر میرفت و می آمد و هر بار به جانم

غر میزد: متوجه حال و روز خودت نیستی؟ زن سالم تا الان بیرون می مونه؟ نمیگی برات حرف در میارن... آدم

بیکار و حرافم که خدا رو شکر زیاد شده...

چه اهمیتی داشت؟! این همه رعایت کردم و سر وقت به خانه برگشتم چقدر از آن حرفهایی که مادر می گفت

در امان مانده بودم...؟! دنیا را طوری ساخته بودند که حرف زدن پشت سر زنهایی مثل من گناه به حساب نمی

آمد انگار...

خودم را به خواب زدم که مادر بیخیال نصیحت هایش شود. اما زمان...زیر آن پتوی نازک... با تنی که در اوج داغی میلرزید...و آغوشی که محتاج نوازش بود...اصلاً نمیگذشت!!

صدای مادر از اتاق مجاور به گوش میرسید و هر لحظه داغترم میکرد: فردا برو دنبال خونه، دیگه یه روزم نمی تونم اینجا بمونم...

-با کدوم پول؟! -

-از من میپرسی؟ این همه سال مفت چرخیدی که آخر عمری ندونی زن و بچه تو کدوم گوری ببری؟! -

-صداتو بیار پایین، وگرنه میزنم له ت میکنم. برا من عربده میکشه...خودت چه غلطی کردی این همه سال...؟ -

-چیکار باید میکردم؟ همین که بچه هاتو به دندون گرفتم کافی نیست؟ نکنه توقع داشتی برم کار کنم خرج عملتم من بدم...؟ -

-خفه شو!

دست هایم را مقابل دهانم گرفتم و هق هق هایم را در خودم خفه کردم. شرم میکردم از زمینی که زیرم بود و تحملم میکرد. برگشته بودم به آن خانه که روزگار سیاه مادرم را سیاهتر کنم...بعد از حرفهایی که زن عمو میزد، آن خانه برای مادر جهنم بود...!

آنقدر هق زدم و در خودم مچاله شدم که بالاخره مسکن ها اثر کردند و خواب با همه ی تلخی اش یک بار دیگر به سراغم آمد. میخواستم آن شب جهنمی تمام شود. شاید فردا روز بهتری میشد... -لیلی، پاشو مامان دیرت شد...

چشم که باز کردم او را دیدم که کمی آنطرف تر سرگرم تا زدن رختخواب های خواهرم بود...آفتاب بیرحم و داغ روی صورتم می تابید...از تب و درد هم انگار دیگر خبری نبود... -سمیه کجاست؟ -

-مدرسه، پاشو چای حاضره یه چیزی بخور برو سر کار. مژگان خانوم میگفت امروز سفارش جدید گرفته... -

به زحمت از زمین جدا شدم. سرم هنوز گیج میرفت. با دستی که روی دیوار گذاشتم مادر متوجه حال و روزم شد: چی شد لیلی؟ بهتر نشدی مگه؟

سرم را آهسته خم کردم و به زحمت لبخند زدم: خوبم چیزی نیست...

قانع نشده بود. بازویم را گرفت و مهربانتر شد: بیا اینجا بشین برات چای شیرین بیارم. نمیخواه جایی بری. خودم به مژگان میگم حالت خوب نیست...

در جایی که گفته بود مرا نشانند. کمی بعد سفره ی صبحانه را مقابلم پهن کرد. چند تکه نان بربری و یک استکان چای، که میگفت شیرین است...

-هنوز لرز داری؟

-نه

-ضعیف شدی مادر، امروز میرم گوشت میخرم برات آبگوشت میدارم چون بگیری...

و با این حرف از کنارم برخاست. نان تازه و چای داغ بدجور به دلم نشست. گرسنگی طولانی رمق حرکت را از من گرفته بود. مادرم که رفت به هر زحمتی که بود برخاستم. آبی به دست و صورتم زدم. لباس هایم را به تن کردم و براه افتادم. مقصدم مهرناز بود...

\*\*\*

در نگاه مهرناز برقی بود که نگرانم میکرد... سکوت مرا که دید از جایش برخاست. میز ریاستش را دور زد و درست روبروی من، یعنی در جایی که میتوانست به همه چیزم اشراف داشته باشد نشست...  
-خوشحالم که سر عقل اومدی...

از پوزخند بیرنگ من جا خورد: شایدم بالاخره عقلمو از دست دادم...

فرقی هم نمیکرد. پیشنهاد مهرناز همه ی آن چیزهایی را که من میخواستم داشت...رسیده بودم به نقطه ای که خوب و بد هر کاری برایم یکسان بود...!

-بهرحال...بنظرم تصمیم درستی گرفتی، فقط...

این فقط را که گفت پشتم تیر کشید. به هزار دلیل از تمام کلماتی که بر زبان می آورد واهمه داشتم...

-باید دایی جلالم ترو ببینه...باید بیسنده!

سر ابروانم در هم رفت و دقیق تر شدم. با یک لبخند معنا دار ادامه داد: شهاب که نمی تونه ترو تأیید کنه...پدرش به جای اون تصمیم میگیره.

چشم هایم را بستم و لبم را با تلخی یک لبخند آشنا کردم. باید آنجا می نشستم و همه ی آن حقارت ها را به جان میخریدم. دنیا بوی تعفن گرفته بود...

-عالیه! شاید لیاقت برادر شوهر خل وچلتم نداشته باشم...

-هیش!!!

برخاست و به طرفم آمد: دیگه هیچ وقت اینو نگو. هیچ کس نمیگه توأم نگو. شهاب هر چی که هست...بی نهایت برای پدرش عزیزه، اگه نبود با وضعی که داره براش دنبال یه زن خوب نمی گشت... این نکته گیر داشت. ذهنم درگیر شده بود: آدمی مثل برادر شوهرت زن خوب به چه کارش میاد؟! سوالم مهرناز را دوباره در جایی کنار من نشاند. انگار دقیقاً منتظر شنیدن این سوال بود.

-نظر منم همینه. همه همینطور فکر میکنند الا دایی جلالم. انگار نمی تونه و شایدم نمیخواه شرایط پسرش رو باور کنه. شهاب رو به چند تا دکتر نشون داده و میگه دکترها ازدواجش رو بلامانع میدونن...

تم سرد شد و دانه های درشت عرق روی پیشانی ام نشست: خب دکترها که اشتباه نمیکنن، تو به من گفتی برادر شوهرت نمی تونه...!

لبخند به لب دستی روی شانه ام کشید: معلومه که نمی تونه. خودتم اگه ببینیش باور میکنی حق با منه. همه ی ما میدونیم که شهاب ممکن نیست بتونه یه زندگی زناشویی رو تجربه کنه.

-پس دکترها؟! -اونا برای خوشامد دایی جلالم از این حرفا زیاد میزنن. هیچ آدم عاقلی ممکن نیست با دیدن شهاب حرف این دکترای بیسواد رو تأیید کنه...

سرم را پایین انداختم. خودم را وسط برزخ میدیدم. وحشت و حرارتش همه جا با من بود. مهرناز که انگار متوجه تغییر حال و تردید من شده بود لب هایش را به گوشه هایم نزدیک کرد: به من اعتماد کن. مطمئنم تو می تونی دایی رو متقاعد کنی که در مورد پسرش اشتباه میکنه. اصلاً بخاطر همینه که بهت پیشنهاد صیغه دادم. چون میدونم خیلی زود همه متوجه صحت حرفای من میشن!

خودش میبیرید و میدوخت. شاید جنس میزی که این روزها پشت آن می نشست چنین خاصیتی داشت! با تمسخر لبخند زدم: حالا باید چیکار کنم؟!

-هیچی...امشب میبرمت خونه ی دایی م. یه شام ساده در کنار خانواده ی من میخوری و میری... -یعنی چی؟ منو مسخره کردی...؟

-باور کن نه! فقط میخوام دایی جلال ترو ببینه. میخوام خودش بهت پیشنهاد بده...میفهمی که!

نمی فهمیدم. این مهرناز خط خطی، وسط سادگی های من غریبه بود...

به خانه که برگشتم هیجان و استرس در نگاهم موج میزد. مادرم نگران تغییر حالم بود. به شکل های مختلف در مورد مهرناز و این شام عجیب که به آن دعوت شده بودم میپرسید. در جوابش با جملاتی ساده از گفتن حقیقت طفره میرفتم. هرچند خودم هم واقعاً نمیدانستم قرار است بعد از این زندگی آبستن چه حوادثی باشد...  
-مژگان خانوم میپرسید از کارت راضی هستی؟! -

لبخندی روی لبم آمد به وسعت دروغ ناشیانه ای که روی زبان مادر بود. سوال خودش را از قول دیگران میپرسید. لب زدم: راضیم...

-اگه دوست نداری مجبور نیستی مادر  
-دوست دارم

-شاید مجبور بشیم از این خونه بریم. اونوقت دیگه معنی نداره تا اینجا بیای واسه یه همچین کاری...  
درد در سینه ام جاری شد. مادرم سعی میکرد این جملات سخت را ساده بیان کند اما هرگز نمی توانست...  
-کیوان که برگرده براش زن میگیرن!  
- میدونم

سرم را کمی بالا تر گرفتم. نگاه مادرم روی سبزی های پاک نکرده ی مقابلش خشک شده بود. دلم برای غرورش میسوخت. این غروری که دوستش داشت و هر بار مجبور بود در مقابل زن عمو از خیر آن بگذرد... این غرور لعنتی... که بعد از تولد گل پسرهای زن عمو با تولد من و سمیه بر باد رفته بود... و برقی که مجبور بود همیشه آنرا در چشم های جاری خوش اقبالش به نظاره بنشیند... برقی که انگار خدا آنرا برای چشمهای یک عده آفریده بود و به نگاه دیگران راه نداشت...

دوباره لب هایم را به زحمت از هم باز کردم. نگاهم به مادر گرم و صمیمی شد:  
-مامان!

-جانم

-نگران هیچی نباش...

\*\*\*

کنار در ورودی توقف کوتاهی کردم. چشم هایم میدید و نمی فهمید. قبل تر ها، وقتی هنوز گرفتار زندگی تلخم با جواد بودم همیشه در رویاهایم به این خانه سر میزدم. باورش بی نهایت دشوار بود اما من جایی را به همین

شکل بارها و بارها در ذهنم تصور کرده بودم و میخواستم ... و در آن تصورات جای همه چیز دقیقاً به همین شکل بود...

-خانوم!

نگاه زن میان سال و بلند قامتی را که به طرفم می آمد با یک لبخند پاسخ گفتم. کت و دامن قرمز براقی که به تن داشت قبل از هر چیز دیگری توجه ام را به خود جلب کرد. با آن لباس های برازنده و موهای بلوند کوتاه، بنظرم رسید به زودی خودش را خانم آن خانه معرفی خواهد کرد. وقتی از من دعوت میکرد همراهی اش کنم بی اختیار باز هم برویش لبخند زدم. با گام هایی شمرده و کوتاه بدنبال او میرفتم و در هر فرصتی که پیش می آمد بار دیگر اطرافم را رصد میکردم. باید به خودم و تصورات خلاقانه ام می بالیدم. بی شک ذهن من این قدرت را داشت که آنروز مرا حتی برای یک شام ساده به آن خانه ی مجلل بیاورد!

-بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید. مهرناز خانوم الان تشریف میارن. داشتن لباس کوچولوشونو رو عوض میکردند...

در جایی که با اشاره ی دست نشانم داده بود نشستم و باز هم با آرامشی که از من بعید بود لبخند زدم. او که رفت دوباره با اشتیاق و حرارتی مضائق چشم چرخاندم و بار دیگر دور و اطرافم را از نظر گذراندم. حس کردم همه چیز آنجا را دوست دارم. منظره زیبای ست وسایل و دکور ، ماریپیچ پله هایی که چشم را جذب زیبایی خود میکرد، رنگ های گرم و شیک پرده های هر سمت و چشم نوازی سقفی مشبک با نور پردازی دلنشین همه و همه بار دیگر مرا هوایی رویاهایم کرده بود.

صدای کفش های پاشنه دار مهرناز که بلند شد ناخودآگاه برخاستم. آن فضای متفاوت و زیبا، در همین دقایق کوتاه از من زنی متفاوت ساخته بود! من داشتم وسط نقطه ضعف هایم نفس میکشیدم و این نگرانی داشت...

-خوش اومدی عزیزم. چرا ایستادی!؟

سرم را چرخاندم اما هیچ کلمه ای پیدا نکردم که بگویم...مهرناز جلوتر آمد و دستش را به سمتم دراز کرد. نزدیکتر که شدیم عطر خوشی که از لباس هایش برمیکشیدم ریه هایم را پر کرد...

-راحت پیدا کردی؟

جواب این یکی را با حرکت چشم هایم دادم. کاری که موجب خنده ی مهرناز شد.

-زبونت کو!؟

سوالی که در میان موج خنده میپرسیدم نگرانم کرد. ناخودآگاه زبانم را زیر دندان گرفتم و به زحمت لبخند زدم.

-چی میخوری بگم بیارن؟

بالاخره لب زد: هرچی!

از آرامش چند دقیقه ی قبل، حالا دیگر خبری نبود! با دیدن مهرناز ترس عجیبی به جانم افتاده بود و همچون موریانه ای که سیری نداشت بی وقفه پیش میرفت...

-عزیزم

سرم را بطرف مهرناز که بی نهایت با ناز و احساس سخن میگفت برگرداندم.

-نمیخوای چیزی بگی؟

-چی بگم؟!

یک پایش را روی دیگری انداخت و در همان حال چشمم خالکوبی مچ پای او را بی اختیار تعقیب کرد.

-خب من منتظر بودم تو کلی حرف با خودت بیاری. بالاخره تصمیم کوچیکی نیست. حتماً شرطی قولی تعهدی داری برای خودت

-شرط...

گیج بودم... مثل خوابزده ها... تمام تنم از تصور چیزی که بخاطرش به آن خانه آمده بودم میلرزید. برای یک لحظه نفسم را در سینه حبس کردم و خیره شدم به لب های مهرناز.

-میدونم که برات سخته ولی بهت قول میدم اونجوری که تو فکر میکنی نیست. تا یه ساعت دیگه، سر میز شام میتونی خودت شهابو ببینی. من امیدوارم این آشنایی به درد هر دوی شما بخوره... تو دوست منی و مثل خواهرم می مونی...میخوام کمکت کنم!

بیکباره لبریز شدم و کلمات را با هوایی که از دهان دفع میکردم بیرون فرستادم: من نمیخوام. اصلاً نمی تونم! -لیلی!

-تو دوست من نیستی. اگه بودی نمیداشتی اینکارو بکنم.

مهرناز برافروخت و با اعتراض گفت: میشه پرسم چرا؟!

-معلوم نیست واقعا؟! من...

- تو چی؟!

از جسارتی که در نگاهش بود ترسیدم و سرم را پایین تر انداختم. احترامی نمانده بود که بخوایم برای خودم قائل شوم...حق داشتم اگر به آن سکوت خجالت آور ادامه میدادم...

اینبار مهرناز با آرامش بیشتری به حرف آمد: فکر میکردم فکراتو کردی اما اینطور که معلومه هنوز تردید داری. بیکباره از مبلی که روی آن نشسته بودم دل کندم و صاف ایستادم: نه دیگه، تردید ندارم که نمیخوام! مهرناز هم برخاست. اما آرام و با لبخند طوریکه من دوباره دچار تشویش شدم. در آن لحظات آنقدر تحت تأثیر رفتار متفاوت مهرناز قرار گرفته بودم که انگار هرگز این زن را نمی شناختم...  
-میفهمم چه حالی داری...دوست دارم درکت کنم! اگه اینقدر برات سخته همین الان از اینجا برو. به نفیسه میگم یه آژانس خبر کنه.

سرش را که برگرداند راه خروج را در مسیر چشم هایش دیدم. شاید این بهترین کار بود. وقتی براه افتادم واقعاً میخواستم نباشم. میخواستم قبل از اینکه کسی بیاید و حقارت مرا از نزدیک نظاره کند از همه چیز آن خانه دور شوم. اما قبل از خروج چشمم به مجسمه ای افتاد که از پشت یک در شیشه ای به من نگاه میکرد... مجسمه مرد مبهوتی که پلک میزد و بی نهایت برای من متأسف بود! چند گام آنطرف تر بی اختیار برگشتم و دوباره به سمت آن در نگاه کردم. اینبار او کاملاً به من پشت کرده بود اما همچنان تکان نمیخورد و سرش پایین بود...

\*\*\*

- مگه نگفتی برای شام دعوت کرده...؟

سوال مادرم را بی جواب گذاشتم. ماتو و شال مشکی را از چوب لباسی پشت در آویزان کردم و دوباره به طرف مادر برگشتم. نگاهش هنوز همه جا دنبالم بود...  
-قرارمون بهم خورد. شاید یه شب دیگه...

این آخری را نمیدانستم به مادرم میگفتم یا به خودم. کنار دیوار نشستم و تکیه زدم به پستی کوتاهی که هم رنگ فرش بود... نگاهم دور تا دور اتاق را با حسرت چرخید. خانه ی ما دو اتاق تو در تو بود که با یک در سه لنگه ی چوبی از هم جدا میشد. دری که قاب شیشه هایش خالی بود...

-لیلی؟

-جانم مامان

-چی رو داری از من پنهون میکنی؟

چقدر هم که پنهان کاری با آن قیافه ی نزار من جور در می آمد. برای رفع کنجکاوی های مادر و سمیه که تازه به جمع ما اضافه شده بود بی هوا گفتم: چیز مهمی نیست. مهرناز بهم قول یه کار خوب داده بود که جور نشد...



دیدم که سمیه بی خیال شد و رفت. مادرم هم از آن موضع مخوفی که گرفته بود صرف نظر کرد: فدای سرت مادر، یه جوروی زانوی غم بغل گرفتی که آدم میترسه نگات کنه... به جهنم که نشد... کار که قحط نیست! مادرم چه میدانست... کاری که میشد از آن ده یا شاید بیست میلیون پول درآورد شاید واقعاً برای من قحط بود! چه میدانست که من در مرز سی سالگی هنوز... هنوز کودکانه فکر میکردم...

آن شب خودم را بارها و بارها بخاطر ترک آن خانه سرزنش کردم و هر بار خیلی زود بخاطر جسارتی که به خرج داده بودم مورد تحسین وجدانم قرار گرفتم. یک پریشانی محسوس در رفتار و نگاهم بود که نمی توانستم آنرا از کسی پنهان کنم. گاهی دلم میخواست بخاطر این کومه فکری که با دیدن زرق و برق یک خانه ی آن چنانی در من پر و بال گرفته بود خودم را به شدت تنبیه کنم و گاهی بی اختیار غرق میشدم در لذت داشتن آن چیزهایی که چند ساعت قبل دیده بودم و همه ی عمر آرزویش را داشتم... روی موجی بودم که بی مهلبا پیش میرفت... می رفت و مرا با خودش پیش میبرد... روز بعد وقتی مهرناز جلوی در خانه مرا سوار ماشینش کرد و با خود برد حس کردم این بار... این رفتن... شاید همیشگی باشد!

-باور کن دیگه نمیخواستم مزاحمت بشم لیلی...

فرمان اتومبیلش را یک دور چرخاند و وارد یک فرعی خلوت شد. نگاه من روی انگشتان کشیده ی او نشسته بود... بی آنکه کتتری روی چشم هایم داشته باشم...

-این اقبال توئه که نمیداره از شهاب دور بشی... دایی جلالم میخواد ترو ببینه... خودش در موردت سوال کرد و خواست که به دیدنش بری!

سرم را چرخاندم و با تعجب چشم دوختم به مرکز چشم هایش. از نگاه من حاله را فهمید و حق به جانب گفت: -پرنده از سر خونه ش پر بزنه می ببینه تو که جای خود داری...

تکیه زدم به عقب و در سکوت به خیابان خیره شدم. مهرناز با همه ی میلی که به حرآفی داشت با دیدن سکوت من خاموش ماند و اجازه داد تا رسیدن به مقصد همه چیز در آرامش سپری شود! سکوت مرا به پای رضایتم گذاشته بود... غیر از این هم نبود... جسارت من در لحظه هایی که دندان روی هم می ساییدم و به دلم برای بد بودن جرأت میدادم تماشایی شده بود... میخواستم پایم را از همیشه درازتر کنم تا شاید دنیایی را که کمی آنطرفتر انتظار مرا میکشید زیر پاهایم ببینم... انگیزه های من... معجون بی نظیری از کنجکاووی و نیاز و جسارت بود... میرفتم و در آن سکوت مرگبار با خودم زمزمه میکردم... چه اشکالی دارد...؟!

\*\*\*

عمیق و معنادار که به سر تا پای من دقت میکرد نفسم بند می آمد. تمرکز نداشتم. وقتی از من پرسید چقدر درس خوانده ای؟ طوری به چشم هایش خیره شده بودم انگار زبان مادری ام را نمی فهمم و همین برای لبخندی که روی لبهای پیرمرد نشست بهانه ی خوبی شد!

-مهرناز!

-جانم دایی...

-رفیقت سواد داره؟

-بله دیپلم با معدل عالی

-چقدر خوب!

تحسین مضحکی که در چشم هایش بود به نظرم احمقانه رسید. سواد من در آن خانه به چه کارم می آمد؟ با رسیدن موج دیگری از نگاه های موشکافانه ی پیرمرد، حیرت از صورتم دور شد و دوباره هاله ای از نگرانی و شرم جای آنرا گرفت...

-مهرناز

-بله دایی جان

-در مورد شهاب بهش گفتی؟

-بله

-می تونه ...درکش کنه؟

نگاهش به من بود و اصرار داشت مهرناز را مخاطب قرار دهد. آن وسط یک جای کار می لنگید! دیدم که مهرناز چند گام به پیرمرد نزدیکتر شد. یک دستش را روی شانه ی او گذاشت و آهسته گفت: لیلی دختر مهربون و فهمیده ایه، شما نگران هیچی نباشین...

پیرمرد نفس عمیق اما کم جانی کشید و تکیه اش را به پشتی مبل بیشتر کرد. بالاخره یک دستش را بطرف من دراز کرد و با رضایتی که در نگاهش موج میزد تعارف کرد که بنشینم...

ترجیح میدادم از آنجا فرار کنم تا اینکه مجبور باشم در جایی دقیقاً روبروی او بنشینم و دقت نگاه هایش را تحمل کنم.

-پدر و مادرت اینجا زندگی می کنند؟

اینبار من مخاطب او بودم اما باز هم مثل گذشته مهرناز به خواست خودش و با تعجیل پاسخ داد: لیلی کسی رو نداره... یعنی بعد از طلاق از همسرش، در حال حاضر سرپرستی نداره و تنها زندگی میکنه!

نگاه من براق شد و مهرناز را نشانه رفت اما خیلی زود با اشاره ی ریز ابروان او کنترل رفتارم را در دست گرفتم و به زحمت لبخند زدم. پیرمرد که در آن لباس راحتی سفید و با موهای بلندی که به سفیدی گراییده بود روحانیت و پاکی خاصی در ظاهرش دیده میشد همچنان با دقت و حوصله به من نگاه میکرد. طوریکه واقعاً تحمل آن وضع برایم دشوار شده بود و دلم میخواست به طریقی نجات پیدا کنم.

تا اینکه بالاخره خودش لب باز کرد و حرف آخر را زد:

-میدوارم خانواده ی من بتونه سعادتت رو که دنبالش هستی برات فراهم کنه...

دیدم که لب های مهرناز به لبخند چشمگیری گشاد شد و دستهایش را با غرور و رضایت به هم مالیدم...دیدم که در چشم های پیرمرد موجی از آرامش و رضایت در جریان بود...اما چیزی را که گفته بود هرچه سعی میکردم نمیتوانستم برای خودم معنا کنم...جمله ای که یک مرد دنیا دیده و دقیق بعد از آن نگاه های موشکافانه به من و ظاهرم در کمال خونسردی بیان کرده بود...سعادتت که از آن سخن میگفت...چیزی که من دنبالش بودم...آن چیزی که او میدانست و من شاید خودم نمیدانستم!...

مهرناز گونه ی پیرمرد را نرم بوسید و به طرز مسخره ای بازوی مرا گرفت که مثلاً با احترام آنجا را ترک کنیم اما من حس کسی را داشتم که مدام از جایی به جای دیگر پرت میشود...

بیرون از اتاق در اولین فرصت و با ناراحتی و اعتراض مهرناز را مخاطب قرار داده و گفتم: چرا در مورد خانواده م دروغ گفتی؟ من کسی رو ندارم؟!

بی توجه به خشم من همچنان بازویم را به سمت خود میکشید و مرا به جایی که از نظر خودش خلوت و دنج بود میبرد. گرچه میدانستم او حتماً برای هر حرفی که میزند یک دلیل آنچنانی در آستینش دارد اما دلم میخواست در این مورد بخصوص به من توضیح واضحی بدهد...

-خدا رو شکر، این عالیه، همه چیز خیلی خوب و راحت پیش رفت...

چشم های خشمگین من بار دیگر گرد شد و با اعتراض به او چشم دوختم: مثل اینکه نشنیدی چی گفتم؟!

دست هایش را به کمر گرفت و با لبخند به من نگاه کرد. آماده بودم که باز هم متقاعد و خام شوم.

-توقع داشتی چیکار کنم؟ تو مجبور نیستی در مورد اینجا به مادرت همه چیز رو بگی...

-مهرناز؟!

لیلی جان...واقعیت اینه که این ازدواج هر چقدرم که شرعی و حلال باشه طبیعی و قابل درک نیست. من مادرت رو می شناسم و میدونم که هیچ وقت قبول نمیکنه. نمیخوام حالا که داریم به نتیجه میرسیم مجبور بشم یه بار دیگه همه ی تلاشی رو که برای راضی کردن تو داشتم در مورد مادرت هم تکرار کنم. یعنی واقعاً فرصتش رو ندارم...امیدوارم درک کنی...

سرم را با افسوس به زیر انداختم. باز هم حق با مهرناز بود اما پنهان کاری از مادر آنهم در آن حد و اندازه ای که مهرناز میخواست برای من امکان نداشت...

-امکان نداره بتونم فریض بدم. حتی اگه منم بخوام مادرم زنی نیست که بشه براحتی چیزی رو ازش پنهان کرد.

دستش را روی شانه ام گذاشت. خنکای انگشتانش را که حس کردم آرامتر شدم.

-فریبی در کار نیست. بهش بگو سر کار میری...فقط نگو چه کاری!

لبخندم بی اختیار کج شد. گرچه از نظر من هیچ فرقی با فریب نداشت اما شاید از گفتن حقیقت به مراتب بهتر بود...!

\*\*\*

سرم را تکیه داده بودم به دیوار و حفره گوش هایم را با انگشتانم پر میکردم. صدای داد و بیداد های همیشگی بابا و کوتاه نیامدن های تکراری مادرم خانه را پر کرده بود. گرچه بخاطر ملاقات خوشایندی که با دایی مهرناز داشتم یک آرامش نسبی در وجودم حس میکردم اما گاهی به خودم نهیب میزدم که شاید این آرامش قبل از طوفان است! در آن شرایط سخت که فریاد های پدرم هر لحظه بیشتر بالا میگرفت ناخودآگاه متوجه تشویش غیرعادی سمیه شدم. با اینکه پنجره ها را بسته بود که صدایی به داخل حیاط درز نکند با اینحال میرفت و می آمد و هربار با نگرانی از پشت شیشه نگاهی به حیاط می انداخت...این آبرویی که خواهرم آن شب نگران ریختنش بود به دلم چنگ میزد...

-سمیه!

سرش را به طرفم برگرداند و نگاه نگرانش را به صورتم دوخت.

-بیا بشین آبجی جان، عمو اینا به این سر و صدا ها عادت دارند...

سرش را از روی تأسف تکانی داد و بطرف من آمد. وقتی کنارم روی زمین می نشست شنیدم که با صدایی گرفته گفت: دلم نمیخواد آبرومون جلو مهمونای عمو بره...

با تعجب به صورتش نگاهی انداختم. بی نهایت رنگ پریده و نگران بود.

-منظورت پیمان و زنشه؟ اونا که مهمون نیستن. نباید نگران این چیزا باشی...

سرش را خم کرد و روی زانوانش نشاند. حال غریبی داشت که فهمیدنش دشوار نبود.

-سمیه! چیزی شده؟

بی آنکه سرش را بلند کند با صدایی بغض آلود در جوابم گفت: دیگه چی میخواستی بشه؟ اون از خونه و

زندگیمون اینم از حال و روز خودمون. بابا و مامان نمی تونن دو کلمه حرف خوش با هم بزنن. هر شب اینجا

جنگ و جدل داریم. سر هر چی...!

دلَم گرفت...دستم را بلند کردم و دور شانه اش انداختم...دلَم میخواست حرفی برای گفتن داشتم. حرفی که

حالش را بهتر میکرد...شاید هم داشتم اما قبل از اینکه من چیزی بگویم او حرفی زد که بیشتر نگرانم کرد...

-مثلاً امشب اولین شبیه که کیوان برگشته...انگار نه انگار که فامیلیم...عمو رحیم این همه به ما خوبی

کرده...مامان اصلاً به روی خودش نمیاره که بره یه خوش آمدی چیزی بگه!

ضربان قلبم شدت گرفت...وحشیانه می کوبید...دلَم این حرفها را ...این حرفهای تکراری را ...که با گذشته شوم

خودم نسبت داشت...اصلاً نمیخواست!

-سمیه...!

زمزمه ی مبهوت مرا که شنید آهسته پرسید: بد میگم؟!

بد و خویش که هیچ... ای کاش اصلاً نمیگفت! چند ثانیه منتظر جوابم ماند و دوباره سرش را پایین انداخت.

بدنبال یک نفس عمیق درد عجیبی روی سینه ام نشست. طوریکه نفس کشیدنم دشوار شد. سمیه گذشته ی

من بود. با همه ی تاریک روشن هایی که من داشتم. سمیه دقیقاً آن چیزهایی را به خاطر می آورد که ده سال

برای فراموش کردنش جنگیده بودم. حتی تصور دل بستگی او به کیوان آزارم میداد. میخواستم چشم هایم را

ببندم و با سکوتی که به دنبال خاموش شدن صدای دعوا، شکل گرفته بود برای همیشه بخوابم!

پلک که روی هم میگذاشتم دردی آشنا می آمد و روی چشم هایم دراز میکشید. گرمای نگاهی را دوباره به

خاطر آورده بودم که هستی سوز و فتنه گر بود. ساعتی که گذشت بی هوا برخاستم و در تاریکی و سکوت خانه

به حیاط رفتم...زیر سیاهی آسمان شب، حتی در پناه ماهی که با من غریبه نبود...هیچ جا دلَم دوباره آرام

نمیگرفت...همه جای آن خانه از خاطرات پر درد من لبریز بود. انگار به هر گوشه که نگاه میکردم صدای پیمان

توی سرم چرخ میخورد. لب های آویزانش را نشانم میداد و با شیطننت التماس میکرد که نخندم... خنده های مرا دوست داشت و هر بار که میخندیدم بی طاقت میشد...!

\*\*\*

-واقعاً نمیخواهی شهابو ببینی؟!

سرم را تکان مختصری دادم: برام فرقی نمیکند

-ولی برای دایی جلال فرق میکنه، اینجوری بهت مشکوک میشه لیلی...

حالت صورتش مرا میترساند. از دهانش بوی توطئه به مشام میرسید.

-مشکوک به چی؟ مگه قراره نقش بازی کنم که مثلاً عاشق پسر خل و چلش شدم؟!

دست هایش را به کمر گرفت و کلافه نگاهم کرد. سرم را پایین انداخته و آهسته گفتم: دایی ت همین الانشم

میدونی درد من چیه، اگه احتیاج نداشتم مغز خر نخورده بودم زن یه روانی بشم!

اینبار تحملش به سقف رسید و بیکباره سرریز کرد: بسه دیگه لیلی، هی نگو روانی و خل و چل! نمیخواهی نخواه

ولی بهش توهین نکن...

بی اختیار لبخندی کم رنگ اما پرمعنا روی لب هایم آمد: چیه؟! بهش تعصب داری؟

حق به جانب گفت: نباید داشته باشم؟ ناسلامتی پسر داییمه، برادر شوهرمه...

روی حسی که مهرناز از آن حرف میزد نمیشد حساب کرد. ناخودآگاه دنبال دلیل دیگری میگشتم که خودش

سرنخ را به دستم داد: دایی اگه بو بیره چه احترامی برای پسرش قائلی کار هر دومون تمومه، حواست باشه لیلی

جان! من معرف توأم و هر کاری که بکنی به پای منم نوشته میشه.

-اووووه!

صدایش را بالاتر برد و نام مرا با خشم بر زبان آورد. اینبار من دست به کمر گرفتم و با غیض به او نگاه کردم.

طوریکه جا خورد و به نظر آرام شد. اما نه آنقدر که بی خیال حرفهایش شود.

-باشه خود دانی، ولی بدون هر گلی بزنی به سر هر دومون زدی...

فکر گل هایی که قرار بود من به سر هر دویمان بزنم نگاهم را تغییر داد. بی اختیار رگه هایی از ترس را در

وجودم حس میکردم. کاری که قرار بود از من سر بزند ترکیب حیرت انگیزی از گناه، خیانت و نامردی داشت!

معجونیه که بوی تعفن میداد...

مهرناز دوباره پشت میز کارش نشسته بود. عینکی که برای مطالعه روی چشم هایش میزد چهره اش را مدیر تر نشان میداد.

-فردا برای شام منتظر تیم. امیدوارم ایندفعه دیگه جا نزی

فقط سرم را تکان دادم. او هم حرف دیگری نزد و این به معنای خداحافظی ما از هم بود. در مسیر بازگشت به خانه نگاه من به دنیا از پشت شیشه های خط واحد با همیشه فرق داشت. بعد از شنیدن حرفهای بی سر و ته مهرناز و پذیرفتن آنها حالا حس بد بودن خیلی هم از من دور نبود...

-دایی جلال فکر میکنه تو قراره به عقد پسرش در بیای

-منظورت چیه؟ تو که گفتی صیغه، اونم فقط یه سال...

-هنوزم میگم.

-ولی...

بلند شد و از پشت میز تا کنار من درآرامش و با لبخند پیش آمد. اضطراب عجیبی با لبخند هایش به جانم می ریخت...

-تو که دوست نداری زنش بشی، برای همیشه؟! هوم؟؟

سراسیمه پاسخ دادم: معلومه که نه!

-خیله خب، پس حوصله کن و لبخند بزن

با عصبانیت از جا جهیدم و در مقابل آرامشی که مرا به آن دعوت میکرد فریاد زدم: به چی لبخند بزنم؟ چی توی سرت میگذره مهرناز؟!

او هم برخاست اما مثل همیشه با طمأنینه و آرامش: نگران نباش. هیچی تغییر نکرده. تو قراره یه مدت صیغه ی شهاب باشی...حتی شاید خیلی کمتر از یه سال!

-مگه نمیگی دایی جلالت دنبال یه زن دائمی میگردد برای پسرش؟!

-بذارش به عهده ی من، مدت صیغه ت که تموم شد تو میری دنبال زندگی خودت...

-پس دایی ت چی؟ اون وقت چی قراره بهش بگیریم؟

نگاه مهرناز طور غریبی تغییر کرد و آهنگ صدایش غم انگیز شد: اون موقع دیگه دایی م نیست...

میخواستم مبهوت نباشم اما نمیشد. حاج و واج لبهائش را با نگاهم نشانه رفته بودم...

-داییم مریضه و کمتر از ۶ ماه دیگه می میره، نگرانش نباش.

بی اختیار لبخند زدم. چقدر هم خوب! چه خوب که مرگ دیگران از نگرانی های من کم میکرد. چقدر خوب که باید برای مردن آن پیرمرد خوشحال میشدم...چه درد عجیبی روی سینه هایم نشسته بود...!

\*\*\*

عطر و بوی خوبی که مادرم در آشپزخانه براه انداخته بود معده ام را تحریک میکرد. اما نه آنقدر که متوجه وسواس عجیبی که به جان سمیه افتاده بود نباشم.

-به نظرت این کاهو رو زیادی خرد نکردم؟!

نگاه کوتاهی به ظرف سالاد انداختم...

-نه مثل همیشه س.

لب هایش را کج کرد: قرار نیست مثل همیشه باشه، مثلاً امشب مهمون داریم!

حالت چشم هایم را که دید سرش را برگرداند و دوباره مشغول خرد کردن کاهو شد.

-داری سخت میگیری!

سخن مرا شنیده بود اما بی تفاوت و خونسرد به کارش ادامه داد. بی آنکه کمترین واکنشی نشان بدهد. نمی توانستم خودم را به حماقت بزنم. همه ی این حرکات و کلمات برایم آشنا بود...

-سمیه؟!

سرش را چرخاند. در سکوت و آرامش.

-تو سرت چه خبره؟!

چشم هایش را گرد کرد. آنقدر که تحملم لبریز شد: یا نه...بهتره بپرسم تو دلت چه خبره؟!

دستم را با ضرب روی سینه اش فرود آوردم. خشم را در نگاه من دیده بود و با اینهمه هنوز برق چشم هایش

می درخشید...

-منظورت چیه ؟

-خودت میدونی...

-آجی؟!

صدایم را بالا بردم: زهر...



خاموش شد و بی کلام در دالان چشم هایش آتش سوزاند. حرارت نگاهش غیرقابل تحمل بود. طوریکه دیگر متوجه کلماتی که روی زبانم می آمدند نبودم: نکنه فکر کردی عمو اینا دارن میان خواستگاریت که اینطوری سرخ و سفید شدی!

لب گزید و بیرنگ شد. سرش را که خم کرد آتش وجودم دوباره بالا گرفت: به من نگاه کن سمیه، این یه مهمونی ساده س مٹ همیشه. سربازی کیوان تموم شده که شده، مبارکش باشه... قرار نیست تو دست و پاتو گم کنی و راه و بیراه فکری بشی...ها!؟

حال غریب سمیه بر من نهیب میزد که عنان از کف داده ام اما شاید گفتنش از نگفتنش بهتر بود...

-این قصه تکراریه سمیه، این راهی که تو در پیش گرفتی به من میرسه!

هنوز سر به زیر انداخته بود و از سرخی گونه هایش همه چیز پیدا بود. با یک دست ضربه های آرامی روی شانه اش فرود آوردم و قبل از ترک آشپزخانه با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفتم: به خودت رحم کن... تو حیفی برای لیلی شدن، سعی کن آخرین نفری باشی که دل می بنده...

میرفتم و میدانستم که آب در هاون کوبیده ام...مثل گذشته...مثل همیشه...!

خیلی طول نکشید که سرو کله ی مهمانها پیدا شد. مادرم این مهمانی را به مناسبت بازگشت کیوان ترتیب داده بود و این نشاطی که در رفتار و نگاه کیوان موج میزد شاید بی ارتباط با این موضوع نبود. وقتی در جایی کنار پیمان می نشست برای لحظه ای از نظرم گذشت که چقدر به آن سالهای برادرش شبیه شده است...قامت کشیده و استخوانی، صورتی گرد و پوستی تیره و موهای که سیاهی و زیبایی اش خیلی زود به چشم می آمد. صدای گفتگو ها و تعارفات معمول که بالا گرفت رویایی شیرین مرا با خود برد. رویای روزهایی که در همین خانه شکل گرفته بود. پیمان و جواد در اتاقی که امروز انبار جهیزیه های پریساست برای کنکور درس میخواندند. و من... من که دخترکی پانزده ساله بودم از هر نگاه و کلام پیمان برای خودم قصه های آنچنانی میساختم...

\*\*\*

نفیسه خانوم تا کنار در ورودی به استقبالم آمده بود. با دیدنش یک لبخند گرم روی لبهایم نشست. دست سرد مرا که به سویش دراز شده بود متعجب از نظر گذراند و بالاخره با بی میلی بین انگشتانش فشرد.

-بفرمایید خانوم. خیلی خوش اومدین!

بدنبالش براه افتادم و با خودم فکر کردم چه فرق عجیبی بین گفتار و رفتارش هست.

-لیلی جان!

صدای مهرناز مرا سر جایم متوقف کرد. نفیسه خانوم با دیدن او تنهایمان گذاشت. مهرناز چند گام جلوتر آمد و کاملاً به من نزدیک شد. نگاه معناداری که به سرتا پای من انداخت بی نهایت ناراحت و نگرانم کرد. با اینکه در مقابل لباس های فاخر و زیبایی او، من بی نهایت ساده پوش و معمولی بودم اما برق رضایت را در نگاهش دیدم و این برایم بسیار عجیب بود.

-خوشحالم که به موقع اومدی.

لبخند زدم. چیزی شبیه سنگریزه در گلویم گیر کرده بود و نمیگذاشت احساس راحتی کنم.

-همه چی مرتبه؟! -

باز هم لبخند زدم. حال مرا حس کرده بود که با آن انگشتهای ظریف و کشیده بازویم را در دست گرفت. عطر ملایمی که از جانب او به صورتم هجوم می آورد همخوانی غریبی با فضای اطرافم داشت. همه جا آرام و زیبا بود. صدای موسیقی بی کلامی که در فضا طنین انداخته بود و هوای خوش و معطری که وارد ریه هایم میشد...همه چیز به من این امید را میداد که خواب می بینم!

-بیا عزیزم. از این طرف...

در حالیکه بازویم را گرفته بود مرا به سالن بزرگی که چند پله پایین تر در طرف راستمان بود کشاند. قبل از آخرین گام ها لب هایش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت: از این در که بگذری زندگی زیرو رو میشه!

طپیدن قلب یک گنجشک را زیر طاق همان در بزرگی که مهرناز نشانم داده بود میان سینه ام حس کردم. از در که میگذشتم...نفس هایم...حرارت تنم...شاید همه چیز در من دگرگون شده بود!

لب هایی را میدیدم با لبخند هایی پهن و پرمفهوم، چشم هایی که تار و پود مرا نشانه رفته بود...زمینی که به سرایشی می ماند...!

-سلام

صدای محکم و رسایی که در فضا طنین انداخت متعلق به من بود که هیچ رابطه ای با درون پرتشویشم نداشت! زن مسن و چاقی که از همه نزدیکتر بود به ما از جایش برخاست و با رویی گشاده و نگاهی نافذ به طرفمان آمد: سلام عزیز دلم، خیلی خوش اومدی...

و بقیه که چند مرد و یک دختر جوان بودند همگی سرهایشان را به علامت تأیید تکان دادند. با یک لبخند بیرنگ که درک اجباری بودنش دشوار نبود...

-بیا جلوتر دخترم

تعارف او مرا ناخودآگاه به جانبش کشاند. مهرناز هم هماهنگ با من پیش آمد و کنارم ایستاد.

-من اعظم هستم. مادر مهرناز...شاید منو به خاطر بیاری

چشم هایم کنکاش کوتاهی روی چهره ی مهربان او داشت و خیلی زود نا امیدانه لبخند زدم.

-ایشون هم پدر مهرناز، آقای مظفری!

آقایی که نشانم داده بود سرش را یکبار دیگر با رضایت تکان داد. آهسته زمزمه کردم : خوشبختم..

-و این آقا برادر من هستن، عموی شهاب...

نام شهاب طوفان بود. همه جا را بهم ریخت. میدیدم که رنگ چهره ها در چشم بر هم زدنی تغییر کرد و نگاه

ها روی من دقیق تر از قبل شد. مرد چهل ساله ای که به این طریق معرفی شده بود با دیدن حال و روز من

نیم خیز شد و گفت: خوشبختم خانوم، خوشحالم که امشب بر حسب اتفاق اینجا بودم و موفق شدم شما رو

زیارت کنم...

جورچین کلماتش حرف نداشت. توانسته بود با درایتی که داشت قدری از هیاهوی درون من کم کند.

-شما لطف دارید.

چشم های گرد و تیره ی او وقتی که لبخند میزد همچون دو شیار کوچک در دو سوی چهره اش خودنمایی

میکردند، شباهت زیادی به کاریکاتور خودش داشت و ناخودآگاه نگاهم را جذب میکرد...

-کسی نمیخواه منو معرفی کنه!؟

نگاهم به جانب مرد جوان و خوش پوشی که به سوی مهرناز می آمد چرخید.

-تو هیچ وقت ناشناخته نمی مونی عزیزم...

کنایه ی مهرناز را با کج کردن لب هایش پاسخ گفت و نگاهش را بسوی من برگرداند: من شاهینم، همسر

مهرناز...

چقدر برای دیدنش کنجکاو بودم و در چه شرایطی باید این کنجکاوی برطرف میشد. بزحمت لبخند زدم:

خوشبختم!...

و امیدوار بودم که واقعاً اینطور باشد...

شاهین چند گام جلوتر آمد. قد متوسط و هیکل فربه ای داشت. با اینحال جذاب و زیبا به نظر میرسید.

-خوشبختی اصلی مال ماست که بعد از این قراره مصاحب خوبی مثل شما داشته باشیم...

قبل از اینکه عکس العملی نشان بدهم مهرناز به طرفم آمد و بار دیگر بازوی مرا گرفت و به سوی خود کشاند: بیا عزیزم، فکر کنم بهتره کنار شیوا بشینی

دختر جوانی که از ابتدای ورود ما ایستاده بود و با لبخند به من نگاه میکرد با این دعوت مهرناز دست هایش را از هم باز کرد و گفت: عالیه، خواهش میکنم بفرمایید اینجا!

نگاهم به جانب او و مرد سربه زیری که کنارش نشسته بود افتاد. حس بدی شبیه یک آبشار بیقرار از بلندترین نقطه ی وجودم به پایین سرریز شد! حسی که با گذشتن از آن در مدام منتظرش بودم...

بالاخره در جایی که مهرناز نشانم داده بود نشستم و چشم های نگرانم را به زمین دوختم. سکوت سنگینی که حاکم بود هر بار با رفت و آمدهای نفیسه خانم و پذیرایی کردنش میشکست. شیوا گه گاه نیم نگاه کوتاهی به من می انداخت و هر بار طوریکه انگار از گفتن نکته ای پشیمان شده است دوباره سر برمیگرداند. بی معرفی، بی تردید و ناخودآگاه میدانستم مردی که در سوی دیگر شیوا در خودش فرو رفته کسی جز شهاب نیست...!

\*\*\*

همه چیز مثل خواب در گذر بود... خوابی که نه رنج داشت و نه لذت... نه رویا بود نه کابوس!

شهاب کنار من نشسته بود... با لبخندی که معنایش را هیچ کس نمیدانست. و پیرمردی که مفهوم لبخند هایش برای همه روشن بود در سوی دیگر من...

در مرکز ماجرای نشسته بودم که قرار بود بعد از این من خالق آن باشم!

مهرناز از پشت سرم خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد: باید به خودت میرسیدی، دایی برای شام کلی مهمون دعوت کرده...

با یک نگاه گنگ از سطح شیشه ای چشم هایش عبور کردم. مهرناز حالم را می فهمید؟! سرش را تکانی داد و در حالیکه صندلی چرخدار پیرمرد را با خود میبرد با کنایه گفت: شما دیگه بهتره استراحت کنین دایی جان، بذارین عروس و داماد هم یه کم تنها باشن...

بیرحمانه میخندیدم... صدای خنده های مهرناز مواج و وحشی در فضا پر میگرفت و از هر سو به جانبم هجوم می آورد. دوباره عروس شده بودم... نیم نگاه کوتاه من به شهاب... حالت چشم هایش... مرور خطبه ای که با خدعه جاری شده بود در ذهن... بی شک کابوس میدیدم!

با گام هایی بلند و کشیده خودم را به پنجره های باز سالن رساندم. این هوای وهم انگیز و این آسمانی که به سوی سیاهی میرفت، نگرانم کرده بود. دوباره سر برگرداندم که او را ببینم. هنوز در خودش مچاله شده بود. با گره های که قرار بود من بازشان کنم...!؟

کت و شلوار سیاهی را که ساعتی قبل شاهین به زور و ضرب تنش کرده بود از نظر گذراندم. حس کردم از تحمل آن لباس ها در رنج است... با چند گام کوتاه و بلند دوباره به سوی او برگشتم... دستهایم را به سویس دراز کرده بودم که سرش را بلند کرد. نگاهش به من افتاد... میخواستم برگردم به همان جایی که بودم اما تمام تنم قندیل بسته بود و هیچ حرکتی امکان نداشت!

-به به، چه به موقع رسیدم...!

بالاخره تلنگر این صدا مرا به خود آورد... دستهایم در هوا رها شده بود... نگاهم راهش را دوباره پیدا کرد. سرم را چرخاندم و به دری که باز شده بود چشم دوختم. خیلی زود او را بخاطر آوردم. مجسمه ای که حالا با جسارت و خشم پیش می آمد...

-منظورتون چیه که به موقع رسیدین؟! داشتم کمکش میکردم کتش رو دربیاره...

یک گام پیش آمد، با نگاهی که بی دلیل می جنگید... و پوزخندی که به لبهایش دوخته بود: من که چیزی نگفتم، عروس خانوم!!

عروس خانم گفتن کسدارش تهوع آور بود. خم ابروانم را بیشتر کردم و با جدیت بیشتری ادامه دادم: شما رو بجا نمیارم.

دست هایم را در جیب هایم فرو برد و همراه با زاویه ای که به تنش میداد گفت: من مازیارم، برادر مهرناز...

اسم مهرناز که می آمد گر میگرفتم. همه ی دشواری های من در آن خانه با مهرناز رابطه داشت.

-و شما هم همون لقمه ای هستین که خواهرم برای این بدبخت گرفته؟!!

گوش هایم به یکباره تیر کشید و زهر کلماتش در عروقم جریان یافت... این طرز برخورد فریاد میطلبید...

-مودب باشین لطفاً

با پوزخند... با بی احترامی ... زمزمه وار: بیشتر از این بلد نیستم.

شمشیر هایم را از رو بسته بود. ترس و خشم در من غوغا میکرد. دست هایم را در دو طرف تن لرزانم مشت

کرده بودم. صدایم شاید میلرزید: بهتون نمیداد!

سرش را تکان مختصری داد. نگاه سردی به جانب شهاب انداخت و ... رفت...

-امکان نداره بتونم اینجا بخوابم...!

-زده به سرت؟! توقع داری بعد از این سور و ساتی که برات راه انداختن تا دم در بدرقه ت کنن که تشریف ببری خونه تون بخوابی؟!

-کسی از شما سور و سات نخواسته بود!

صورتش را میان دستانش گرفت و کلافه کنار من روی کاناپه فرود آمد: بچه بازی در نیار لیلی، قرارمون چی بود؟

چه سوال خوبی میپرسید. سوالی که این لحظات در ذهن خودم هم چرخ می خورد. قرار بود تا کجا پیش بروم...این قصه پایان هم داشت؟!

-مگه به مامانت نگفتی شب میمونی؟!

سکوت مرا که دید سرش را تکانی داد و دوباره برخاست: یه کم تحمل کن، تا اینجا همه چیز خوب پیش رفته. بذار به نتیجه برسه اونوقت برو!

میخواستم به خوش خیالی های او با پوزخند پاسخ دهم که در توالی باز شد و یکبار دیگر با دیدن شهاب جانم به لب آمد. آنقدر گیج و کند قدم برمیداشت که گاهی حس میکردم در کنارش دنیا روی دور کند میچرخد...  
-این طفلک که با تو کاری نداره، از وقتی دیدیش یه کلمه هم حرف نزده...

دوباره نگاهم به سوی شهاب چرخید. در همین فاصله لباس های راحتی اش را به تن کرده بود و بی توجه به حضور ما در اتاقش لحاف تخت را کنار میزد که دراز بکشد...!

-نگرانیت بی مورده عزیزم

دلگرمی دادن های مهرناز با تصاویری که از شهاب مقابل چشمانم بود جور در نمی آمد...ابروان پرپشتی که روی هر کدام ردی از شکستگی و ترک بود...چشم هایی با رگهای خونی متورم...سری که مثل آینه صاف و سفید و یکدست اصلاح شده بود. قد بلندی نداشت اما کوتاه هم نبود. بدن پری که نمیشد چاق به حساب آوردش. روی هم رفته با تمام کسانی که قبل از آن دیده بودم انگار فرق داشت. هم در شکل و شمایل منحصر به فرد بود و هم در رفتار...برای فهمیدن این موضوع زمان زیادی احتیاج نبود. شهاب با رفتارش کمک میکرد خیلی زود در موردش به این نتیجه برسم!

اینبار با غلتی که به سوی پنجره خورد صدای مهرناز دوباره از اطمینان لبریز شد: دیدی گفتم؟! مثل یه بچه گرفت خوابید...

سرم را بلند کردم. مهرناز چرخ می‌چرخید مقابل چشم هایم زد و در کمد را نشانم داد: جاتو بنداز همین جا و با خیال راحت بخواب، اوکی؟!

حالم خوش نبود. این دلگرمی ها به جایی نمیرسید...

مهرناز چند گام به سوی در برداشت. دامن کوتاهی که تنش بود برای چند ثانیه هدف چشم هایم قرار گرفت. قلبم کم کم ضربان میگرفت... ناراحتی جایش را به نگرانی داده بود...

-مهرناز!

ایستاد و به طرفم چرخید. نگاهم از التماس پر و خالی شد...

-میتروسم!

این عجز احمقانه ی دیرهنگام ... این صدایی که به زحمت درمی آمد... برای یک لحظه ی کوتاه حس تکان خوردن شهاب ...

دستهایش را زیر سینه جمع کرد و با نارضایتی به من خیره شد.

-بچه نشو لیلی!

برخاستم و با پرش وحشیانه ی پلک هایم همراه شدم. حس سرما سلول هایم را فرا گرفته بود...

-نمی تونم. بیداره، میدونم که بیداره!

-لیلی!!

بی توجه به خشمی که در صدای مهرناز بود به طرفش براه افتادم: تکون خورد، به خدا تکون خورد!

مهرناز دستهایش را بالا برد و دو طرف پیشانی اش را گرفت: وای لیلی... مگه قراره تکون نخوره؟! نمرده که بدبخت! خوابیده...

-نخوابیده، مطمئنم که بیداره...

در چشم های خسته ی مهرناز یک نارضایتی و بیگانگی عجیب نشست. بار دیگر دست هایش را به کمر گرفت و اینبار برخلاف قبل با لحنی متفاوت و تأمل برانگیز گفت: داری شورشو در میاری لیلی! یه جوری رفتار میکنی

که انگار یه پونزده ساله ی باکره ای! من نمی فهمم نگران چی هستی... مگه شهاب شوهرت نیست...؟!

این جمله ها را نمیخواستم. لب هایم را به دندان گرفتم. مهرناز سری تکان داد و بی رحمانه رفت... دوباره

من... دوباره شب... اینبار در کنار کسی که شاید خواب بود شاید هم بیدار...!

\*\*\*

حس میکردم در مرکز یک امپراطوری ایستاده ام... ذهن آشفته ام گاه و بیگاه آن اتاق بزرگی را که به قصر می ماند با خانه ی کوچک خودمان که بی شباهت به یک اتاق نبود مقایسه میکرد! بی حوصله... مضطرب و نگران... در تاریکی اتاق شهاب گام برمیداشتم و افکار آشفته ام را بار دیگر مرور میکردم. صدای خنده هایی که با تن پوشی از یک موسیقی بی کلام از طبقه ی زیرین شنیده میشد... نفس های ناآرام مردی که گاه گاه اوج میگرفت و طنین می افکند... هوای تازه ای که از تراس به داخل اتاق هجوم می آورد... یک تاریکی شاعرانه ی مخوف که من میخواستم همیشگی باشد!

انگستانی که حالا مفتخر به درخشش حلقه ای گرانبها بودند را روی در تراس کشیدم و سلانه سلانه از اتاق خارج شدم. دلم هوای تازه میخواست... آرامشی میخواستم که متعلق به من باشد. کنار نرده ها به ستون تکیه زدم... در تاریک روشن حیاطی که بی شباهت به باغ نبود طرح اندام زن و مردی را با نگاهم تعقیب میکردم... این خانه و این اتاق برای زنی که همیشه در رویاهایش همین جا ایستاده بود حرف های زیادی برای گفتن داشت... باید جرأت میکردم... حالا که خدا خواسته بود حیف میشد اگر من نخواهم... نوازش نسیم خنک انتهای شب را روی پوست گر گرفته ی صورتم حس میکردم و به خودم نوید میدادم که تعبیر این خواب هرگز بد نخواهد بود! نفس هایم که عمیق تر و آرام تر شد... چشم که باز کردم... دوباره یک نگاه... یک گستاخی بی پایان به جانبم هجوم آورد... با دیدن مازیار که در کنار شیوا ایستاده بود و چشم از تراس برنمیداشت بی اختیار چند گام به عقب برداشتم... دوباره قلبم به طپش افتاد. تعبیر این خواب خوب میشد اگر این نگاه های مزاحم میگذشت... این شماتتی که بی دلیل تمام شب مرا نشانه رفته بود و انتها نداشت!

به اتاق که برگشتم فوراً گوش تیز کردم و چون صدای نفس های منظم شهاب را شنیدم و از خواب بیدار شدم... اطمینان حاصل کردم بطرف کمدی که مهرناز نشانم داده بود چرخیدم. حس میکردم در همین دقایق کوتاه برای خوابیدن در جایی کنار تخت شهاب جرأت بیشتری پیدا کرده ام. رختخوابم را روی زمین پهن میکردم و بی اختیار با نگاه هایی کوتاه و پشت سر هم چشم های بسته ی شهاب را از نظر میگذراندم...

\*\*\*

با لمس چیزی روی پاهایم وحشت زده از خواب پریدم و روی زمین، چهار دست و پا و جیغ زنان تا کنار دیوار پیش رفتم... نفسم به سختی می آمد و میرفت. در تاریکی پر رنگی که حاکم بود تخت خالی شهاب را میدیدم و کمی آنطرفتر تیله های درشتی که زل زده بودند به سوی من... فریاد دیگری تا پشت لبهایم بالا آمده بود که در اتاق باز شد و همزمان با گام های بلندی که به داخل اتاق می آمد روشنایی همه جا را فرا گرفت... صدای



مضطرب مهرناز و نگاههای نگران او و همسرش در میان بهتی که برمن قالب شده بود دلان های گوش و چشمم را پر کرد... لیلی جان! عزیزم!

هق میزدم و میلرزیدم. مهرناز خشمگین و سردرگم در اتاق را بست و به سوی شهاب خیز برداشت: اینجا چه خبره شهاب؟! ها!؟

جرات نگاه کردن به او را نداشتیم. حس کردم مرا نشان داد و با صدایی خش دار و نا مفهوم پرسید: این کیه؟! شاهین قبل از همه به این سوال او واکنش نشان داد و درحالیکه دستهایش را زیر بغل میگرفت با تمسخر و کنایه گفت: خسته نباشین، داداش مارو باش...!

سرم را کمی بالا گرفتم. آنقدر که نگاه های مضمئزکننده ی شاهین را روی خودم دیدم و دستهایم را تا بازی یعقه ی لباسم بالا بردم... در آن شرایط سخت فقط همین را کم داشتم! -خیله خب دیگه، پاشو عزیزم...

بازویم را در میان انگشتان مهرناز میدیدم و عنان قدم هایم هم انگار با او بود... مرا تا کنار تخت شهاب همراهی کرد و خودش هم کنارم نشست... حس کردم با یک نگاه او شاهین از اتاق بیرون رفت... اما شهاب... همچنان با تپله های درشتش آتش میسوزاند... -ترو خدا بفرستش بیرون

مهرناز صدایش را ریز کرد توی گوش هایم: چی داری میگی، اینجا اتاقشه! -پس من میرم، یه جا بهم بده که مجبور نباشم اینجا بمونم -لیلی!

بی توجه به غیض نگاهش ادامه دادم: من ازش میترسم. نمی تونم بمونم. دوباره بازویم را فشرد. اینبار با غضب بیشتری: آروم باش! -گفتم که نمی تونم. میترسم.

-مگه با دیو طرفی؟ این طفلک که با تو کاری نداره... اصلاً اشتباه کردم بهت گفتم کم داره! لب هایم را گزیدم و با نگاه کوتاهی به سمت شهاب لب زد: نه که معلوم نیست! مهرناز برخاست... اینبار حس کردم فرو ریخته ام...

-نه تو نه شهاب نمی تونید جایی غیر از اینجا بخوابید. پاتو از اتاق بیرون بذاری نفیسه خبرشو میرسونه به گوش داییم!

یک گام به عقب برداشت...لباس خواب فیروزه ای کوتاهی که تنش بود توی چشم هایم نشست...یک گام دیگر دور شد...تیله های درشت شهاب از پشت سرش ظاهر شدند...داغی تنم بیکباره فروکش کرد و دوباره یخ زدم! مهرناز قبل از ترک اتاق نگاه دیگری به من انداخت و با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفت: به خدا بی آزاره!

\*\*\*

با آن وسواسی که در لباس پوشیدن داشت حوصله ام را سر میبرد. کنار در نیمه باز تراس روی صندلی نشسته بودم و نیم نگاهی هم به او داشتم. مهرناز بیرون آمدن از اتاق را بدون شهاب ممنوع کرده بود. بالاخره یک پیراهن و شلوار پارچه ای راه راه به تن کرد و بی توجه به حضور من براه افتاد. سراسیمه خودم را به او رساندم که همراهش باشم. نیم نگاه آنچنانی اش مرا از اینکار پشیمان کرد و به ناچار پشت سر او به فاصله ی یک قدم از اتاق خارج شدم. از بالای ماریج پله ها منظره ی دکوراسیون خانه بی نظیر بود...حس اینکه اتاق شهاب...که حالا اتاق من هم به حساب می آمد در بهترین جای خانه قرار داشت خوشحالم میکرد. چند پله پایین تر نگاهم به میزی افتاد که همه دور تا دور آن نشسته بودند. بی اختیار قلبم ضربان گرفت...باورش دشوار بود... من آنجا چه میکردم؟! نگاه ها که به جانب ما چرخید مهرناز قبل از سایرین واکنش نشان داد... - شما هم بیدار شدین...چه عالی!

عالی بود یا نبود هنرپیشگی مهرناز حرف نداشت. با آن لبخند پررنگی که هر زمان اراده میکرد روی لب هایش می نشست و جملات فریبنده ای که روی زبانش بود...! شهاب یکنواخت و بی تفاوت با گام هایی کوتاه میز را دور زد و در جایی که به نظر میرسید متعلق به اوست نشست. حس کردم همه ی کارهایش بی اراده و به رسم عادت از او سر میزنند. درست مثل نواری که ضبط شده...!

شیوا صندلی کنار برادرش را نشانم داد و با یک صبح بخیر آنچنانی که خبر از بی خبری اش از حال و روز شب قبل ما میداد دعوت کرد برای صبحانه کنار شهاب بنشینم. در حالیکه مینشستم صبح بخیر آرامی روی زبانم آمد و خیلی زود پاسخ گرم و چشمگیری از حاضرین دریافت کردم. نفیسه خانم در حالیکه بین من و شهاب ایستاده بود و سعی داشت از ما پذیرایی کند مرا مخاطب قرار داد و گفت: آقا دوست داشتن شما و شهاب جان توی اتاقتون صبحانه امروز رو میل کنین ولی مهرناز خانوم...

مهرناز با یک سرفه ی کوتاه کلام او را قطع کرد و گفت: بذار خودشون بخورن نفیسه جان، راحتشون بذار... نفیسه نیم نگاهی به شهاب انداخت و چون هیچ کس حرف دیگری نزد به آشپزخانه برگشت. مهرناز با رفتن او سری تکان داد و آهسته گفت: علاقه ی عجیبی داره که نخود هر آشی بشه!

شیوا با لبخند و شاهین با اخم مهرناز را در این طرز فکر همراهی کردند. از لباس هایی که هر سه به تن داشتند مشخص بود که قصد ترک خانه را دارند. فکر کردم بعد از این چطور میتوانم همزیستی با شهاب را برای مدتی طولانی تحمل کنم...؟! در سکوتی که حاکم بود لیوان شیر را چند بار تا مرز لب هایم پیش بردم و هر بار با دیدن نیم رخ ترسناک مردی که کنارم نشسته بود اشتهایم را از دست میدادم. تماشای ولع او به خوردن در آن وقت از روز حالم را بهم میزد. با خونسردی تمام میز صبحانه را در چشم بر هم زدنی غارت کرده بود و تا هر جایی که دستش میرسید و برایش امکان داشت پیشروی میکرد...! صدای زنگ کوتاهی که از در ورودی برخاست جز من موجب تکاپو و حیرت کسی نشد. چند لحظه بعد مازیار با سر و وضعی کاملاً متفاوت از شب قبل قدم به داخل سالن گذاشت. شیوا سراسیمه از پشت میز برخاست و در حالیکه از پله ها بالا میدوید برای او دست تکان داده و گفت: فقط یه دقیقه!

مازیار به میز نزدیک تر شد و آهسته سلام کرد. عبوس و ترشرو بود و اصرار داشت که همه را در جریان این موضوع قرار دهد. نگاه سنگینش را روی خودم حس کرده بودم اما قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم شنیدم که گفت: به به! لیلی و مجنون هم که اینجان...

لیلی که من بودم. تصور اینکه با بی حیایی شهاب را مجنون خطاب کرده باشد داغم کرد. نگاه های مهرناز و شاهین هم در آن لحظات تماشایی بود. چشم هایم بی آنکه بخوادم سد راهشان باشم از حدقه بیرون زدند...میخواستم بگویم...میخواستم فریاد باشم...اما مازیار...

چرخ دور میز زد و در جایی مقابل من و شهاب به دیوار چسبید. کت و شلوار تیره ی زیبایی که به تن داشت تناسبی با رفتار زشتی که از او سر میزد نداشت. با نگاه هایش میخواست مرا به چیز هایی متهم کند که حتی نمیدانستم چیست... تنفر و بیزاری در چشم هایش موج میزد. در آن لحظات حس میکردم در این حس بخصوص با او غریبه نیستم!

\*\*\*

-به مردم چی بگم؟! همین زن عموت آخه نمی پرسه این چه مدل کاریه که لیلی گیر آورده و شب و روزم نمی شناسه!

اسم زن عمو را که می آورد آتش می‌گرفتم. چه حقی داشتند...

-به کسی ربطی نداره، شک دارن آدرس میدم بیان خودشون ببینن چه خبره...

بلوف زده بودم. خدارا شکر که مادرم پیگیر نشد. سرش را تکانی داد و از کنارم برخاست. به دنبالش از زمین جدا

شده و با اطمینان و اصرار بیشتری گفتم: شما که به مهرناز اعتماد داشتی مادر من...

بی آنکه برگردد لب زد: باید یه کار بهتر بهت معرفی میکرد که شبها برگردی خونه!

-خودم خواستم. اتفاقاً کار توی شبانه روزی برای من خیلی بهتره...

سرش را بطرفم چرخاند و گیج و گنگ به من خیره شد. آرامتر ادامه دادم: تحمل اینجا رو ندارم!

بخ کرد و دور شد. شنیدم که زیر لب زمزمه کرد: دستت درد نکنه!

بطرفش پر گفتم. تحمل این حال مادرم دشوار بود: بخدا بخاطر شما نیست. خودت که حال منو می بینی

مامان... اینجا سخته!

حرفی از پیمان زده بودم اما چشم های گود مادرم که نمناک شد حس کردم همه چیز را به گذشته ربط داده

است. زیاد هم بد نمیشد. حداقل از بدبینی های او کم میکرد...

حوالی غروب به خانه ی جدیدم برگشتم. از پله های جلوی ساختمان که بالا میرفتم یک عروس یک روزه ی

غمگین بودم... زنی که در خودش فرو رفته بود و انگیزه ای برای پیشروی در آن خانه نداشت. یک حس غریبه

گی دردناک به هر سو که میچرخیدم قبل از من آنجا بود. یک حس بغض آلود که راه نفسم را صعب تر میکرد...

سکوت خانه مرا یکراست به طبقه ی بالا کشاند. قبل از باز کردن در اتاق صدای بلند شعر خوانی یک مرد مرا

متوجه خود کرد. دقیق تر که شدم تشخیص صدای مازیار آسانتر شد. متعجب و کنجکاو دستگیره ی در را

چرخاندم و سرم را به داخل اتاق خم کردم...

مازیار با دیدن من از پشت میز تحریر شهاب برخاست و کتابی را که در دست داشت بست. با دیدن او در آن

حال یک گام دیگر به داخل اتاق برداشته و با تعجب به اطرافم خیره شدم. شهاب بی توجه به ورود و حضور من

مشغول نوشتن بود. دهان نیمه باز من مازیار را بر آن داشت که سخنی بگوید اما مثل سابق این کار را به

بدترین شکل ممکن انجام داد: بهتر نبود قبل از ورود به اتاق در میزدین؟!!

در میان بهتی که هنوز بر من و رفتارم حاکم بود داشتم به این باور میرسیدم که زبان درازی های او غیر قابل

تحملتر از آن چیزی ست که فکر میکردم. به همین خاطر کیفم را روی تخت انداخته و با صدایی رسا و شمرده

گفتم: نمیدونستم برای ورود به اتاق خودم باید از شما اجازه بگیرم...

کتاب را روی میز پرت کرد و چند گام به جلو برداشت. ناخودآگاه لرزش ریزی روی تنم نشست.  
-خوبه، پس فعلاً این اتاق اولین چیزیه که بدست آوردی!

شهاب هنوز بی تفاوت و آرام مشغول نوشتن بود. طعم تلخ کنایه ی مازیار حالم را بد میکرد. با وقاحت چند گام دیگر به من نزدیک شد و در فاصله ای به کوتاهی یک گام از من ایستاد: ولی تا وقتی من زنده م نمیذارم چیز دیگه ای نصیب لاشخورا بشه!

دستم را دراز کردم... مازیار از کنارم گذشت و دور شد. انگشتان لرزان من آرام آرام روی سینه ام لغزید و تا زیر گلویم بالا آمد... بغض راه نفسم را سد کرده بود. میخواستم زنده بمانم. این تنها نیاز من بود در آن لحظات...

بی حسی زانوانم مرا روی لبه ی تخت نشانده. نگاه بی روح شهاب برای لحظه ای به من افتاد حالت چشم هایش هنوز خیره و موحش بود. ولی من نمی ترسیدم. میخواستم ببینم. میخواستم مرا ببیند. این مردی که به من محرم شده بود. این مرد ساده ای که چشم هایش بی منظور اما گرم مینگریست. دانه های داغ روی گونه هایم براه افتادند. سرش را که کج کرد شر شر گریه هایم بیشتر شد. در چشم هایش میدیدم که با من غریبه نیست. در چشم هایش رد ظریفی از همدردی بود که مرا برای گریستن مشتاق تر میکرد. صدای بی موقع در اتاق مرا از آن رخوت نابهنگامی که در وجودم پا گرفته بود دور کرد... بی تفاوتی شهاب موجب برخاستن من شد...

نفیسه خانم با چشم هایی دقیق و کنجکاو پشت در اتاق انتظار مرا میکشید... با لبخندی که هر روز پهن تر و با مفهوم تر میشد...

-آقا میخوان شمارو ببینم. گفتن تنها تشریف ببرید اتاقشون!

آقایی که میگفت... آقایی که دیدنم را میخواست... نگاه سرد من به شهاب که هنوز غرق دفتر روی میزش بود... سرم دوران داشت و گام هایم بدنبال نفیسه کوتاه و گیج از پی هم ...

-نمیدونین چیکارم دارن!؟

پشت در اتاق نگاه دیگری به من انداخت. آرایش غلیظ چشم هایش مبهوتم کرد...

-خودشون بهت میگن.

نگفت که نمیدانم. در را آهسته بروی من باز کرد و رفت... نور آفتاب مستقیم و چشمگیر از پنجره های عریض روبرو به صورتم تابید... صدای پیرمرد به استقبالم آمده بود...

-بیا تو دخترم!

سرم را کمی به جلو خم کردم و بالاخره تن به تقدیر سپردم. حکومت نوردر آن اتاق بزرگ، مطلق بود. طرح نحیف اندام پیرمرد روی تخت که به چشم هایم افتاد آهسته سلام کردم. کم کم تشخیص چهره اش زیر نور آفتاب ممکن شد... با یک لبخند خواستنی که بیشتر از هر چیزی می ارزید...  
-بیا جلوتر...

چند گام دیگر برداشتم. کنار تخت دستش را بسوی من دراز کرد... عزیزم!

چشمانم را به زمین دوختم. نگاه دقیق او روی سرخی چشم هایم ناراحت می کرد... بی میلی مرا که دید سرش را به طرف گلدانی که کنار تختش بود چرخاند. گل های رنگارنگ و تازه را با سر انگشتانش لمس می کرد و لبخند می زد... طوریکه بی اختیار سرم را بلند کردم و به او چشم دوختم...

-این گلها رو نفیسه از باغ برام میاره، توی همین چند ساعت من بهشون عادت میکنم و وقتی یکی شون پژمرده میشه قلبم به درد میاد...

سرش را دوباره به سوی من چرخاند. اینبار بی هراس و مطمئن به چشم هایش خیره شدم.

-حال منو میفهمی؟! -

فهمیدنی نبود... شاید هم بود و من نمیخواستم در آن دردی که حرفش را میزد همدردش باشم!

-نذار با این درد بمیرم. نذار پژمرده بشه... اگه می تونی، اگه راهشو بلدی... بهش کمک کن!

تصویر پیرمرد روی موج بود. اشک در چشم هایم می جوشید بی آنکه راهش را به بیرون پیدا کند... گام هایم کوتاه اما گریزان به سوی در اتاق پیش میرفت. نفسم سخت و دردناک شده بود... خیلی سخت!  
-من درکت میکنم. نمیذارم ضرر کنی دخترم...

دستم روی دستگیره ی در قرار گرفت. قراری که آن روزها از من دور بود. درک کردن پیرمرد ها چه شکلی داشت...؟! -

-به وکیلتم سپردم این خونه رو به نامت کنه. به نام همسر قانونی شهاب. میخوام بعد از من تو مراقبش باشی دخترم.

بی حسی انگشتهایم روی دستگیره ای که نمیچرخید... حالت چشم های مبهوتی که باور نمیکرد... من همسر قانونی شهاب نبودم آنهم بخاطر صیغه ای که با خدعه خوانده شده بود... مهرناز...!

\*\*\*

صدای غرش آسمان مرا وحشت زده از رختخواب جدا کرد و خیلی زود با دیدن در باز تراس و دانه های وحشی تگرگ که بسوی اتاق پرتاب میشد از جا برخاستم. در تاریکی نیمه شب با دیدن مردی که کنار نرده ها در جایی دقیقاً زیر بارش باران و تگرگ ایستاده بود برای لحظاتی سرجایم خشک شدم اما تخت خالی شهاب که به چشمم افتاد سراسیمه به سوی تراس دویدم... از کنار در نگاهی به هیكل درشت او که کنار نرده ها در خودش جمع شده بود انداختم و بعد از لحظاتی که با تردید و ترس سپری شد بالاخره با اولین رعد و برق مخوف به جانبش دویدم... شهاب!!

ایستاده بود و به کف حیاط نگاه میکرد. شر شر آب روی سر و صورت اصلاح شده و یکدستش... برخوردار دانه های درشت تگرگ به هر دوی ما و صدای غرش آسمانی که گاهی به اندازه ی یک ظهر آفتابی پر نور و براق میشد...

دوباره و بلند تر از قبل فریاد زدم: شهاب!

حس اینکه در آن شرایط دشوار هیچ توجهی به من و فریاد هایم نداشت خشمگینم کرد. برای اولین بار بی پروا به بازو هایش چنگ زدم و این کار من خیلی زود واکنش او را در پی داشت... سرش را که برگرداند دوباره حس تیزی یک خنجر روی سینه ام نشست... نگاه شهاب طور غریبی مخوف بود...

دستهایم را بی اختیار عقب کشیدم... خودش را کنار کشید و آهسته گفت... برو کنار، حموم دوست دارم! سرانگشت های مبهوتم در هوا تکان مختصری خورد و با نگاه هایی که یک عاقل به سفیه می انداخت به او خیره شدم...

غرش دوباره ی آسمان که تکرار شد و وحشت زده و نگران بازویش را ابتدا به طرف خودم و بعد به سوی در تراس کشیدم و با هم به داخل اتاق برگشتیم. هنوز نگاهش به بارش باران بود و تکرار میکرد که حمام دوست دارد!!

با غیض و خشم فشار بیشتری به بازوان خیسش وارد کرده و زیر لب گفتم: به جهنم که دوست داری... گند زدی به خودتو و اتاقت... همه جا رو خیس کردی... خل و چل!

بازویش را که عقب کشید یک گام از او دور شدم و چشم تیز کردم. همانطور مات و مبهوت سر جایش ایستاده بود.

-چرا زل زدی به من، نکنه میخوای لباساتم برات عوض کنم...؟! -

مثل کسی که نمی شنید... مثل روحی که سرگردان بود... به طرف تخت چرخید که ناگهان از جا کنده شدم.

-صبر کن ببینم. باید لباساتو عوض کنی...سرما میخوری!

همانطور ایستاده بود و به من نگاه میکرد. برق اتاق را که روشن کردم بالاخره اشاره ی مرا به سوی کمد لباس هایش دید. اما هیچ حرکت دیگری نکرد...

کلافه و سردرگم چند گام نزدیکتر شدم . حالت چشم هایش فاصله میطلبید...چه خوب که حسی به زنها نداشت...فکر ارتباط با چنین مردی ...!!

-مگه نمیگی حموم دوست داری؟! خب الانم حموم بودی دیگه، حالا برو خودتو خشک کن...

هنوز به من نگاه میکرد. اما اینبار با نرمش و وضوح بیشتری. آهسته زمزمه کردم: باشه!؟

سرش را برگرداند. نفس عمیقی به امید شیر فهم شدن او کشیدم. نفسی که با حرکت دوباره ی شهاب به سوی تختش آهم را درآورد...

\*\*\*

زیبایی منظره ی سرسبز باغ از پشت شیشه در آن فضای زیبا و چشم نواز که از زمین تا آسمان با خانه ی پدری فرق داشت حس خوشایندی برایم به ارمغان آورده بود که دل کندن از آن با ورود شیوا بسیار دشوار شد...

-مزاحم نیستم؟

نگاهم با یک لبخند به سوی او چرخید. قد بلند و درشت هیکل بود...با اینحال زیبا و خواستنی جلوه میکرد. برجستگی گونه هایش در نگاه اول بیشتر از هر چیزی به چشم می آمد و تراش بینی خوش تراشی که طبیعی نبود!

-نفیسه میگه بیشتر از یک ساعته که اینجا نشستی!

با تعجب به او خیره شدم. کنار من به فاصله ی یک میل نشست...

-نمیدونستم اینجا توقف ممنوعه!

خندید و پاهایش را روی هم انداخت. یک شلوار جین یخی که بلندی پاچه هایش کوتاه تر از معمول بود و یک بلوز بی آستین سفید به تن داشت...

-نفیسه س دیگه، دوست داره آمار همه چیز دستش باشه!

فقط لبخند زدم. انگشتانش را در هم قلاب کرد و با نگاهی که مثل نگاه های پدرش مهربانی داشت به من خیره شد...

-اینجا همه ی ما ترو دوست داریم و میدونیم که داری چه کار با ارزشی انجام میدی...



از حالت لبه‌هایش نیمه تمام ماندن حرفه‌هایش پیدا بود. میخواست بگوید اما انگار نمی توانست...  
-حس خودم این نیست...

حیرت زده پرسید: در مورد علاقه ی ما؟!!

با ناراحتی زمزمه کردم: و در مورد ارزش کاری که دارم انجام میدم.

دست هایش را در هم حلقه کرد و به عقب تکیه زد. حرکات او برخلاف ظاهر آراسته اش، تا حدودی مردانه بود...

-چرا زنش شدی؟!!

حالت چشم هایم تغییر کرد. همان سوالی را پرسید که دقیقاً آرزو میکردم هیچ کس از من نپرسد. شاید در بیرنگی چهره ام پاسخش را دیده بود که خیلی زود ادامه داد: البته من یه چیزایی در مورد تو میدونم. یعنی انگیزه ت برام قابل درکه اما...

سرم را کمی بالا گرفتم. هنوز لبخند روی لب هایش پر رنگ بود: خواهش میکنم بهش محبت کن...

گردی چشم های مرا که دید سرش را تکانی داد و با یک نفس عمیق پی حرفه‌هایش را گرفت...

-اینجا هیچ کس با پدرم موافق نبود. ولی من میدونستم که داره کار درستی میکنه. چیزی که شهاب بهش احتیاج داره یه محبت و توجه مستقیم و صادقانه س...

سرم را پایین انداختم. شیوا با این کار من لحن صدایش را کمی تغییر داد: ناراحتت کردم؟!!

سرم را تکان مختصری دادم. طوریکه او بلافاصله و با رضایت بیشتری گفت: میدونستم تو حرفمو میفهمی.

شهاب و شاهین دوقلو هستن ولی خودت می تونی تفاوت ها شونو ببینی. شاید اگه مادرمون زنده بود نمیداشت

شهاب اینهمه دور بیفته از جمع. ولی متأسفانه مادر بعد از تولد من مریض شد و چند ماه بعد هم از دنیا رفت.

غمی که در صدای شیوا موج میزد حس همدردی ام را برانگیخته بود. در آن لحظه چشم هایم را به زمین دوخته و با یک نفس عمیق لب زدم: متأسفم.

-من فکر میکنم مشکلات روحی شهاب بعد از مرگ مادر به وخامت حالش دامن زده. شاید اگه بتونیم...

توقف کوتاه شیوا اخم هایم را در هم برد. اینبار با تردید و آهسته تر از قبل ادامه داد: اگه بتونی بهش عشق بدی

مطمئنم که به زندگی عادی برمیگرده...

هنوز سرم را بالا نگرفته بودم که صدای وحشتناک پرت شدن چیزی هر دوی ما را به بیرون از سالن کشاند.

هضم چیزهایی که میدیدم بعد از شنیدن حرفهای شیوا برایم بسیار دشوار بود. شهاب از بالای ماریج دار و ندار

مرا به کف خانه می ریخت و دردناک بود که این کار را در آرامش تمام هم انجام میداد. در حالیکه شیوا دوان دوان از پله ها بالا میرفت من هاج و واج به میزی که کنارم بود تکیه میزدم و با خودم فکر میکردم عشق دادن به چنین موجودی چقدر ممکن بود...!؟

صدای اعتراض های شیوا و خنده های زشت مازیار تنها چیزی بود که از پشت سرم میشنیدم.  
-میخندی؟! واقعاً میتونی؟

-چرا نتونم؟! قتل که نکردم... فقط بهش گفتم زنت خوشش نیاد من پیام تو اتاقتون...  
-مازیار!

-جانمم

-مطمئنم یه جوری بهش گفتمی که باعث شده اینکارو بکنه، وگرنه اون طفلک ...

برخاستم و با وجود همه ی خشمی که در دیدگانم موجب میزد با آرامشی خنده دار به سوی آنها چرخیدم.

-اشکالی نداره شیوا جان، من چیز مهمی تو وسایلم نداشتم که آسیب دیده باشه...

شیوا شرمسار و ناراحت چند گام پیش آمد: من واقعاً نمیدونم چی بگم...

بازویش را با سرانگشتانم لمس کردم. سنگینی نگاه مازیار دقیقاً روی نفس هایم حس میشد...

صدای نفیسه خانم در آن شرایط سخت بهترین اتفاق ممکن بود: لیلی جان!

نگاهم که چرخید خودش ادامه داد: تلفن با شما کار داره...

برای چند ثانیه بی هیچ حرکتی به او خیره شدم. تا لحظه ای که صدای مادرم در گوشی تلفن پیچید فکرم همه ی شهر را دور زده بود...

-لیلی جان

-جانم مامان، سلام

-سلام دخترم حالت خوبه؟

-خدا رو شکر. شما چطورین؟ چیزی شده؟ شماره اینجا رو از کجا...

-ترس مادر، زنگ زدم مدرسه از مهرناز گرفتم. کارت داشتم.

-خیره، چی شده؟

مادر چند لحظه سکوت کرد. سکوتی که ضربان میزاید...

-مامان...

-عموت اینا قره شب بیان خونه مون، گفتم توأم باشی بهتره.

عمو می آمد و من بی اختیار میدانستم این سرآغاز قصه ی دیگری ست!

-خیره...

-میان خواستگاری سمیه!

صدایی که از ته چاه برمی خاست بین غم و شادی سرگردان بود. مادرم نگرانی هایش را پشت سد صدایش نگه میداشت اما من از وزن نفس های مادر همه چیز را حس میکردم.

-میای؟!

-سمیه هنوز بچه س، چرا قبول کردین مادر من؟!

چند نفس عمیق کشید و آهسته گفت: هنوز که خبری نیست.

-نبایدم باشه، سمیه درس داره...

-خودش میخواد مادر جان، میگی چیکار کنم؟

این خواستن بیگانه نبود. دردی را به خاطر می آورد که حتی بعد از قطع ارتباط با من همراه بود. شیوا به محض دیدن من با ظاهری کاملاً متفاوت که سرخوشی از سر و رویش می بارید به طرفم آمد و گفت: مژده بده زنداداش جونم، امشب قراره شام بریم خونه عمه اعظم...نمیدونی چه دست پختی داره، عاشقش میشی!

نگاهم بین شیوا و مازیار چند بار رفت و آمد داشت و آرام تکرار کردم: شام؟!

شیوا سرش را کج کرد و با لبخند پاسخ داد: شام پاگشا! خوردن داره...

خوردن داشت یا نداشت حال نزار من تفاوت واژه ها را نمی فهمید. مازیار که تا آن لحظه با تکیه به میز بزرگ نهار خوری در سکوت نظاره گر ما بود کمرش را صاف کرد و گفت: بیخود اصرار نکن شیوا جان، زنداداشت امشب نمیاد...

شیوا دوباره با خشم و اعتراض به مازیار خیره شد. خشمی که هیچ تأثیری روی جنس نگاه های مازیار نداشت. حالت چشم هایش که نا خودآگاه اعتماد به نفس را در وجودم میکشست و زنگ صدایی که خلق شده بود برای تحقیر...دلم میخواست میتوانستم متنفر نباشم...اگر میشد...

\*\*\*

ابروان کوتاه و پرپشتی که روی گردی و سیاهی چشم هایش طاق بسته بود با دیدن من یک بار دیگر در هم رفت. اعظم خانم بیخبر از همه جا پیش میرفت و دعوت میکرد در جایی که از نظر او بهترین جا بود بنشینم.

بقیه هم بدنبال من می آمدند و به احوالپرسی های گرم و صمیمی صاحبخانه پاسخ میگفتند. شهاب قبل از همه روی مبلی روبروی آکواریوم نشست و من هم به ناچار در کنار او آرام گرفتم. مهرناز و شاهین که برخلاف روزهای قبل با هم بسیار سرسنگین رفتار میکردند دو طرف آقای مظفری نشسته بودند و شیوا و مازیار چند گام دور تر سرگرم صحبت های سرپایی که بالاخره با تذکر اعظم خانم خاتمه یافت و مهمانی شکل رسمی تری به خود گرفت. فکر اینکه به جای شرکت در مراسم خواستگاری خواهرم وسط جمعی نشسته بوم که هیچ تعلق خاطری به آن نداشتم برایم بی نهایت دردناک بود. نگاهم هر بار که راهش را گم میکرد و از چشم های مازیار سر در می آورد یقین میکردم کنایه ها و تحریک های او مهم ترین دلیل من برای شرکت در این مراسم بوده است. حس اینکه کودکانه فکر میکردم و احمقانه تصمیم میگرفتم نمیگذاشت از حضور در آن جمع احساس رضایت کنم. اعظم خانم مثل همیشه با لبخندی پهن و چهره ای مهربان و دلنشین کنارم نشسته بود و سعی داشت خوشحالی اش را از حضور من به هر شکل ابراز نماید. گاهی... فقط گاهی که میخندیدید... شبیه مادرم میشد!

و این شباهت دوباره پتکی میشد که حماقتم را به خاطر می آورد. آقای مظفری با کت و شلوار سبز سیری که به تن داشت از بالای مجلس عنان سخن را به دست گرفته بود و من که بیشتر از بقیه مخاطب نگاه و کلامش بودم به ناچار با یک لبخند کش آمده ی مضحک دقایقی را به او خیره شدم.

-شعر و شاعری در خانواده ی ما موروثیه، پدر خدا بیامرزم خطاط بود و شعر هم میگفت... این تابلو که میبینی کار دست مبارک ایشونه!

و اشاره ی او به تابلوی خطاطی شده که دقیقاً روی دیوار پشت سرش بود نگاهم را به آن سو چرخاند.

-این یکی هم کار ایشونه... من خودم سالها دبیر ادبیات بودم. اون موقع شعر هم میگفتم. مازیار هم الان ادبیات درس میدهد. شعر نمیگه ولی خطش بد نیست...

و با اشاره ی او نگاهم در امتداد نگاه مازیار به تابلویی افتاد که یک بیت شعر روی آن با خطی بسیار زیبا کار شده بود! خدا را شکر میکردم که آقای مظفری خودش اعتراف کرد مازیار در شعر گفتن بی استعداد است چرا که باور چنین سخنی در مورد او بی نهایت دشوار بود.

در آن لحظات که آقای مظفری گرم صحبت بود دختر سه ساله ی مهرناز از پاهای شهاب آیزان شده بود و نگاه نگران من گه گاه پی هر عکس العملی از شهاب میرفت و می آمد...

-علاقمندی به شعر و ادبیات بستگی به روحیات آدم داره ولی تجربه ثابت کرده کسانی که با شعر و ادب سر و کار دارند آدم های خوش ذوق و آرومی هستن...

شاهین در حال کندن پوست موز با تمسخر و لبخند به مازیار اشاره ای کرد و گفت: البته این در مورد شازده ی شما صدق نمیکنه دیگه!

مازیار تکانی به خود داد و بالاخره نشست. پدرش خندید و هیچ پاسخی به کنایه ی شاهین نداد. متوجه شدم کسان دیگری هم غیر از من نیش زبان او را چشیده اند!

-مازیار زن که بگیره درست میشه!

دفاع نصفه و نیمه اعظم خانم بالاخره موجب اعتراض پسرش شد: یعنی الان درست نیستم مادر جان!؟

اعظم خانم با مهربانی به او نگاه کرد و گفت: اخماتو باز کنی درست میشی...

شاهین خندید و گفت: اون که حتماً ولی آخه کی به پسر ترشیده ی شما زن میده عمه جان!؟

بیکباره موجی از نگاه های تند و تیز از هر سو به جانب شاهین روانه شد. طوریکه حس کردم یا نباید میگفت یا برای چندمین بار بود که این جمله را بر زبان می آورد و انگار برای آن جمع تازگی نداشت...

مهرناز نگاه پر غیضش را بعد از شاهین به سوی شیوا چرخاند و گفت: چرا جواب داداشو نمیدی؟

شیوا سرخ شد و سرش را تکان مختصری داد: چی باید بگم؟

-فکر میکردم بیشتر از اینا به مازیار تعصب داشته باشی...

این جمله پاسخ غیر مستقیم مهرناز به کنایه همسرش بود. اعظم خانم مثل همیشه با رویی باز شانه ی شیوا را فشرد و گفت: عروس خوشگلمو اذیت نکنید، بزودی این بچه ها هم سر و سامون میگیرن!

و خیلی زود نگاه معنا داری بین شیوا و مازیار پل بست که حتی تماشای آن برای من لذتبخش بود. دلم از درک زیبایی این نگاه بیکباره چنان گرفت که ناخودآگاه سر برگرداندم و نگاه کوتاهی به نیم رخ مبهوت شهاب انداختم. نیاز در من غوغا کرده بود و شهاب بیخبر از همه جا حتی برای لحظه ای چشم از رقص ماهی های لعنتی در آکواریوم بر نمیداشت!...

میز شام برخلاف سادگی و یکنواختی خانه، بسیار رنگارنگ و مجلل چیده شده بود. در اولین نگاه به شیوا بخاطر اعتقادی که به سلیقه ی عمه اعظم در آشپزی داشت حق دادم. به محض نشستن نگاهم به ظرف فسنگان که افتاد تیر کشیدن معده ام را حس کردم و با یک لبخند که بسیار بیرنگ بود سعی کردم بی تفاوتی و خونسردی ام را نشان بدهم اما حقیقت این بود که بی نهایت گرسنه بودم... با تعارف عمه جان بالاخره همگی مشغول

کشیدن غذا شدند و من که سعی داشتم به شهاب در اینکار کمک کنم متوجه نگاههای کنجکاو اطرافیان و لبخند های آنچنانی شان شدم و خیلی سخت بود که در چنین شرایطی لبخند زد و فسنبجان خورد! بالاخره صدای تلفن همراه مهرناز که بلند شد سمت و سوی نگاه ها برای لحظاتی تغییر کرد. اعظم خانم برای هر غذایی که روی میز بود بطور مجزا تعارف میکرد و ناخودآگاه حس راحت بودن را از من میگرفت. بقیه در آرامش مشغول صرف غذایشان بودند و توجه ای به این رفتار صاحبخانه نداشتند اما برای من تحمل آن وضع دشوار بود. مهرناز که برگشت از پشت سر شیوا تلفنش را به من نشان داد و اشاره کرد که برخیزم. ناگهان تمام تنم به رعشه افتاد و نگرانی تا پشت لب هایم بالا آمد. اعظم خانم با دیدن رنگ و روی من همراهم برخاست و به طرف مهرناز آمد: چی شده مادر جان؟ خبر بدیه؟!

مهرناز تلفن را به من سپرد و مادرش را با خود برد: نمیدونم مادر...

گوشی که زیر گوشم قرار گرفت صدای پیمان سردی تنم را بیشتر کرد.

-لیلی...!

-پیمان...

صدای نفس هایش آرامتر شد اما گرمی صدایش هیچ تغییری نکرد: بد موقع زنگ زدم؟

به زحمت لب هایم تکان میخورد. مثل دو تکه سنگ که هزار سال طول میکشید از هم دور شوند...

-نه، چیزی شده؟

-چطور بگم...

به بدترین شکل گفته بود. تیر کشیدن قلبم نمیگذاشت فریاد بزنم...

-حال بابات خوب نیست. بردیمش بیمارستان. گفتم شاید بخوای ببینیش...

دستم روی ستون سر خورد. آرام و آهسته پایین و پایین تر آمدم و روی زمین نشستم: چی شده؟! بابام چشه...

نگاهم روی آدم هایی بود که با نشستن من روی زمین، از پشت میز برمی خاستند و گوشم به صدای گرفته و

بغض آلود پیمان: میگن قلبشه، ولی نگران نباش... الان حالش خیلی بهتره!

-کجاست؟!

نام بیمارستان را که گفت میخواستم قطع کنم که دوباره صدای پیمان مانع شد: تو کجایی لیلی؟ میخوای بیام

دنبالت؟

فقط لب زد: نه! و قطع کردم بی آنکه مطمئن باشم شنیده است. مهرناز و شیوا و اعظم خانم دورم را گرفته بودند و با نگاه هایشان هزار و یک سوال میپرسیدند. چشم هایم مات و مبهوت به مقابلم خیره بود که بالاخره شیوا زیر بغلم را گرفت و کمک کرد از زمین بلند شوم. با نگاهم روی چهره های نگران اطرافم چرخ زد و با در ماندگی زمزمه کردم: باید برم بیمارستان، حال پدرم خوب نیست...

برای چند ثانیه هیچ کس هیچ عکس العملی نداشت. جز همان نگاه های گیج و کنجکاو گذشته... از ستون که فاصله گرفتم مهرناز با عجله گفت: باشه حاضر شو خودم میسونمت...

اعظم خانم میان حرف دخترش را گرفت: تو چرا؟ دیر وقته بچه ت بهونه میگیره، مازیار میره...

بی اختیار چشم هایم چرخید. هنوز پشت میز شام سرگرم خوردن غذایش بود که با این پیشنهاد مادرش بیکباره سر برآورد و به من خیره شد. حس کردم آنقدر که او از شنیدن این جمله برافروخت و بهم ریخت من از بیماری پدرم ناراحت نشدم!!!

\*\*\*

از اینکه مجبورم کرده بود روی صندلی کنار او بنشینم به شدت احساس بدبختی میکردم. رفتار تحقیر آمیز او را به هیچ طریقی نمیتوانستم تحمل کنم آن هم از فاصله ای به آن نزدیکی. بی توجه به حضور و نگرانی من شادترین آهنگی را که امکان داشت برای پخش گذاشته بود و با ضربی که روی فرمان ماشین میگرفت دقیقاً روی اعصاب من راه میرفت. میخواستم آرام باشم. میخواستم در تاریکی و سکوت خیابان های تیره ی تهران بدنبال راهی برای تحمل آن لحظات دشوار بگردم اما گاهی خیلی سخت بود...

مقابل بیمارستان به بدترین شکل ممکن پارک کرد و بی هیچ حرفی به من فهماند که پیاده شوم. در ماشین که باز شد بالاخره قفل زبان او هم باز شد: کی برمیگردی؟!

آهسته پاسخ دادم: نمیدونم!

از پنجره کنارش به بیرون خیره شد و گفت: معطلم نکن...

دلم میخواست میتوانستم نعره بکشم. گاهی فریاد کافی نبود!

-خرید که نمیرم، بابام اونجا بستریه!!

از ماشین که کاملاً پیاده شدم با غیض گفتم: کسی از شما نخواسته منتظر من بمونید. خیلی ممنون که زحمت کشیدی و منو رسوندی حالا لطفاً از همون راهی که اومدی برگرد!

سرش را بالاخره به طرفم چرخاند. بالاخره به من نگاه کرد. حس کردم بدترین چیز در دنیا تماشای تنفر در چشمان کسی است که مقابلت ایستاده...

-عروس دایی جانم! برمیکردونمت همون جایی که بودی نمیخوام شر گم و گور شدنت دامنمو بگیره... چشم هایم گرد و داغ شدند. حس کردم میسوزم. چند گام به عقب برداشته و بعد به سمت بیمارستان دویدم. اولین کسی که به محض ورود به استقبال آمد پیمان بود که خیسی چشم ها و آشفتگی رفتارم را به حال و روز پدرم ربط داد و بی هیچ سوال و کنکاشی مرا با خود برد. مادر با دیدن من از دور سری تکان داد و به دیوار چسبید. دوان دوان خودم را به او رسانده و در آغوشش آرمیدم. با صدایی گرفته و گریان زیر گوشم نجوا کرد: چقدر بهش گفتم نکش، گفتم این دود میشه قاتلت...

-آروم باش مامان، بگو چی شده...

مادر به دیوار های شیشه ای دور دست اشاره کرد و گریان گفت: خودش راحت خوابیده مارو اینجوری سفیر و سرگردون کرده، تو چرا اومدی؟ کی بهت خبر داد؟

پیمان چند گام جلوتر آمد. دست هایش را در هم قلاب کرده و به زمین چشم دوخته بود. دوباره مادرم را مخاطب قرار داده و گفتم: الان حالش چطوره، دکتر چی میگن؟

آهی کشید و گفت: به خیر گذشت خدا رو شکر، ولی باید امشب اینجا بخوابه

-میخوام ببینمش

-نمیذارن مادر

با اشاره ی پیمان بدنبال او براه افتادم. از پشت شیشه های اتاق، روی تختی که خیلی دور بود چشم هایم به طرح اندام نحیف پدرم افتاد و بی اختیار اشک هایم سرازیر شد. هرگز او را با تمام بی مهری ها و کم فروشی هایش، روی آن تخت های لعنتی نمیخواستم. صدای هق هقم که بالا گرفت پیمان جلوتر آمد و آهسته زیر گوشم گفت: آروم باش لیلی، اینجا بیمارستانه ممکنه اعتراض کنن...

پیشانی ام را از شیشه ها دور کرده و با حسرت به چشم های مهربان پسر عمویم خیره شدم: ترو خدا راستش بگو، بابام خوب میشه؟

خندید و با همان عطف ذاتی و خواستنی پاسخ داد: دروغم چیه؟ ای کاش اصلاً بهت نمیگفتم!



با یک نفس عمیق دوباره به سوی مادرم برگشتم. روی صندلی های کنار دیوار نشسته بود و با خودش حرف میزد که با دیدن من صدایش را بالاتر برد: از سر شب دلم شور میزد گفتم شاید بخاطر خواستگاری سمیه س، دیر که کرد پیمان فرستادم دنبالش دم قهوه خونه که خبر آورد حالش بد شده آوردنش اینجا... کنارش نشستم. نیم نگاهی به حال و روز من انداخت و با ناراحتی گفت: توأم آشفته شدی مادر، به پیمان میگم برگردوندت شبانه روزی... من که امشب اینجا می مونم.

-شما چرا؟! خودم می مونم.

-کارت چی میشه؟

-مهم نیست...

پیمان نزدیکتر آمد و آهسته گفت: من خودم می مونم. عمو که ملاقات نداره اگه به دارو یا چیز دیگه ای احتیاج داشت از شما کاری ساخته نیست...

نگاه من و مادر به هم افتاد و هر دو سکوت کردیم. حسرت نداشتن فرزند پسر دوباره در چشم های مادرم خانه کرده بود و روی صدایش می نشست: شما هم افتادین توی زحمت. عمو رحیم و کیوان که همین الان برگشتن خونه... ما فقط براتون زحمت داریم!

پیمان با ناراحتی در جواب مادرم گفت: این حرف رو ننید زن عمو، منو پسر خودت بدون!

چشم چرخاند و قلاب انداخت در نگاه من طوریکه داغی و حرارت عجیبی روی تنم نشست. از روی صندلی که بلند شدم پیمان گفت: من شما رو میسونم بعد میام زن عمو رو میبرم!

بی اندازه نجیب و مهربان و خواستنی بود. در مقام قیاس با کسی که جلوی ساختمان بیمارستان انتظار مرا میکشید روسپیدی ماه بود در برابر سیاهی ذغال! با این تشبیه یک لبخند عمیق روی لبهایم آمد. گونه های مادرم را بوسیدم و خطاب به پیمان گفتم: راننده شبانه روزی جلوی بیمارستان منتظر منه، شما زحمت بکشید مادرم رو برسونید...

نگاه پیمان برای لحظه ای کوتاه بیرنگ و سرد شد و با تردید به انتهای راهرو چشم دوخت. با بی تفاوتی احمقانه ای خودم را از میدان جاذبه ای که همیشه دور تا دور او را گرفته بود بیرون کشیده و با گام هایی آرام و سنگین دور و دور تر شدم. حس اینکه شک داشت... حس اینکه آرام نبود... حس بی اعتمادی و بیقراری پیمان... دوان دوان به مازیار که با تکیه بر اتومبیلش سیگار میکشید نزدیک و نزدیک تر میشدم در حالیکه از روی غریزه سنگینی نگاه پیمان را روی شانه هایم حس میکردم....

در سوی دیگر ماشین دستم که روی دستگیره در عقب نشست نگاهمان از دور برای لحظه ای با هم تلاقی کرد. مازیار به محض نشستن پشت فرمان معترضانه گفت: راننده ت نیستم که رفتی نشستی عقب!

سرم را پایین انداخته و آهسته گفتم: به پسر عموم گفتم هستی!

مازیار بیکباره سرش را بالا گرفت و با دیدن جوانی که روی پله های جلوی بیمارستان ایستاده بود و به ما نگاه میکرد با عصبانیت ماشین را براه انداخت و از محوطه بیمارستان دور شد. دقایقی که در سکوت و آرامش گذشت بالاخره لب باز کرد و با کنایه گفت: پسر عمومی خوش تیپی داری!

سرم را به طرف پنجره برگرداندم. میخواستم بی تفاوت و خونسرد باشم که اینبار با بدجنسی تمام گفت: زن صیغه ای نمیخواست!؟

برای یک لحظه حس کردم کره چشم هایم از حدقه درآمدند. مات و مبهوت زل زده بودم به او بی آنکه حتی قادر به حرکتی باشم! سکوت مرا که دید نگاه کوتاهی از میان آینه به صورتم انداخت و خیلی زود در نهایت سردی و بی قیدی سرش را برگرداند...

ناباورانه و حیرت زده به هر زحمتی که بود پرسیدم: در مورد من چی فکر میکنی!؟

تک خنده ی خشک و تحقیر آمیزی کرد و بلافاصله گفت: من اصولاً در مورد چیزهای بی ارزش فکر نمیکنم! بغض می آمد و میرفت... نمیگریستم چون حقارت از حد که به در میشد صبر میزاید! رسیده بودم به یک لحظه ی دشوار که میخواستم خودم باشم... میخواستم آن حس ارزشمندی که از من دور افتاده بود دوباره در وجودم هلول کند...

-حق با شماست، اگه بی ارزش نبودم بخاطر چندرغاز به این خفت تن نمیدادم...

وقتی خندید درد در وجودم پیچید.

-زنهایی مثل تو قیمتاشون زیاد نیست...

لب زدم: مثل من!...

سرش را که بالا گرفت نگاهش بار دیگر از میان آینه با نگاهم تلاقی کرد. حس انزجار و درد در من... حس بی قیدی و خونسردی در او... اینبار سکوتمان آنقدر طولانی شد که تا توقف ماشین به طول انجامید. در سکوت دست هایش را روی فرمان گذاشت و منتظر پیاده شدن من ماند. در ماشین را که باز کردم برای یک لحظه لبریز شدم از حرف: من یه زن صیغه ای نیستم. نه به اون شکل شرم آور که تو فکر میکنی. این دامی که زیر پاهای من پهن شده حاصل اعتماد احمقانه ی من به خواهر شماست!

سرش را به طرف پنجره کنارش برگرداند. بی توجه به او یک پایم را پایین گذاشته و قبل از اینکه کاملاً پیاده شوم گفتم:

-در ضمن... شاید قیمت من خیلی کمتر از قیمت تو و مهرناز باشه اما فرق دیگه ای بین ما نیست. چون تو این مدت فهمیدم که هر سه مون بخاطر پول از در و دیوار این خونه آویزون شدیم!!

نگاه نکردم که شاهد هیچ عکس العمل دیگری از او نباشم. به سرعت کلید انداخته و وارد حیاط شدم و بعد از بستن در گوش سپردم به صدای حرکت اتومبیلی که به سرعت از زمین کنده شد و رفت! چند گام کوتاه و آرام در آن حیاط بزرگ و سرسبز پیش رفتم. تاریکی و سکوت خانه با حال غریبی که در وجود من پا گرفته بود به شدت همخوانی داشت... بعد از رهایی از چنگال مازیار شاید نشستن در گوشه ای از حیاط و اشک ریختن برای زن بی پناهی چون من بهترین درمان بود. حس اینکه حتی در زندگی ناموفقم با جواد هم اینهمه تحقیر نشده بودم... خیال حال نزار پدرم روی تخت بیمارستان... یاد نگاه های پرسوز و نگران پیمان... اشک میریختم و انگار بهانه هایم برای گریستن تصاعدی زیاد و زیادتر میشد!

-لیلی!

شنیدن نام خودم از زبان یک مرد مرا وحشت زده از جا بلند کرد. سرم را که برگرداندم نگاه خندان و متعجب شاهین غافلگیرم کرد: ترسوندمت؟

فقط سر تکان دادم. لبخندش پر رنگتر شد و پیش آمد: حال پدرت چطور بود؟ دست کشیدم روی خیسی چشم هایم و در جواب گفتم: بهترن.

-نگرانت شدم...

سرم را کمی بالاتر گرفتم. حالت چشم های شاهین و شهاب دقیقاً همانند بود. چقدر خوب میشد اگر شهاب هم نگرانی را می فهمید... چقدر احساس تنهایی و در ماندگی میکردم و شاید لبخندی که روی لبم آمد به همین بهانه بود.

-گرسنه نیستی؟!!

وقتی پرسید روی معده ی خالی ام تمرکز بیشتری کرده و با لبخند پاسخ دادم: نه فکر نکنم.

-آخه شام نخوردی!

از توجهی که به من داشت شوکه شده بودم. بی اختیار تشکر کردم. یک گام نزدیکتر آمد. حالت نگاهش هنوز طبیعی نبود.

-چای میخوری؟!

سرم را چند بار تکان داده و آهسته گفتم: این وقت شب؟! نه ممنون

-چه اشکالی داره؟ اگه بخوای فوراً حاضر میکنم.

این مهربانی ها...طور عجیبی نگرانم میکرد...

-میشه بشینی؟!

به صندلی های زیر آلاچیق اشاره کرد و منتظرم ماند. تنها بودم اما نه آنقدر که او انتظارش را داشت...

-خیلی ببخشید، من واقعاً خسته م

نا امیدانه بسویم چرخید. با یک لبخند پر رنگ سرش را خم کرد و پله ها را نشانم داد: هر جور راحتی، خوب

بخوابی!

فقط لبخند زدم. از همانجا تا پشت در اتاق مشترکم با شهاب پر گرفتم و بی توقف پیش رفتم. نگاه های شاهین

نگرانم میکرد...

\*\*\*

بسته های ریز و درشت، لباس های رنگارنگ و مارک دار که حتی در خواب هم نمی توانستم تصورشان کنم

حالا یک جا در مقابل من روی هم تلمبار شده بود. نگاه های خندان نفیسه خانم در سوی دیگر اتاق ناخودآگاه

کنایه های مازیار را بخاطرم می آورد. دیگر هیچ چیز آن زندگی مرفه به دلم نمی نشست...

-برای چی اینهمه خرید کردین؟ من که گفتم به چیزی احتیاج ندارم...

حس کردم انتظار این برخورد را نداشت. اخم هایش خیلی زود در هم رفت و گفت: ظاهرتون نشون نمیده به

چیزی احتیاج نداشته باشین!

خنجر کشیده بود روی حساس ترین نقطه از غرورم. با عصبانیت برخاسته و دست هایم را به کمر گرفتم: ظاهرم

چه اشکالی داره؟!

متعجب و مبهوت به من خیره شد. لب هایم را به دندان گرفتم. متنفر بودم از هر کسی که حرفهایم بوی

تحقیر داشت.

-من شاید ساده بپوشم و ساده رفتار کنم، اما نیازمند نیستم نفیسه خانم!

متعجب از بازتاب حرفهایم در من ، یک گام به جلو برداشت و با نگرانی گفت: من قصد توهین نداشتم لیلی

خانم...

خشمگین تر از قبل نگاهم را برگرداندم.

-امشب آقا مهمون دارن. خواهرشون آذر خانم و دخترهاش برای مدتی به تهران میان... بی توجه به حرفهای نفیسه روی لبه ی تخت نشستم. نفس عمیقی کشید و به طرفم چرخید.

-ظاهرش اینه که به عیادت آقا میان اما همه میدونیم که مشتاق هستن شما رو ببینن! سرم را بالا گرفته و پرسیدم: خب که چی؟! می ترسین با این ریخت و قیافه آبروتونو ببرم؟ سرش را تکانی داد و مبهوت ماند: ای وای نه!

دست به سینه و ناراحت به لباس های نو نوار روی تخت خیره شدم. دلفریبی رنگها و طرح ها داغ بود روی دلم! اصلاً اشتباه کردم از شما اجازه نگرفتم. حق دارید ناراحت بشین. هر چند من اینارو از یه مزون خانگی آشنا خرید کردم ولی فکر کنم بهتر بود به خودتون میگفتم...

سکوت من به نشانه ی تأیید حرفهای نفیسه میتواست پایانی برای آن بحث خسته کننده باشد اما لحظاتی که گذشت او دوباره گفت: من ارزش شما رو به لباس های تنتون نمیدونم. از روزی که شما تشریف آوردین آقا از من خواستن براتون خرید کنم. این حق شماست که به عنوان عروس این خونه ...

در آن لحظه که چشم های من به زمین دوخته شده بود صدای گام های او بلند و بلند تر میشد.

-تازه فقط اینا نیست. من به سفارش آقا براتون چند تا چیز دیگه هم خریدم که اگه دوست داشتن در مهمونی امشب یا هر وقت دیگه ای ازشون استفاده کنید...

از گوشه ی چشم متوجه جعبه های کوچکی که روی میز کنار تخت میگذاشت شده بودم اما بی حرکت و ساکت تحمل کردم تا بالاخره آرام آرام از اتاق خارج شد. مثل فتری که بیکباره رها شده خیلی زود به سوی جعبه ها یورش برده و هیجان زده و کنجکاو بازشان کردم. چشم هایم از دیدن برق و زیبایی جواهراتی که در مقابلم بود برای لحظاتی حیران ماند. با دهان نیمه باز گردنبندها را از داخل جعبه جدا کرده و مقابل آینه روی سینه گرفتم. این دقیقاً تعبیر رویاهای دور و دراز زنی بود که همیشه زینت را دوست داشت!

زیبایی آن گردنبد سفید خوش تراش با نگین درشت زمردی که روی پوست روشن من درخشش عجیبی داشت مسحورم کرده بود. لحظاتی که گذشت دوباره سراسیمه به سوی جعبه ها چرخیدم. حلقه ی ازدواج ساده اما شکلی که با یک نگین سفید متوسط تزیین شده بود و من حتی جنس آن را نمیدانستم! میخواستم باور کنم... اما سخت بود... بی شک من خواب میدیدم...!!

\*\*\*

-تو که باز زانوی غم بغل میگیری مادر جان؟! مگه نگفتی کارت خوبه، راضی هستی...  
 سرم را بالاتر گرفته و به زحمت لبخند زدم. حال و روز پدر که رنجور و ضعیف جلوی چشم هایم به خواب رفته بود جایی برای رضایت نمیگذاشت...  
 -دیگه دکتر نبردیش؟!  
 -دکتر نداره، قلبو ریه شو با اون زهر ماری داغون کرده. خود کرده را تدبیر نیست...!  
 با التماس زمزمه کردم: بهش طعنه نزن مامان  
 دست هایش را به هم سایید و به پشتی تکیه زد. کارد زده بودم به عمیق ترین استخوان مادرم: خدا منو مرگ بده اگه اذیتش کنم. بخدا دلم میسوزه براش. حداقل ده سال از عمو رحیمت جوون تره اما انگار پدر خدا بیامرزش جلوم خوابیده!

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دست کشیدم روی پیشانی عرق کرده ی پدرم و با نوازشی آرام درحالیکه قطرات اشک از دوسوی صورتم روان بود به چین و چروک های صورتش خیره شدم.  
 -تو غصه نخور مادر، به خودت رحم کن. اصلاً نمیخواه زیاد بیای اینجا. بمون تو شبانه روزی با دوستات بگو بخند بذار روحیه ت از اینی که هست خرابتر نشه!  
 سرم را کمی بالا گرفته و گفتم: هر جا که باشم دلم اینجاس، مگه میشه غصه شو نخورم؟!  
 مادر آهی کشید و چند بار با نگرانی به ساعت نگاه کرد. اشک هایم را با دو دست از روی گونه هایم پاک کرده و به عقب تکیه زدم. نگرانی مادر بالاخره به من هم سرایت کرد: سمیه دیر نکرده؟  
 -الان پیداش میشه، تابستون که میاد این دختر تو خونه دق میکنه، هر روز پی یه چیزی رو میگیره و میره بیرون...  
 در حالیکه با سر انگشت هایم ور میرفتم با صدایی که شاید به زحمت شنیده میشد پرسیدم: خواستگاری چی شد؟!  
 مادر سرس را تکان داد و گفت: هیچی، فعلاً که خبری نیست...این دخترم بخت و اقبالش از من و تو بهتر نیست. فعلاً که بابات این طرف افتاده و گیسو اون طرف!

سرم را بلند کرده و با تعجب به مادرم خیره شدم: چی؟!

مادر با ناراحتی گفت: حالش خوش نیست. این روزای آخر بهش سخت میگذره، دکتر بهش استراحت مطلق داده ولی رنگ و روش آدمو میترسونه!

سرم را میان دستانم گرفتم. تیر کشیدن شقیقه هایم بی نهایت دردناک بود.

-پاشو برو سر کارت، یه ساعت دیگه اینجا بمونی با این خبرای رنگارنگی که من بهت میدم دق میکنی!

حق با مادر بود. حس کردم تحمل دیدن آن سختی ها برای من از گذشته دشوار تر شده است. زندگی در منزل جدید با وجود طعنه ها و کنایه های گاه و بیگاهی که میشنیدم در برابر تحمل این مصائب مثل زندگی در بهشت بود!!!

به خانه که برگشتم مثل همیشه نفیسه خانم به استقبال آمد و با لبخندی که به ماجرای صبح بی ارتباط نبود پرسید: خوش اومدین، ناهار خوردین یا براتون گرم کنم؟  
بی حوصله از کنارش گذشتم و آهسته لب زدم: نمیخورم...

روی پله ها صدای او را شنیدم که گفت: آقا شهاب توی کتابخونه س، اگه کارشون دارید بگم بیان بالا...  
ایستادم و از همانجا به سوی نفیسه چرخیدم. نگاه متعجب مرا که دید گفت: بعد از این آقا مازیار اونجا بهشون درس میدن...

نام مازیار آب جوش بود روی خنکای تنم. با تمسخر از پله ها بالا دویدم و زیر لب زمزمه کردم: من چه کاری با شهاب دارم?!!

وارد اتاق که شدم دوباره نگاهم روی رنگ ها و طرح های خواستنی لباس هایی افتاد که هنوز روی تخت پراکنده بود. ناراحت و غمزده از دیدار مادر و غصه هایش کنار تخت روی زمین زانو زدم. این چه آشفتگی عجیبی بود که هیچ جا به من تعلق نداشت؟! این چه سرنوشتی بود که نه فقر مرا میپسندید و نه مکنث؟! خسته بودم...خستگی هم داشت...این رفت و آمد های بی حاصل، این فراز و نشیب های بی جهت...

به زحمت از کنار تخت برخاسته و در میان آینه نگاهی به صورتم انداختم. برخلاف ادعای مادرم که بخت آدم را به طول و عرض پیشانی شان ربط میداد میدیدم که پیشانی بلند من برایم هیچ فرجی نکرد! خنده های مادرم را در اوج سختی ها به خاطر می آوردم که هر بار با امیدواری مضحکی میگفت این پیشونی بالاخره ترو میشونه اونجایی که لیاقتش رو داری!

ابروان در هم، صورت خسته و مایوس، موهای نا مرتب و تیره و حال نزاری که انگار به معجزه محتاج بود! دلم خنده میخواست... از همانها که خیلی وقت بود به سراغم نمی آمد... از همان خنده های قشنگ... دلم معجزه میخواست. شادی و امید میخواستم. به آینه نزدیک و نزدیکتر شدم و زمزمه کردم: چرا که نه! امشب شب خوبی میشه!

و با این حال خوش از اتاق بیرون دویدم. از بالای پله ها با صدای بلند نفیسه را صدا زدم. دیدم که سراسیمه خودش را به پله ها رساند و با نگرانی گفت: جانم خانم...

-من یه آرایشگر میخوام، تو کسی رو نمیشناسی که بیاد خونه؟!

حس کردم بعد از یک بهت کوتاه بالاخره لب باز کرد و خندید: البته که میشناسم، برای امشب میخواین؟ سرم را تکان دادم و لبخند زدم. نفیسه که با عجله رفت میخواستم به اتاق برگردم اما در یک لحظه نگاهم روی صورت کنجکاو مردی که از در نیمه باز کتابخانه به من خیره شده بود افتاد و متوقف شدم...

\*\*\*

تماشای کمان ابروان تیره و پرپشتم در آینه آنچنان برایم لذتبخش بود که لبخندی از روی رضایت بر لبانم نشست. قبل از این هرگز صورتم به این خوبی اصلاح نشده بود.

-موهاتون چی؟!

دست کشیدم روی خرمن سیاهی که دورم بود و زمزمه کردم: موهام؟!

-برنامه ای برای رنگش نداری...?

سراسیمه از مقابل آینه برخاستم: نه همین جوری خوبه

به دستپاچگی من خندید و روی سبد وسایلش خم شد. در آن حال با رضایت بسیار گفت: البته به قدر کافی طبیعی و قشنگ هست اما گاهی تنوع لازمه!

فقط لب زدم: نمیخوام...

شاید هم میخواستم و هنوز صدای غرولند های مادرشوهر بیوه ام که رنگ کردن مو را حتی برای من حرام میدانست توی سرم بود.

-اینطور که معلومه کار زیادی نداشتین، فقط میمونه صورتتون که...

جلوی آینه دست کشیدم روی سرخی گونه های بند خورده ام و آهسته و نگران زمزمه کردم: حالا چطور برم پایین؟ مهمونا اومدن



خندید و با آرامش مرا سر جایم نشاند. خیال کاری که قصد انجامش را داشت نگرانم کرد: نه ترو خدا، تابلو تر میشم!

باز هم خندید و طوریکه انگار از مصاحبت با زن عقب مانده ای چون من لذت میبرد گفت: بهتون قول میدم خیلی ملایم و خانومانه باشه!

دلَم میخواست... به یاد گذشته... به یاد روزهایی که هرگز وجود نداشته اند وحسرتشان همیشه بود... چشم هایم را روی هم گذاشته بودم و دل میسپردم به قول ساده ای که میخواست لذت زن بودن و زیبا شدن را بخاطرم بیاورد...

از پله ها که پایین میرفتم تمام تنم داغ بود. در آن لباس نو و با آن چهره ی تازه حتی صدای نفس هایم فرق کرده بود. یک پله را که پایین می آمدم ، چند پله را با نگاه برمیگشتم. شاید اگر نفیسه از راه نمیرسید از خیر آن مهمانی هم میگذشتم. اما همینکه از پایین پله ها نگاهش به من افتاد با یک تحسین زیرکانه و پنهان و لبخندی که از سر رضات بود به طرفم آمد و گفت: چه خوب که اومدین . میخواستم میز شام رو بچینم.

به زحمت چند پله ی باقی مانده را طی کرده و در کنار او ایستادم: کمک میخوانین؟  
-نه عزیزم، شما بهتره تشریف ببرین نشیمن و با آذر خانوم آشنا بشین. از سر شب سراغتون رو میگیرن و خیلی مشتاق نشون میدن...

نفسم بند آمد. حس خوبی نبود. چقدر دلَم میخواست به جای سالن نشیمن راهی آشپزخانه میشدم و به نفیسه در کارهای خانه کمک میکردم. انگار خدا مرا از خاک رعیت آفریده بود و راحتی من در ناراحتی بود!

ورود من به نشیمن و احوالپرسی ام با آذر و دختر هایش که به ردیف در کنار هم نشسته بودند خیلی سریع اتفاق افتاد و همینکه در جایی کنار شیوا نشستم حس کردم حجم زیادی از نگرانی هایم از بین رفت. به جز ما و مهمانها اعظم خانم و آقای مظفری هم در سالن نشسته بودند اما از مازیار و شهاب هیچ خبری نبود. اعظم خانم با رویی باز خواهر و خواهر زاده هایش را به من معرفی کرد و در نهایت خطاب به خواهرش گفت: لیلی جونم که حتماً میدونید. نور چشم ماست...

آذر خانم که دقیقاً مثل خواهر کوچکترش اعظم زن چاق و کوتاهی بود با نگاهی دقیق و کنجکاو سر تا پای مرا واری کرد و درحالیکه یکی از ابروانش را تا انتها بالا انداخته بود به عقب تکیه زد. آنچنان از استقبال مخوفی که با نگاهش از من به عمل آورده بود ترسیدم که حتی از تلاقی نگاه هایمان وحشت میکردم و اغلب ترجیح میدادم خودم را به نوعی سرگرم نشان بدهم. در آن دقایق که همگی مشغول گوش کردن به یکی دیگر از

سخنرانی های آقای مظفری بودیم شیوا سرش را به شانه ام نزدیک کرد و آهسته گفت: قربون زنداداش خوشگلم برم من!

سرم را به طرفش چرخانده و آهسته گفتم: خدا نکنه!

-کیف میکنم وقتی می بینم نمی تونن چشم ازت بردارن...

نگاهی به دور تا دور سالن انداخته و چون به جز نگاه های زیر چشمی و کثیف شاهین متوجه چیز دیگری نشدم با نگرانی پرسیدم: کی؟!

شانه هایش را بالا انداخت و آرامتر زمزمه کرد: اون دوتا عنتر و منتر دیگه! نگاشون کن ترو خدا!!

بی اختیار لب گزیده و چشم هایم را به زمین دوختم: هیس! ممکنه بشنون

بی تفاوت اما آرام گفت: به جهنم. خودشون میگن اومدن عیادت بابا، بقیه فکر میکنن بخاطر تو اومدن ولی من میدونم چه خبره!

بی اختیار خندیدم. حالت حرف زدن شیوا با آن غیظ خنده داری که گوشه ی لب هایش بود مشتاق شنیدم میکرد: خب چه خبره؟!

لب هایش را کج کرد و آهسته تر گفت: بو بردن مازیار میخواد بیاد خواستگاری من، اومدن دم تکون بدن براش شاید فرجی شد!

مهار خنده هایم دیگه ممکن نبود. نگاه ها که به سوی من چرخید حس کردم سنگینی و حیرتی عجیب بر چهره ی مازیار که تازه وارد سالن شده بود نشست. حق با مادرم بود. نباید میخندیدم. این خنده ها ، بالاخره یکروز کار دست من میداد!

\*\*\*

صافی و یکدستی کله ی شهاب بیشتر از هر چیزی روی اعصابم بود. نفیسه که رفت دنبالش براه افتادم: کی دوباره موهای شهابو براش زده؟

بطرفم چرخید: خب معلومه، آرایشگر!

کلافه و متعجب پرسیدم: منظورم اینه که چرا اینجوری؟ مدل بهتری سراغ نداشتین؟

بی توجه به سوال من مشغول کارهایش شد. بلاتکلیفی و تعلل مرا که دید بالاخره گفت: خیلی وقته که اینکارو میکنیم. حوصله ی موهاشو نداره. بلندتر که میشن با ناخن هاش سرشو زخم میکنه...

با دهانی نیمه باز خیره شدم به در آشپزخانه و منظره ی ورود شیوا و شاهین.

-نفیسه جونم کمک نمیخوای؟!

نفیسه نیم نگاهی از روی کنجکاوی به شیوا انداخت: آفتاب از کدوم طرف دراومده؟!

شیوا لب هایش را کج کرد و به کابینت تکیه زد: نفیسه جون! من که همیشه کمکت میکنم.

شاهین ضمن ناخنک زدن به ظرف سالاد با خنده گفت: البته از وقتی که عمه اعظم دنبال یه عروس خوب

میگرده برای پسرش، یه کم بیشتر داری کمک میکنی!

صدای خنده ی ما خشم و غیض شیوا را برانگیخت. برای اینکه بیشتر از آن موجب ناراحتی او نشوم با خنده

بطرف نفیسه خانم که مشغول کشیدن شام بود رفته و مشغول کمک به او شدم که خیلی سریع مانع شد و

گفت: تو به هیچی دست نزن دختر جان، لباست خراب میشه!

با تعجب به او نگاه کردم. شیوا به جای من به میز نزدیک شد و در همان حال گفت: یادم باشه بعد از این با

نفیسه برم خرید لباس، عجب سلیقه ای داره از این رو به اون رو شدی لیلی جون!

بی هیچ واکنشی از میز فاصله گرفتم و شنیدم که شاهین در جواب خواهرش گفت: جنس باید خودش جور باشه

عزیزم، به لباس نیست که...!

نگاه های شاهین را دوست نداشتم. کلمه هایش را در مورد خودم نمیپسندیدم. میخواستم او را هر طور که

میشود نادیده بگیرم اما وقتی به عمد سر میز شام دقیقاً در مقابلم نشست حس کردم این همان قصه ایست که

سر درازی خواهد داشت.

-کاش داداشم میتونست با ما شام بخوره، آخه این چه دردی بود که افتاد به جونش؟ مگه جلال چند سالشه که

باید اینطوری زمین گیر بشه...!

صدای پردرد آذر خانم چین پر رنگی روی پیشانی همه انداخت و میز شام برای لحظاتی در سکوت فرو رفت.

همه تقریباً دست از غذا کشیده بودند جز شهاب که بیخبر از همه جا با چنان ولعی به غذایش یورش میبرد که

برای همه جالب بود. در آن میان نگاه های زیر چشمی و خنده های پنهانی سیما و ساناز به شهاب بیشتر از هر

چیز دیگری برای من دردناک و غیر قابل هضم بود. با اینکه آنها بیشتر از من به رفتار های شهاب آشنایی

داشتند اما در آن لحظات زهر نیشخند هایشان به مرکز سینه ی من میچکید و حالم را بد میکرد...وقتی بی

اختیار دست گذاشتم روی دست چپ او و آهسته زمزمه کردم: آرومتر بخور!

ناگهان از نگاه تند و تیزی که به من انداخت همه ی تنم به رعشه افتاد. در یک لحظه دستش را عقب کشید و ظرف غذایی که مقابلش بود را به وسط میز پرتاب کرد. نگاهها که به طرف ما چرخید صدای نعره های شهاب گوشم را کر کرد: به من دست نزن، برو گمشو!!

قلبم مثل قلب یک گنجشگ ضربان گرفت و داغ شد. سرم را پایین انداخته بودم و به سینه هایم چنگ میزد. همینکه شهاب با هدایت و کمک شیوا از پشت میز شام برخاست حس کردم نفسم بعد از چند ثانیه بالاخره بالا آمد. می خواستم برخیزم که نظاره گر بهت و تحقیری که در نگاه ها جریان داشت نباشم اما اینبار صدای فریاد و اعتراض مازیار بلند شد: چیکارش داشتی؟! چرا راحتش نمیذاری؟! مگه داشت سهم ترو میخورد که مزاحمش شدی؟!!

سرم را بالا گرفتم و با نگاهم چنگ زدم... به هر جایی که ممکن بود... دهانم نه به کلامی باز میشد و نه به سکوت بسته می ماند... مات و مبهوت گوش سپرده بودم به دفاع شاهین از خودم: مراقب حرف زدنت باش مازیار...

-اینو باید به این زنداداش روانیت بگی

-گفتم خفه شو، وگرنه میندازمت بیرون!

صدای همهمه از هر سوی میز برخاست. عمه ها دستپاچه و مضطرب بین پسرها میرفتند و می آمدند. صدای مهرانز که شاهین را بخاطر بی احترامی به برادرش بازخواست میکرد. نگاه های آنچنانی سیما و خواهرش که هنوز از تمسخر و تحقیر لبریز بود... نفسی که دردناکتر از همیشه شده بود...

-بلند شو بریم بالا

دست های گرم شیوا را روی شانه ام حس کردم و آهسته لب زدم: بالا نمیرم.

-میریم اتاق من

به زحمت از صندلی جدا شدم. هنوز جو متشنج و غیر قابل تحمل بود. به دنبال شیوا وارد اتاقش شدم و در کنار او روی لبه ی تخت نشستیم. هوای اتاق سنگین بود و هر چقدر هم که تلاش میکردم ریه هایم پر نمیشد... همیشه پنجره ها رو باز کنی؟

-البته

وقتی برخاست با چشم هایم همراهش رفتم. دلم اشک میخواست برای خنک شدن

-من نمیخواستم...

به طرفم نیم نگاهی انداخت و با مهربانی گفت: میدونم عزیزم.

-مهربانی او کار دست چشم هایم میداد. اشک هایم که سرازیر شد با درماندگی زمزمه کردم: ولی مازیار... دوباره کنارم نشست و آهسته گفت: مازیار منظوری نداره، شاید بخاطر دلسوزی های بی موردش برای شهبابه... لب زد: دلسوزی؟!

شانه ام را با سر انگشتانش لمس کرد و لبخند زد. صدای در اتاق نگاه های ما را به آن سو برگرداند. در که باز شد با دیدن شاهین دوباره تمرکز و آرامش از من دور شد: حالت خوبه؟! سرم را پایین انداختم. نزدیک و نزدیکتر شد. داغ و داغتر شدم. اینبار با صدایی که دوست نداشتم و لحن مهربانی که منتظرش نبودم گفت: نگران شدم. این آخرین قطره ای بود که ظرفیتش را داشتم. از روی تخت برخاسته و با خشم به او خیره شدم: نمیخوام. می فهمی؟! دیگه نگران من نباش لطفاً...

مات و مبهوت به من و لب هایم خیره شد. شیوا سراسیمه از کنارم برخاست و اینبار شاهین را به بیرون از اتاق هدایت کرد. حس میکردم روی زمین آن خانه سنگین شده ام. تعادل همه چیز بهم ریخته بود انگار!

\*\*\*

تابش مستقیم نور آفتاب روی صورتم اخم هایم را در هم کشاند. اصلاً دلم نمیخواست یک روز دیگر را شروع کنم. با نیم نگاهی که به تخت شیوا انداختم متوجه غیبت او شدم. ساعت از هشت گذشته بود. با بی میلی تمام از جا برخاسته و خیلی سریع برای ترک اتاق آماده شدم. از کنار اتاق مهرناز و همسرش که میگذشتم صدای شاهین توجه ام را جلب کرد: دهننتو ببند مهرناز، من امروز اصلاً حوصله ندارم...

در بی حوصلگی با شاهین همدرد بودم. از پله ها که پایین می آمدم با خودم حساب میکردم بیشتر از یک ماه از صیغه ی منحوسم با شهباب گذشته است... به سرم زده بود عطای آن معامله ی شوم را لقایش ببخشم و جانم را آزاد کنم... فکر بدی هم نبود. پشت میز صبحانه تقریباً تنها بودم. نفیسه خانم در سکوت برایم چای میریخت و مثل یک غریبه از من پذیرایی میکرد... صدای خنده های سیما و ساناز از روی پله ها گوشم را پر کرده بود... دلم فقط سکوت میخواست...

بالاخره با ریخت و قیافه هایی دیدنی وارد سالن شدند و ضمن نشستن نگاه کوتاهی هم به سرتاپای من انداختند. به ناچار و با اکراه به هم صبح بخیر گفتیم. سیما پشت میز صبحانه و ساناز روی مبلی در میدان دید من نشسته بود. از گوشه ی چشم شاهین را میدیدم که از پله ها سرازیر شده است. سیما نگاه معناداری به من

انداخت و با لحنی که پر از کنایه بود گفت: متأسفم که دیشب با شوهرت به مشکل خوردی. توقع این برخورد رو نداشتم واقعاً...!

تأسف او روی اعصابم بود. میخواستم جواب دندان شکنی برایش آماده کنم که دقیقاً مثل شب قبل شاهین به جای من پاسخ داد: متأسف نباش سیما جان، شاید از پا قدم تو بوده!

ساناز پاهایش را روی هم انداخت و طوریکه انگار از حاضر جوابی شاهین خوش نیامده با لحنی پر از عشوهِ گفت: خیلی عجیبه که تو سخن گوی زنداداشت شدی شاهین...

نگاه من و شاهین برای لحظه ای کوتاه به هم افتاد و به دنبال آن من از پشت میز برخاستم. در حال ترک سالن مهرناز را دیدم که با عجله از پله ها پایین می آمد و قبل از اینکه حرفی بزنم با اشاره ی او بدنبالش روانه شدم. لحظاتی بعد بیرون از ساختمان روی ایوان مقابل هم ایستادیم. آماده ی رفتن بود و از چهره ی در هم و ظاهر آشفته ای که داشت میشد پی به افکارش برد با اینحال مثل همیشه خونسرد و آرام شروع کرد: تو که یادت نرفته برای چه کاری به اینجا اومدی؟!

سرم را تکان مختصری دادم و با تعجب لب زدم: نه، چطور مگه؟! عینک دودی اش را از قاب فلزی خارج کرد و در آرامش روی چشم هایش گذاشت. شاید از مهارتی که در خواندن نگاهش داشتم ترسیده بود...

-پس بهتره دختر خوبی باشی و پاتو از گلیمت درازتر نکنی!

مدل لب هاش...نوری که روی پیشانی بلندش برق می انداخت...ژستی که در لحظه ی دور شدن از من گرفته بود...مات و مبهوت روی صندلی های ایوان نشستم و به رفتن مهرناز خیره شدم. اندازه ی گلیم من چقدر بود که هیچ اختیاری از خودم نداشتم؟!

آن روزهای خفت باری که برای خودم رقم زده بودم چقدر از حال و روز من در خانه ی پدرم بهتر بود. رفتار های مازیار، حال و روز شهاب و کنایه ها و توهین های دیگری که از هر سو غرور و عزت نفس مرا نشانه رفته بود. این دردی که لحظه ای آرام نمیگرفت و راحت نمیگذشت...یاد حرفهای شیوا قبل از خواب که محاسن بیشمار مازیار را برایم شمرده بود! یاد جنونی که در سرش چرخ میخورد...

-از مازیار متنفر نباش، به این زبون تند و تیزش نگاه نکن. بخدا خیلی ماهه. شاید خودت یه روزی به این حرف من برسی. میدونم که رفتارش با تو خوب نیست. میدونم که اذیتت میکنه ولی باور کن منظوری نداره. فقط نگران شهابه. خیلی هم نگرانه. حتی از من و شاهین که برادر و خواهرش هستیم بیشتر. اگه اینطور نبود اینهمه

وقت براش نمیذاشت. بهش درس نمیداد. با خودش نمیبردش باشگاه. هر روز صبح راه نمی افتادن پیاده روی و ورزش...

و همزمان دو مرد با لباس های ورزشی سیاه و سفید وارد حیاط شدند و نگاه من از دور به خنده های بلند و عجیب شهاب و شادی حیرت انگیز او افتاد. از پله ها که بالا می آمدند بی اختیار ایستادم. شهاب نگاه کوتاهی به من انداخت و از کنارم گذشت. مازیار هم بدنبال او از کنارم عبور کرد. در سکوت. بی کلام. بی نگاه! مثل سایه بودم. دیده نمیشدم. به حساب نمی آمدم. مانع نبودم. داشتم کم کم از آن ماهیت حقیر متنفر میشدم که دوباره صدای شاهین توجه ام را جلب کرد: بهشون اهمیت نده، یه تخته شون کمه! حیرت زده لب زدم: مازیار و شهاب؟!

در جواب با بی تفاوتی و قاطعیت گفت: همه، هر کی که اینجا میبینی... پدرم که بمیره برای همیشه از اینجا میرم.

حق با شاهین بود. هر کسی که میدیدم به نوعی مجنون بود. با دهانی باز از کنارش گذشتم و دوباره وارد سالن شدم. صدای خنده های پر عشوه ی ساناز و تماشای اداهای آنچنانی سیما از دور غافلگیرم کرده بود. با یک لبخند کمرنگ و بیروح نزدیک و نزدیکتر شدم و شنیدم که آذر خانم از مازیار میپرسید: پس تو کی قراره زن بگیری مازیار؟!

-مگه دیوونه م که زن بگیرم عمه جون؟

-ولی مادرت که میگفت بالاخره راضی شدی و ...

سرش را که بلند کرد نگاهمان برای لحظه ای کوتاه به هم افتاد. در همان حال با کنایه ای که مخاطبش من بودم در جواب آذر خانم گفت: قراره صیغه کنم...

نگاه ها روی صورت مازیار تند و تیز شد. آذر خانم با صدایی شبیه جیغ خطاب به او گفت: بسم الله، زده به سرت؟!

دوباره سرش را بلند کرد... دوباره نگاهش را به من دوخت... داغ و پر حرارت و عجیب...

-نه، اتفاقاً یه مورد خوب سراغ دارم فقط باید یه مدت دندان رو جگر بذارم که آزاد شه!

دست کشیدم روی سینه ام و تکیه زدم به دری که کنارم بود. نگاه مازیار هنوز جریان داشت. خدا را شکر میکردم که آذر و دخترهایش از صیغه ی من و شهاب بیخبرند...

\*\*\*

چشم هایم را دوخته بودم به گل های ریز و درشت قالی و دندان میفشردم روی جگری که همه جایش زخم بود. مادر در کنار من نشسته بود و حس می کردم مثل بید میلرزد. عمو رحیم تند تند میگفت و به عبارتی میبیرید و میدوخت. در کمتر از نیم ساعت همه ی حرفها گفته شد. آشوب غریبی در وجودم حس می کردم. حتی لبخند های کیوان و سمیه به هم آرامم نمی کرد. هیچ آرامشی در کار نبود...

سرم را که بالا میگرفتم نگاه های پیمان می آمد و معرکه ای تازه بر پا می کرد. یاد گذشته نزدیک بود. نزدیکتر از آن نفس های دردناک که به زحمت می آمد و میرفت. زن عمو جعبه ی شیرینی را باز کرده بود و برای چرخاندن به پریسا میسپرد که با صدای فریاد های پسر پیمان حس کردم پشتم به شدت تیر کشید: مامانم افتاد، بیاین کمک...

همگی سراسیمه برخاستند و یکی یکی به حیاط دویدند. نگاه من مبهوت و نگران به در اتاق دوخته شده بود و گوش هایم به هر صدایی که برمیخاست. دقایقی بعد بالاخره مادر وارد شد و در حالیکه چادر گلدارش را در می آورد و گوشه ی اتاق می انداخت با نگرانی کنارم نشست و آه دردناکی کشید: خدا رحم کنه، بردنش بیمارستان... حالش هیچ خوب نبود...

سکوت من که کش آمد مادر سرش را بطرفم برگرداند: تو چرا نیومدی بیرون؟! مرضیه رو نمیشناسی؟ حالا صد تا حرف ریز و درشت بارمون میکنه که لیلی از خداهش بود این روز رو ببینه! شانه هایم را ریز بالا انداختم. با بی تفاوتی برخاسته و مشغول پوشیدن لباس هایم شدم. مادر غرولند کنارم برخاست و نزدیکتر آمد: کجا به سلامتی؟! مگه نگفتی مرخصی گرفتی؟ این وقت شب که نمی تونی تنها بری... دکمه های درشت مانتو سرمه ای رنگم را به سرعت بستم و روسری ساتنم را با یک شال سیاه عوض کردم. -در بست میگیرم...

-لیلی...؟!!

بطرفش برگشتم. با نگاه های نگرانیش چه می کردم؟

-باور کنین نمی تونم بمونم. قول دادم برگردم. با آژانس میرم که نگران نشی.

-یعنی اینقدر درآمدت خوب شده؟! اصلاً کار تو اونجا چیه؟!!

سوال مادر برای لحظه ای میخکوبم کرد. با کمی تعلل بالاخره به خودم آمدم و در جواب گفتم: بخاطر شما میخوام آژانس بگیرم که نگران نباشین. میخواین با تاکسی برم؟!!



سرش را عقب کشید و در حالیکه میرفت آهسته گفت: من از کار تو سر در نیارم. به سمیه گفتم یه روز با هم بیایم محل کارت یه سری بهت بزنیم...

برای چند ثانیه بی حرکت و خاموش به مسیر رفتن مادرم خیره شدم. فکر اینکه از آن خانه سر در بیاورد و با کار دخترش از نزدیک آشنا شود دیوانه ام میکرد.

به خانه که برگشتم همه جا تاریک و ساکت بود. با رضایت از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم اما قبل از اینکه در را پشت سرم ببندم صدای ناله های شهاب توجه ام را جلب کرد و سراسیمه به طرفش دویدم. چهره ی در هم و عرق های درشت پیشانی اش در نگاه اول آنقدر نگرانم کرد که با عجله چراغ اتاق را روشن کردم و کنار او روی لبه ی تخت نشستیم. از تماس با او وحشت داشتم به همین خاطر سرم را نزدیک شانه اش گرفتم و چند بار او را صدا کردم اما چون نتیجه بخش نبود به ناچار با سر انگشت هایم سینه اش را به آرامی تکان دادم. بالاخره بعد از چند تکان چشم هایش را باز کرد و وحشت زده به من خیره شد. نفسم آنچنان حبس شده بود که حس کردم هر لحظه ممکن است از هوش بروم. چشم های شهاب از هر زمان دیگری درشت تر و مخوف تر به نظر میرسید. حتی حالت نگاه کردنش مو به تنم سیخ میکرد. طوریکه با چند نفس کوتاه و پشت هم از کنارش برخاستم و آرام آرام دور و دور تر شدم. ولی شهاب هنوز مبهوت و وحشت زده به مقابلش خیره بود. بی هیچ واکنشی به حضور و حرکت من. دقایقی که گذشت دوباره حس نگرانی در من پا گرفت. بی اختیار چند گام جلوتر رفته و از کنار تخت با احتیاط و آرام به صورتش نگاهی انداختم. وقتی هیچ واکنشی به نزدیک شدن من نشان نداد بطرفش خم شدم و آهسته صدایش کردم. اینبار سرش را برگرداند و من وحشت زده یک متر به عقب پریدم. اما نگاه او هیچ تغییر دیگری نکرد. مثل مسخ شده ها مبهوت و سردرگم به نظر میرسید آنچنان که گاهی فکر میکردم شاید نقش بازی میکند. با این طرز فکر دوبار چند گام از تخت او فاصله گرفتم و مشغول تعویض لباس هایم در جایی دور از دید او شدم که ناگهان صدایش میخکوبم کرد: مامانم مرد...

ناباورانه به سوی او چرخیدم. مثل بچه ها بغض کرده بود و به سقف اتاقش نگاه میکرد. آهسته لب زدم : شهاب!!

بی توجه به من ناله میکرد و میگریست. عزای مادری را گرفته بود که بیشتر از بیست سال از مرگش میگذشت! نمی توانستم بیتفاوت باشم. حال و روز شهاب منقلبم کرده بود. دوباره به تخت نزدیک شدم از روی میز یک لیوان آب برداشتم و بطرفش گرفتم. بی توجه به من همچنان ناله میکرد: کوه سرده، مامان یخ زده، تکون نمیخوره...

کنارش نشستیم. با شهامتی که در من بی سابقه بود شانه اش را گرفتم و کمکش کردم که بنشیند. بالاخره لیوان آب را دید و آنرا از دستم گرفت. در آن لحظات حس میکردم با شهابی روبرو هستم که بی نهایت معصوم است...

\*\*\*

من که تند میدویدم او از سرعتش کم میکرد و همینکه من آرام میشدم شهاب میدوید. در مجموع عاشق فاصله بود و این از نظر من اشکال چندانی نداشت. میخواستم کنارش باشم. بجای تمام کسانی که فکر میکردند میتوانند به شهاب نزدیکتر از من باشند... فکر اینکه بخاطر دهن کجی به مازیار برای پیاده روی صبحگاهی با شهاب همراه شده ام وجدانم را قلقلک میداد. هر بار که شهاب مثل بچه ها گوشه ای مینشست و در خودش فرو میرفت دلم میخواست از خودم متنفر باشم... او با من خوشحال نبود ...

به خانه که برگشتیم دور میز صبحانه مثل همیشه شلوغ بود. ورود ما موجی از توجهات آنچنانی و نگاه های متفاوت آفرید که تحملش برای من چندان راحت نبود. در میان لبخند های گرم نفیسه و شیوا، بهت مهرناز و همسرش و پوزخند مضحکی که مثل اغلب اوقات روی لب های سیما و ساناز خودنمایی میکرد نگاه خشمگین مازیار بیشتر از هر چیزی به چشم می آمد. میخواستم خونسرد باشم. میخواستم بعد از صبح بخیر رسایی که گفته بودم بطری آب را دوباره روی لب هایم بگذارم و به سمت پله ها پناه ببرم اما مازیار بی پروا و مدعی دنبالم براه افتاد و صدایم کرد: صبور خانم!

ایستادم و با غیض به طرفش چرخیدم: خانم صبور! من لیلی صبور هستم آقای محترم...

چشم هایش را جمع کرد و با نفرت گفت: وقتی نتیجه ی این اداهاتو دیدی معلوم میشه چقدر میتونی صبور باشی!

مبهوت پرسیدم: کدام اداهای؟!

-برای شهاب دایه مهربونتر از مادر نباش لطفاً

یک پله پایین آمدم و درست مقابل او که به نرده ها تکیه داده بود ایستادم. میخواستم نگاهم از نفرت لبریز باشد اما... اما نبود...

-کی گفته من دایه مهربونتر از مادرم براش؟!

با پوزخند به من خیره شد. میخواست روی اعصاب من باشد اما... اما نبود...

-من دقیقاً معلومه که برای شهاب چی هستم اما تو چی؟! تو اینجا چکاره ای؟!

برافروخت و صورتش موجی از رنگ های تیره به خود گرفت. بی اعتنا به او از کنارش گذشتم و به سرعت خود را به میز صبحانه رساندم. نگاه ها برای بار دوم به سوی من چرخیده بود. با یک نفس عمیق چشم دوختم به مرکز چشم های نفیسه و با صدایی بلند اعلام کردم: من زن شهابیم. میخواوم همه اینو بفهمید و باور کنید. بعد از این فقط منم که به شهاب در هر کاری که داشته باشه کمک میکنم. من میبرمش بیرون من بهش خوندن و نوشتن یاد میدم. من غذا خوردنش رو کنترل میکنم. فقط من نفیسه خانوم، روشنه؟!

نگاه نفیسه براق و مبهوت شد. چشم چرخاندم در چشم های دیگری که دور تا دور میز مرا نشانه رفته بود. این بهت نابهنگام... این زل زدن های ناباورانه را دوست داشتم. من میخواستم باورم کنند. اینبار وقتی از روی پله ها و از کنار مازیار میگذشتم حس کردم از کنار یک مجسمه ی یخی گذشته ام!

در اتاق را که پشت سرم بستم بیکباره ی تمام هیاهویم از بین رفت و آرام آرام روی زمین فرود آمدم. ترس به من نزدیک شده بود. آنچنان که داشتم کم کم از تمام جمله هایی که بر زبان آورده بودم پشیمان میشدم. بی آنکه بخوام... بی آنکه بتوانم... مازیار را به مبارزه طلبیده بودم... و این برای زنی همچون من خیلی ترسناک بود...

صدای در اتاق که بلند شد وحشت زده روی زمین کمی جا به جا شدم و در سکوت بطرف در حمام خیز برداشتم. دوش آب را که باز کردم از خودم بخاطر آنهمه بزدلی خجالت کشیدم. صدای نفیسه خانم از پشت در بلند شد: لیلی خانم، تلفن با شما کار داره...

سراسیمه بطرف در اتاق دویدم و آنرا باز کردم. نفیسه نگاه حیرانی به سرتا پای من انداخت و در حالیکه گوشی تلفن را بطرفم میگرفت آهسته پرسید: میخوانی دوش آب رو ببندم؟

با شرمندگی از او که متوجه حقیقت شده بود فاصله گرفتم و به تلفن پاسخ دادم: الو...  
-لیلی...

-سلام مامان، صبح بخیر

-سلام مادر جان، چه خیری؟! شدم جغد شوم! حلالم کن دختر...

پشتم تیر کشید. نفیسه خانم که تازه از حمام بیرون آمده بود با دیدن حال و روز من کنار در اتاق متوقف شد.

-چی شده؟ بابا؟!

صدای گریه های مادر بلند شد و بریده بریده گفت: گیسو... خدا منو مرگ بده خبر مرگ برات نیارم مادر...

سر خوردم روی زمین و ناباورانه زل زدم به مقابلم. گوشی تلفن روی زمین افتاد و صدای مادرم در اتاق پیچید. نفیسه خانم هراسان تلفن را برداشت و برای لحظاتی با مادرم صحبت کرد. سرم گیج میرفت. سیاهی چشم هایم همه ی دنیا را گرفته بود. اتاق هر لحظه در مقابل دیدگانم تار و تارتر میشد. نفیسه خانم از کنار در اتاق با صدای بلند شیوا و مهرناز را صدا میکرد. میخواستم برخیزم و با یک لبخند به زندگی برگردم. مرگ گیسو یک دروغ احمقانه بود و باورش حماقت میخواست. نمیتوانستم باور کنم...

\*\*\*

آغوش پیمان برای نوزادش خیلی بزرگ بود. تماشای حال غریب او، از من مرغی ساخته بود بی پر و بال! هر بار که زنان سیاه پوش مقابل دیدگانم میرفتند و می آمدند بی طاقت و نگران بدنبال تصویر او میگشتم و بار دیگر با دیدن مردی که در خودش فرو رفته بود دلم آرام میگرفت! گیسو مرده بود و من بخاطر پیمان سیاه پوشیده بودم... سیاه پوش مردی بودم که نمیگریستم... حرف نمیزد... بغض نداشت... اما اندازه ی طاقتش دستم بود...

مادر هر بار که فرصتش را داشت کنار گوشم غر میزد: چشماتو بنداز زمین دختر، چی میخوای از جون پیمان... مردم برات حرف در میارن...

و من مبهوت و نگران دوباره خیره میشدم به گهواره ی دست های او برای کودک بی مادرش. داغ پیمان داغم کرد. به خانه که برگشتم آشفتگی هایم همراهم بود... سکوت نابهنگامی که با ورود من شکل گرفت خبر از حال و روز نزار من میداد...

نفیسه خانم تا اتاق همراهیم کرد. لباس هایم را از کشو بیرون کشید و روی تخت گذاشت. برایم آب خنک حاضر کرد و با نگرانی گفت: لازم نبود اینقدر زود برگردین خانوم. آهسته زمزمه کردم: تحمل دردشو نداشتم...

-چی خانوم!؟

سرم را تکان دادم. قانع نشده بود اما رفت. روی لبه ی تخت نشستم. نگاهم روی پنجره های بسته ی اتاق متوقف ماند. دلم هوای تازه میخواست. مرگ کنارم بود. به هر طرف که میچرخیدم حسش میکردم. بوی تعفن میداد.

برای شام با یک لباس مشکی و سرمه ای از اتاق خارج شدم. روی لبم یک لبخند کمرنگ بود که خاطر همه را آسوده میکرد. کنار شهاب که مینشستم متوجه نگاه های معنادار بقیه شدم. دل و دماغ دامن زدن به آن

برخوردهای متفاوت را نداشتم به همین خاطر سرم را پایین انداختم و سرگرم غذایی شدم. نفیسه خانم بعد از قرار دادن آخرین ظرف غذا روی میز بطرفم آمد و آهسته زیر گوشم گفت: آقا باهاتون کار دارن. گفتن بعد از شام تشریف ببرین اتاقشون...

نیم نگاه کنجکاو می به او انداختم و چون متوجه چیزی نشدم دوباره سر به زیر انداختم. پشت در اتاق پدرشوهرم چند نفس عمیق کشیدم. اینبار نفیسه همراهم نبود. بعد از چند ضربه به در، دستگیره را چرخاندم و در باز شد. پیرمرد مثل همیشه لبخند به لب از من استقبال کرد. اینبار دلم گواه بد نمیداد. در آرامش به او نزدیک و نزدیکتر شدم و سلام کردم. با تعارف او در کنارش روی صندلی نشستیم. نگاهش از رضایت لبریز بود با اینحال خیلی قاطع و محکم گفت: در مورد مازیار تند رفتی عروسم، توقع داشتم آرامش این خونه رو بهم نریزی...

نگاهم گرد شد. ناباورانه لب زدم: من...؟

-مازیار پسر خواهر منه، بی ارتباط با این خونه نیست که تو نسبتش رو ازش سوال کردی. من روی این تخت دراز کشیدم و از اتاق بیرون نیام اما اگه خیالم از اون بیرون راحت باشه منم راحتیم. تحمل اینک مازیار دیگه نخواه به این خونه بیاد و خواهرم از من برنجه رو ندارم. این کار مسئولیتش با خودته. من از نفیسه خواستم برای فردا همه رو دور هم جمع کنه. دعوت کردن از مازیار با تو. توقع دارم با یه عذر خواهی ساده این مشکل رو حل کنی دخترم...

آن بغضی که بعد از مرگ گیسو با من بود... آن حقارتی که در رفتار دیگران با من موج میزد... حتی رنجی که از دیدن بیتابی پیمان تحمل کرده بودم... حس کردم هیچ کدام به اندازه ی عذرخواهی از گناه نکرده برایم دشوار نیست. برخاستم و آرام آرام دور شدم. به اتاقم که برمیگشتم تمام تنم آتش بود. گریه نمیخواستم. اشک می آمد و روی گونه هایم سر میخورد اما من نمیخواستم... چشم هایم دور اتاق دور میزد. چمدانی میخواستم برای رفتن. آن خانه و آن قول و قرار منحوس برای من پیشیزی نمی ارزید. عذر خواهی از مازیار بخاطر خطایی که نکرده بودم... بخاطر گناهی که از من سر نزده بود... امکان نداشت...

لباس هایم را که چند تکه بیشتر نبود روی هم چیدم و با شنیدن صدای در اتاق به سرعت مقابل آینه قد علم کردم. نمیخواستم هیچ کس سرخی چشم هایم را ببیند اما... ماهی بود که پشت هیچ ابری پنهان نمیشد... در که باز شد با دیدن مهرناز ناخودآگاه روبرگرداندم. با بلند شدن صدای قدم هایش قلبم ضربان بیشتری گرفت. خشم و نفرت در من غوغا میکرد. دلم نمیخواست سرم را بالا بگیرم و مجبور باشم به او نگاه کنم...

-جاری خوشگلم چگونه؟ جایی میخواستی بری؟

لحنش را میشناختم. در آن لحظات مالمال از تحقیر بود.

-برمیگردم خونه مون...

آهی کشید و روی لبه ی تخت نشست. برخلاف انتظار من نه تنها صدای داد و هوارش بلند نشد بلکه با آرامش به من و کارهایم خندید. نیم نگاهی از سر حیرت به او انداختم. انگشتان کشیده اش را در هم قلاب کرد و ابروانش را بالاتر انداخت.

-وقتی بهت هشدار دادم پاتو از گلیمت درازتر نکن بخاطر امروز بود...

از همه چیز خبر داشت. مثل کسی حرف میزد که کاملاً بر اوضاع مسلط است. با عصبانیتی که اختیارش دست خودم نبود بطرفش خم شده و گفتم: کار من اینجا تموم شده. تو بهم قول دادی نمیذاری غرورم آسیب ببیند اما امشب دایی جونت از من خواست که خودم غرورمو دار بزخم اونم بخاطر یه...

-اوه، اوه، اوه! آروم و مودب باش

-اینجا فقط قراره من مودب باشم؟!!

-من نمیدونم تو از چی حرف میزنی ولی رفتار امروزت با مازیار خجالت آور بود و به نظر منم دایی جلال تصمیم درستی گرفته...

صدایم را بالاتر برده و با خشم فریاد زدم: کی از تو نظر خواست؟ همه تون مثل هم هستین...دیگه یه دقیقه هم اینجا نمی مونم...

در آرامش برخاست و چند گام به من نزدیک شد. دستش را دراز کرده بود که روی شانه ام بگذارد اما من خودم را عقب کشیدم. اینبار با لبخندی که دیوانه ام میکرد گفت: من رفتار مازیار رو با تو درک نمیکنم و بهت حق میدم که ناراحت بشی اما یه چیزی رو میدونی لیلی؟! یه حسی بهم میگه مازیار از مبارزه با تو لذت میبره...!

نگاهم گرد و براق شد و ناباورانه چشم دوختم به لب های کشیده ی مهرناز. تماشای آن لبخند مضحکی که در هر شرایط همراهش بود آزارم میداد با اینحال بزحمت لب هایم را کشیدم و آهسته گفتم: منظورت چیه؟!

شانه هایش را پهن کرد و با اطمینان بیشتری گفت:

-تو داری جذبش میکنی و این تقصیر خودته!

متنفر بودم از مگری که همیشه در جملاتش موج میزد. انگشت اشاره ام را با غیض و تهدید به طرفش نشانه رفتم: تمومش کن! تو فکر میکنی من بچه م که فرق نفرت و علاقه رو نفهمم؟! نمیدونم با این حرفا دنبال چی هستی و به هیچ عنوان نمی مونم که بفهمم...

لب زد: لیلی!

بطرف لباس هایم برگشتم و درحالیکه به آنها چنگ میزدم گفتم: خیلی پستی که به هیچ کس و هیچ چیز رحم نمیکنی. وقتی بخوای به هدفت برسی میتونی هر کسی رو قربانی کنی... دوست یا برادر برات هیچ فرقی نمیکنه...

-خیله خب، حالا که به این نتیجه رسیدی بذار خیالتو کاملاً راحت کنم. امکان نداره بذارم از اینجا بری و با آبروی من بازی کنی...

با تمسخر نگاه کوتاهی به او انداخته و مانتو سیاهم را به تن کردم. با دیدن بی تفاوتی و بی توجهی من به حرفهایش چند گام جلوتر آمد و پس از کمی تعلل بالاخره گفت: میدونم که توام مثل من آبروتو دوست داری. منم بهت حق میدم. ولی اگه بری مجبورم در مورد اینجا و شهاب با عمو و زن عموت صحبت کنم. قطعاً براشون خیلی جالبه که ترو بیشتر بشناسن...

سرم را بالا گرفتم و زل زدم به چشم های گستاخش. هیچ ردی از شوخی در آنها نبود. ناباورانه از او دور و دورتر شدم. مهرناز روی دیگرش را نشانم میداد. میتوانست شبیه یک دیو باشد اگر خشمگین میشد و من در آن لحظات بدجور او را بهم ریخته بودم. وقتی از اتاق بیرون رفت حیران و سردرگم کنار پنجره نشستیم. این تقدیر شوم که همیشه متهم بودم به تحمل زندگی ذره ذره مرا میکشست...

تمام شب وسط رختخوابم نشسته بودم به بلایی که سر خودم آورده بودم فکر میکردم. حرفهای آخر مهرناز به من ثابت میکرد بعد از این قرار است در آن خانه زندانی او باشم. تصور اینکه اختیارم دست خودم نبود... تصور رفتار خصمانه ی او با من که خبر از پایان دوستی ما میداد... تصور عذرخواهی از مازیار... دلم میخواست من به جای گیسو مرده بودم!

\*\*\*

سردردی که از لحظه ی حضور در مراسم ختم همراهم بود با دیدن رفتار سرد و غیر منتظره ی شیوا بیکباره اوج گرفت. نفیسه خانم دنبال من از پله ها بالا می آمد و با صدایی که به زحمت میتوانستم بشنوم حالم را میپرسید: بازم بهتون تسلیت میگم خانوم

-ممنونم

-الان حالتون بهتره؟

-بله خوبم

-پدر و مادرتون خوب بودن؟!

از خستگی روی پا بند نبودم. بعد از آن همه کاری که در مراسم ناهار انجام داده بودم حوصله کنجکاوی های نفیسه را نداشتم. کنار در اتاق ایستادم و بطرفش برگشتم: چیزی شده نفیسه جان؟ ایستاد و به من خیره شد. همین که انکار نمیکرد نگرانی داشت. با اطمینان گفتم: هر چی هست بگو... آهسته لب زد: مازیار...

دستهایم را از هم باز کردم و با عصبانیت گفتم: اینجا هیچ کس کار دیگه ای نداره؟! همه تون چشم براه حضرت آقا هستین دیگه...!

با نگرانی زمزمه کرد: دستور آقاست، برای شام...

نفس عمیق و کلافه ای کشیدم و لب زدم: باشه زنگ میزنم.

در کمال حیرت من تلفنش را درآورد. شماره گرفت و پیشکش کرد. میخواستم با پیشانی ام دیوار را نشانه بروم که غرورم مانع شد. تلفن را با دو انگشت گرفتم و با اشاره ی دستم از او خواستم تنهایی بگذارد. در اتاق را که بستم صدای مازیار در گوشی پیچید. گذاشتم به حد کافی تقلا کند و لحظاتی که گذشت بالاخره لب زدم: سلام..

آهسته بود اما شنید. چون بعد از چند لحظه سکوت بالاخره گفت: چیکار داری؟

قطعاً میدانست و میپرسید.

-خودت میدونی...

-علم غیب که ندارم...

-ولی اینجا نفوذی زیاد داری. مطمئنم میدونی که مجبورم کردن ازت عذر خواهی کنم...

خندید. گوشه هایم را عقب کشیدم که شاهد شادی اش نباشم. در میان خنده گفت:

-فقط یه احمق حرفی رو میزنه که قراره ازش پشیمون بشه...

با انگشتهایم روی گوشی تلفن فشار می آوردم. به جای گردنی که آرزو میکردم در دستهایم بود...

-من پشیمون نیستم.



-میدونم تو خرفت تر از اون هستی که فرق درست و غلط رو بفهمی...

-مودب باش!

-با تو نمیتونم...

-بیچاره اون بچه هایی که تو بهشون ادبیات درس میدی!

وقتی بیکباره ساکت شد فهمیدم انگشت گذاشته ام روی بدترین جای ممکن...

-زیاد وقتت رو نمیگیرم. زنگ زدم که برای شام دعوتت کنم...

یوفی کرد و لحن صدایش را تغییر داد: همین؟! التماس نمیکنی؟!

با صدایی که از خشم میلرزید گفتم: حتی جنازه ی منم به تو التماس نمیکنه...

خیلی خونسرد ادامه داد: باشه حداقل عذر خواهی کن...

-تو آخرین نفری هستی که من ازش عذرخواهی میکنم.

جدی شد و گفت: پس زنگ زدی که گردن کلفتی کنی برام؟!

چند نفس عمیق کشیدم که صدایشان قطعاً به گوش او هم میرسید. نمیتوانستم بخاطر کار نکرده از کسی که با

زشتترین الفاظ خطابم کرده بود عذرخواهی کنم. این کار برای من از مردن دشوار تر بود...

-میدونی اگه نیام ممکنه از اون خونه پرت کن بیرون...!

بغض راه گلویم را گرفته بود. با اینکه مازیار بلوف میزد و رهایی من از آن خانه به این راحتی ها نبود اما تحمل

اینکه با چنین کلمات و جملات کم وزنی با من حرف میزد را نداشتم.

-اگه اینطور باشه که با نیومدنت لطف بزرگی به من میکنی...

صدایم میلرزید. نمیخواستم ضعف نشان بدهم. وقتی ارتباط را قطع میکردم آنهم بدون اینکه به خواسته ی اهل

آن خانه عمل کرده باشم تمام تنم از غم و ترس میلرزید...داغ شده بودم...با همان لباس ها روی تخت افتادم و

پاهایم را جمع کردم...دلم نبودن میخواست...مرگ را میخواستم با همه ی شرافتش!

وقتی چشم باز کردم از تاریکی پنجره ها غافلگیر شدم. تن سنگینم را به زحمت تا کنار تخت پیش کشیدم و در

تاریکی اتاق به دنبال عقربه های درشت ساعت دیواری گشتم. طلایی عقربه ها که در نظرم پدیدار شد ناباورانه

برخاستم و به ساعت نزدیک و نزدیکتر شدم. چشم هایم میدید و نمی فهمید. از نیمه شب گذشته بود و انگار

خوابی شبیه مرگ مرا ربوده بود. سردرگم و گیج چند گام در اتاق پس و پیش رفتم و تمام احتمالات ممکن را

با خودم مرور کردم. فکر اینکه من خواب مانده بودم و در این چند ساعت چه اتفاقاتی افتاده بود بیقرارم میکرد.

راه میرفتم و با خودم حرف میزد. چطور هیچ کس برای بیدار کردنم به این اتاق نیامده بود؟! حتماً بعد از رفتاری که با مازیار داشتم از نظر بقیه مستحق این بی‌اعتنایی و تنهایی بودم و این موضوع به هیچ وجه آرام‌نمیداد چون من هیچ تمایلی برای شرکت در آن مهمانی کذایی نداشتم. تنها چیزی که برایم اهمیت داشت بی‌خبری از شهاب بود و اینکه نمیدانستم او این شب جهنمی را روی کدام تخت صبح خواهد کرد...

\*\*\*

-شهاب دیشب رو تخت من خوابید. معذرت می‌خوام که بهت نگفتم...

با تعجب خیره شدم به چهره‌ی آراسته‌ی شیوا و موهایی که از دو طرف فر شده بودند کنار صورتش...

-تقصیر منه که تختشو اشغال کرده بودم. ای کاش بیدارم میکردین

با مهربانی عجیبی به من خیره شد. درست مثل زمانی که هنوز با مازیار درگیر نشده بودم. لبخندی گیج و گنگ روی لبهایم نشست بود که حتماً چهره‌ام را دیدنی تر میکرد... تغییر رفتار شیوا متحیرم کرده بود...

-نگران نباش. قبلاً هم چند بار رو تخت من خوابیده.

اینبار دستش را روی شانه‌ام گذاشت و یک گام نزدیکتر شد. حس کردم کنجکاوی در چشم‌هایش بیداد میکنند...

-فقط...

سرم را کمی بالا گرفتم. مستقیم به من نگاه کرد و آهسته پرسید: مگه شما با هم نمی‌خوابین؟!

در آن لحظات لب‌های شیوا مقابل چشم‌هایم از هر زمان دیگری دیدنی تر شده بود و من بی‌اختیار زل زده بودم به آنها بی‌آنکه حرفی برای گفتن داشته باشم. هنوز در هضم سوالی که پرسیده بود مشکل داشتم که بالاخره مهرناز پیش آمد و با دستی که دور کمرم انداخت مجبورم کرد از شیوا فاصله بگیرم: دیشب خوب خوابیدی عزیزم؟! شنیدم خیلی خسته بودی...

مهربانی مهرناز با من در آن لحظه خیلی بزرگتر از اندازه‌ی باور من بود و اینبار نتوانستم با لبخند از کنارش بگذرم. به ناچار با یک حرکت آرام خودم را عقب کشیدم و از او فاصله گرفتم. بی‌توجه به حرکتی که از من دیده بود با لبخند گفت: میدونستم دختر عاقلی هستی لیلی جان، شنیدم دیشب حسابی از مازیار عذر خواهی کردی...

چشم‌هایم گرد شد و با دهانی نیمه باز خیره شدم به مقابلم. مهرناز به من نزدیکتر شد و آهسته گفت: خودش از سر شب اینجا بود و چند بارم سراغتو گرفت!

سرم را بالا گرفتم . دلم میخواست فریاد میزدم که همه بشنوند.

-من ازش عذر خواهی نکردم...

کمرش را صاف کرد و آهسته و با احساس خندید. وقتی از کنارم میگذشت شنیدم که با تمسخر زیر گوشم گفت: غرورتو دوست دارم!!!

دندان میساییدم روی لبی که به خون نشسته بود. متنفر بودم از مگری که انتها نداشت. تحمل نگاههای دیگران بعد از آن برایم دشوار تر شده بود. به ناچار پناه بردم به آشپزخانه و خودم را سرگرم کمک کردن به نفیسه نشان دادم. دقایقی که گذشت از صدای هیاهوی دخترها متوجه ورود مازیار شدم. از ظاهرشان معلوم بود که برای رفتن به کوه آماده شده اند. تصمیم گرفتم برای اجتناب از روبرو شدن با مازیار تا زمان خروج آنها از خانه همانجا بمانم. حتی نگاه های کنجکاو و زیر چشمی نفیسه هم نمی توانست مرا از پنهان شدن در گوشه ی آشپزخانه پشیمان کند. ترسو شده بودم. آنقدر که وقتی مازیار مرا به نام خواند بی اختیار جیغ کشیدم...  
-اوه، چه خبرته؟! مگه گرگ دیدی؟!

نفسم را حبس کردم و یک گام به عقب برداشتم. خندید و نزدیکتر شد.

-تو نمیای کوه؟!

سرم را چند بار تکان دادم. دستش را مقابل صورتم گرفت و تکان داد: خوبی؟! زنده ای؟!

ززمه وار پرسیدم: چی از جونم میخوای؟

خندید و گفت: دقیقاً جونتو!

برافروختم و صاف شدم مقابل قامتی که یک سر و گردن بلندتر بود از من.

-تو بهشون دروغ گفتی چون خودت دلت میخواست برگردی به این خراب شده!

دستهایش را به کمر گرفت و سرش را کمی به طرفم خم کرد. بی اختیار عقب کشیدم. آهسته گفت: دروغ گفتم چون نمیخواستم بهت لطف کنم!

بغ کردم و لب هایم را با همه ی وجود روی هم فشردم. وقتی با چشم های گستاخس میخندید دلم میخواست با دستههایم دهانش را گشاد کنم!

-چیه صبور خانوم؟! میخوای گریه کنی؟!

سرم را پایین انداختم و عقب کشیدم. نمیخواستم بهانه ای برای بیشتر ماندن به او داده باشم. خوشبختانه خیلی زود متوجه منظورم شد و قصد رفتن کرد. کنار در آشپزخانه برای لحظه ای کوتاه ایستاد و بطرفم برگشت. منتظر نیش آخر او بودم که شنیدم خیلی آهسته گفت: جای تو بودم به همه چی میخندیدم. سرم را که بالا گرفتم نگاه مبهمم روی ریل چشم هایش افتاد. اینبار لب هایش به لبخندی عجیب پهن شد و در کمال خونسردی گفت: قشنگ میخندی!

\*\*\*

-اسمشو چی گذاشتن؟

نوزاد را با احتیاط در آغوش من گذاشت و کنار صورتم لب زد: گیسو! اخم هایم در هم رفت. بچه را مثل اهریمنی که به آغوشم نفوذ کرده از خودم دور میگیرتم. نگاهم بین مادر و سمیه که گوشه ی اتاق کز کرده بود میرفت و برمیگشت. -این چشمه؟! -

مادر نگاه کوتاهی به حال و روز پریشان سمیه انداخت و سرش را تکانی داد: از وقتی زن عموت گفته این عروسی برامون شگون نداره مث مادر مرده ها نشسته کنج اتاق، انگار ترشی هفتاد ساله س!! لب گزیدم و طوریکه به گوش سمیه هم برسد گفتم: به جهنم! یه پسر بیکار و بیسواد و آس و پاس که دیگه این اداها رو نداره. شورشو درآوردن بخدا...

حقیقت را تکرار میکردم که سمیه آنرا بخاطر بیاورد اما او راه گوشه‌هایش را بسته بود. وقتی برخاست و با غیض از اتاق بیرون رفت باورم شد که دل بستگی به سراب در خون ماست... -بده مادر جان، بچه خفه شد از بس گریه کرد...

عقب کشیدم و به آغوش مادرم برای طفلی که مادر نداشت خیره شدم.

-نزاییدی که بفهمی بچه ای که اینجوری بیقراری میکنه مادرشو میخواد...

چشم هایم ریز شد گوشه ی اتاق. مادرم طعنه میزد؟! ناتوانی من برایش سوژه بود؟! -

باید اینجور وقتا بهش شیر بدی. پشتشو بمالی بغلش بگیری. تکونش بدی. آروم آروم بخوابونیش...

و با اشاره ی او برخاستم که شیشه ی شیر گیسو را آماده کنم. شنیدن این حرفها از مادرم بعید بود. به من بچه داری می آموخت درحالیکه میدانست قرار نیست تا ابد مادر هیچ بچه ای باشم! -

وقتی دوباره کنارش نشستم نصایحش را بار دیگر از سر گرفت. بی حوصله بودم. مادرم را نمیفهمیدم. در روزی که همه برای تفریح به کوه رفته بودند میخواستم ناهار در کنار مادرم باشم اما بی اختیار و ناگهانی از کنارش برخاستم و مهبیای رفتن شدم. برخلاف گذشته اینبار هیچ مخالفتی نکرد. شاید این رفت و آمد های من برایش عادی شده بود که در سکوت به حاضر شدنم چشم دوخت...

سکوتی که با صدای زن عمو گفتن پیمان از پشت در اتاق شکسته شد.

-جانم زن عمو...

-اومدم گیسو رو ببرم. افتادین تو زحمت...

مادر صدایش را بالاتر برد و با محبت بیشتری پاسخ داد: این حرفا چیه، طفلک زحمتی نداره. الانم تازه خوابیده...

-خیلی لطف کردین...

صدایش بود و خودش نبود. سرم را خم کردم. مثل دخترکی که بازیگوش شده بود دلم میخواست از شیار در نیمه باز اتاق محاسن کم پشت پیمان را رصد کنم. اما نگاهمان که به هم افتاد فهمیدم او بازیگوش تر از من است...

-سلام...

چند گام به ناچار پیش رفتم. پاسخ سلامش روی لبهای من یک آه سرد بود... پیر شده بود... آنقدر که جوگندمی موهایش مبهوتم کرد...

میخواست بگوید. دوست داشتم بشنوم. اما گاهی سکوت زیباتر بود...

وقتی رفت چرخیدم و تکیه زدم به دیوار. به یاد روزی که گیسو و مادرش به این خانه آمده بودند. به یاد مردی که خیلی راحت از کنارم گذشت. سادگی های مرا دوست نداشت. گیسوی هزار رنگ را پسندیده بود. در سکوت... در آرامش... دنبال زنی میگشت برازنده تر از من...

به خانه که برگشتم حال و هوایم بهتر شده بود. میخواستم وقتی برمیگردم متعلق به دنیای جدید باشم. همچنان که وقتی به خانه ی پدرم میرفتم لیلی دیگری میشدم. این آشفتگی کم کم داشت در تار و پودم رسوخ میکرد. حس بدی هم نبود...

در سکوت و خلوت خانه فرصتی پیش آمد که دنبال آرامش باشم. با یک حمام مفصل، آرایش ملایم که بین رنگارنگ چهره های آن خانه اصلاً به چشم نمی آمد. لباس های تازه ای که کم کم داشتم به آنها انس

میگرفتم...ناهار دو نفره با نفیسه و در سکوت...چای و کیک عصرانه زیر آلاچیق...دیوان حافظی که با تابش آفتاب و گرم شدن دست و پایم خواب می آفرید...صدای خنده ها و شیطنت های دخترانی که با ورودشان به حیاط مجبور شدم چشم باز کنم و ببینم...شهاب که از دور و دوشادوش مازیار می آمد و بی نهایت خسته بود...ناخودآگاه با دیدن او برخاستم و چند گام نزدیکتر شدم. پاسخ سلام مرا هر کس به طریقی داد جز شهاب که تنها مخاطب آن سلام بود. حس کردم حالت نگاه و نوع قدم زدنش مثل همیشه نیست. از شیوا در مورد او سوال کردم و پاسخ درستی نشنیدم. هر کس گوشه ای افتاد و در میان موج خنده ها و شیطنت ها سرگرم استراحت شد. جز شهاب که مستقیم به توالی رفت و نفیسه خانم به دنبال او روانه شد. نگاه نگران من دور از تیررس بقیه آنقدر به مسیری که شهاب طی کرده بود خیره ماند که بالاخره نفیسه خانم با نگرانی برگشت و خبر آورد: شهاب باز خون دماغ شده...

ناخودآگاه نیم خیز شدم. مهرناز پاهایش را روی هم انداخت و بی تفاوت گفت: چه خبرته؟! یه دستمال بهش بده بند میاد...

نفیسه با نگرانی ادامه داد: فکر نکنم بند بیاد. داره بالا میاره. باید بیریمش دکتر...

اینبار مازیار و شیوا هم برخاستند و همگی به دنبال شهاب روانه شدیم. مازیار با قامت بلندی که داشت از بالای سر نفیسه نگاهی به شهاب انداخت و خیلی زود خطاب به او گفت: لباسشو عوض کن بیرمش بیمارستان. مهرناز که تازه برخاسته بود نیم نگاه کوتاهی به داخل توالی انداخت و بی حوصله گفت: شلوغش نکن مازیار. فقط خسته س...

مازیار بی توجه به او به طرف حیاط دوید. سراسیمه بدنالش روانه شده و گفتم: صبر کنید منم میام. نگاه کوتاهی به من انداخت. طوریکه انگار تازه متوجه حضورم شده بود چند بار سرش را تکان داد و رفت.

\*\*\*

قطراتی که آرام آرام از مخزن سرم بسوی شهاب فرود می آمد همونوا با تیک تاک عقربه های ساعت و سکوت اتاق، دلهره آور و خسته کننده بود. پلک هایش که سنگین شد از او فاصله گرفتم و وارد راهرو بیمارستان شدم. مازیار چند گام دورتر کنار دیوار ایستاده بود و چای می نوشید! با دیدن این منظره ناخودآگاه احساس رخوت و خستگی به شانه هایم هجوم آورد. دلم یک نوشیدنی داغ میخواست...نزدیکتر که شدم عطر نسکافه مشامم را تحریک کرد...مازیار بیتفاوت و بیرحم، می نوشید و گه گاه نگاه مختصری هم به من می انداخت! مقابل او روی

نیمکت نشستیم. راهرو کاملاً خلوت و کم تردد بود. هر بار که سرم را بالا می‌گرفتم از تماشای چشم و ابروی که برای من کج و معوج میکرد بیشتر حرص می‌خوردم. طور عجیبی دلش میخواست خشمگینم کند!

-چرا اینقدر از من بدت میاد؟!

سوال بی مقدمه ی من همانقدر که او را غافلگیر کرد برای خودم هم عجیب بود...

با یک نگاه متفاوت و خاص زل زد به ته چشم هایم و در جوابم گفت: ارزششو داری، یه جورایی خوراک تنفری! مبهوت لب زدم: چرا؟!

خندید. از آن خنده هایی که بوی تحقیر میداد.

-تازه میپرسه چرا! واقعاً به نظر خودت زن صیغه ای که بخاطر چندرغاز سر یه پیرمرد رو به موت کلاه میذاره و زن آدم بدبختی مٹ شهاب میشه نفرت انگیز نیست...؟

دوباره دهان باز کرده بود که با روان من بازی کند. با اینکه حوصله اش را نداشتم در جواب گفتم: اینایی که گفتمی دسته گلیه که خواهرت رو سرم گذاشته!

بیکباره برافروخت و از آن قاب بی تفاوت خارج شد: من به مهرناز کاری ندارم... با هیچ کدومتون کار ندارم... ولی مطمئنم توی این قبری که شما بالای سرش نشستین و گریه میکنین هیچ مرده ای نیست! اون خونه نه به تو میرسه نه به مهرناز... به تو نمیرسه چون زن عقدی شهاب نیستی... به مهرناز نمیرسه چون شاهین نمیداره!!

ناباورانه لب زدم: به تو چی؟!

دهانش نیمه باز باقی ماند. بی حرکت و مبهوت...

برخاستم و صاف ایستادم. حق نداشتم بیش از آن مرا به گناه نکرده متهم کند. مقابله به مثل میخواستم...

-شاید قراره به تو برسه، درسته که تو زنش نیستی اما ظاهراً با کارایی که میکنی بدت نمیداد سرپرستش باشی. ها!!؟

به سیم آخر زده بودم. وقتی لیوان نیمه پر نسکافه را کف دستش فشرد و گوشه ای انداخت فهمیدم استعداد تلافی کردنم بد نیست...

سرم شهاب که به پایان رسید مثل قطاری که از ریل خارج شده پشت سر هم اما نامرتب و شکست خورده براه افتادیم. خارج از اورژانس در محوطه ی شلوغ بیمارستان و قبل از رسیدن به ماشین با وجود فکر مغشوشی که داشتم صدایی آشنا توجه ام را جلب کرد: لیلی!

ایستادم اما جرأت چرخیدنم نبود. خودش پیش آمد و مقابلم قرار گرفت. ظاهرش مثل گذشته بود...حالت چشم ها ، بلندی موها و حتی پیراهن راه راه روشنی که به تن داشت...همه چیز جز نوزادی که در آغوشش بود... ناباورانه لب زدم: جواد!

خندید و دندان های نامرتبش عیان شدند. اخم هایم دوباره در هم رفت. نگاه پیرزن چند گام آنطرفتر با غروری که تماشایی بود به جانبم چرخید. و زن کوتاه قامت و تیره پوستی که نمی خندید...  
-حالت خوبه؟

حالم را میپرسید و این خنده دار بود. بی اختیار خندیدم. نگاه خوش اشتهایی به قد و بالایم انداخت و با کنایه گفت:

-از سر و وضعت که معلومه روبراهی...

سرم را تکانی دادم و چشم دوختم به صورت نوزادی که در آغوش داشت. به یکباره کیفور شد و گفت: پسرمو میبینی؟ دیشب به دنیا اومد...شبيه خودمه!

و میخندید. خنده ای که درد داشت. مرد دیگری شبیه به او متولد شده بود ...آنها کمتر از هفت ماه بعد از جدایی ما!

صدای مازیار که مرا میخواند نگاه هر دوی ما را یک سو کرد. دستم را بالا کشیدم و کیفم را محکم بغل کردم. دلم میسوخت. نگاه های فاتحانه ی پیرزن... چهره ی آشنای زنی که کنارش بود اما به خاطر نمی آمد... قد و قواره ی درشت نوزادی که نشان میداد نارس نیست...نه ماه بارداری در همین هفت ماهی که از جدایی ما گذشته بود چطور امکان داشت...؟!  
-شوهر کردی؟!

سرم را برگرداندم که نم چشم هایم را نبیند. قامت بلند مازیار از دور، با آن عینک آفتابی درشت، تی شرت کوتاه و شلوار جین تیره در کنار قد و قواره ی نه چندان بلند شهاب، ظاهر آشفته و سری که مو نداشت!  
-کدومشونه؟!

مازیار دستش را به نشانه ی سوال در مورد توقف من بلند کرد. بی اختیار لبخند زدم و آهسته گفتم: همون که عینک زده!



و برگشتم که شاهد حیرتش باشم. تماشای دهان نیمه باز مردی که خیانت کرده بود میچسبید. گذشتن از کنار جماعتی که لیاقت سادگی های مرا نداشتند میچسبید. خونسرد بودن و دور شدن... نفس کشیدن و بیتفاوت بودن... بغض کردن و نگریستن...

کنار ماشین که رسیدم مازیار غرولندکنان از من دور شد: چقدر لفتش میدی، مگه نمیبینی حالش خوب نیست...؟ نگاهم به جواد و خانواده ی تازه اش بود و چقدر دلم میخواست مازیار در جلوی ماشینش را برایم باز میکرد. کاری که برای شهاب انجام داد و او را کنار خود نشاند. روی صندلی عقب که نشستم سرم را به طرف پنجره چرخاندم و خیره شدم به بیرون. میخواستم منظره ی دهان های نیمه باز جواد و مادرش برای همیشه در خاطرم بماند...

\*\*\*

کنترل تلوزیون را بعد از کلی بالا و پایین کردن شبکه ها با بی حوصله گی روی میز گذاشت و به عقب تکیه زد. متوجه بیقراری شیوا بودم اما علتش را درک نمیکردم...

-خوبی؟! نکنه دلت برای سیما و ساناز تنگ شده؟! -

پوفی کرد و خندید. اما کمی بعد با نگرانی گفت: ترجیح میدادم همین جا میموندن و مجبور بودم تحملشون کنم تا اینکه برن خونه عمه اعظم و جلوی چشمای مازیار باشن!

صدای خنده های من که بلند شد لب هایش را آویزان کرد و به زحمت لبخند زد. در میان خنده با صدایی که به زحمت در می آمد گفتم: نگران نباش، مازیار که بچه نیست...

-مردا همه شون بچه ن، عقلشون به چشمشونه...

سپس ابروانش را بالا انداخت و طوریکه انگار چیزی را به خاطر آورده با صدایی آرامتر گفت: حتی با اینکه اینهمه با تو مشکل داره بعضی وقتا یه جور یه نگاه میکنه که دلم میخواد چشماشو دربیارم...

پشتم تیر کشید و تمام عضلاتم هماهنگ و ناگهانی به انقباض درآمد. با اینکه حالم عوض شده بود برای اینکه شیوا متوجه این تغییر حال نشود با خونسردی مضحکی پرسیدم: اونوقت چطور میتونی عاشق همچین آدمی بشی؟! -

درحالیکه برمیخاست و پشت سر مهرناز از پله ها بالا میرفت با صدای نسبتاً بلندی گفت: باید دچار بشی تا بفهمی...

میرفت و گمان میکرد من هرگز دچار نبوده ام! سرم را تکانی دادم و با افسوس روی کاناپه دراز کشیدم. در سکوت و تاریکی آخر شب دلم آرامشی میخواست که گاهی باورم میشد همیشه از من دور است...  
-من عاشق این رنگم!

با شنیدن صدای شاهین سراسیمه روی کاناپه نشستم و سرم را بالا گرفتم. نزدیکتر شد و با لبخند گفت: مثل اینکه بازم ترسوندمت...

لبه‌ایم را روی هم به آرامی فشردم. جلوتر آمد و مقابل من روی مبل نشست. کیفش را همانجا کنار پایش روی زمین گذاشت اما کت سرمه ای مخملش هنوز روی دستش بود...

-فکر میکردم بالا هستین، توی اتاقتون

اخم کرد و گفت: یعنی متوجه نشدی هنوز برنگشتم؟

با صداقت لب زدم: نه!

خندید و چشم هایش را مهربانتر کرد: عالی، طرفدار این صداقتتم...

سپس نگاه عمیق و عجیبی به اندام من انداخت و در ادامه گفت: و البته رنگ این پیراهن قشنگی که تنت کردی و خیلی هم بهت میاد!

دست کشیدم روی یاسی سرافن کوتاهی که تنم بود و با نگرانی خودم را بیش از پیش گوشه ی کاناپه جمع کردم. کاری که شاید در نظر شاهین جذاب ترم میکرد...

-دوست نداری ازت تعریف کنم لیلی؟!

چرا باید دوست میداشتم؟ آهسته زمزمه کردم:

-معلومه که نه!

-چرا؟!

عقب تر کشیدم. با وحشتی که زاده ی نگاه های معنادار و آلوده ی شاهین بود.

-ولی من دوست دارم. مگه میشه ترو دید و تعریف نکرد؟ هر چی که میپوشی بهت میاد. میدونی چرا؟!

دست هایم را بالا بردم و مقابل دهانم گرفتم. باید برمیخاستم اما هیچ نیرویی در پاهایم نبود...

سرش را که جلوتر کشید تمام تنم بیکباره گر گرفت: چون خوشگلی، خوشگل تر از هر زنی که تا حالا دیدم!

لبم را به دندان گرفتم و با همه ی توان بلند شدم. گام هایم در آن لحظات به طرز حیرت انگیزی بلند بود طوری که تمام پله ها را میدویدم. وارد اتاق که شدم برخلاف انتظارم شهاب هنوز بیدار بود. نفس زنان خودم را تا

کنار پنجره رساندم و سرم را برای دقایقی بیرون گرفتم. هوا به سختی و با درد وارد ریه هایم میشد. دندان هایم روی هم میلرزید و صدای برخوردشان براحتی به گوش میرسید. دقایقی که گذشت سرم را دوباره عقب کشیدم و به داخل اتاق چرخیدم. شهاب هاج و واج روی تختش نشسته بود و به من نگاه میکرد. نگاهش حرف داشت. دلم میسوخت. برای معصومیت مردی که نمیتوانست از ناموسش مراقبت کند. برای حالت چشم هایی که دیگر ترسناک و موحش نبودند. صورتم کم کم به اشک نشست و بی اختیار به همسرم نزدیک و نزدیک تر شدم. دلم همراه میخواست. کسی را میخواستم که مرا میدید و زیبایی هایم را می فهمید. کسی که وقتی شالم را برداشتم، وقتی یاسی خوشرنگ پیراهنم را در مقابلش جلوه ی بیشتری دادم...وقتی موهای پریشانم را دور صورتم میریختم...مسحور زیبایی من میشد...اما شهاب بعد از نگاه ساده و مبهوتی که به زنانگی های من انداخت خمیازه ی کوتاهی کشید و با التماس گفت: چراغو خاموش کن!

\*\*\*

لذت نوشتن نام خودش را در چشم هایش به وضوح میدیدم. سرش را که بالا میگرفت از حالت نگاهی که به من می انداخت دلم مالش میرفت. برویم لبخندی میزد که در این چند ماه همیشه دلم آرزویش را داشت. سرش را که پایین انداخت آرام آرام از او دور شدم. با اینکه تماشای سقوط دانه های ریز و درشت برف از پشت شیشه دلتنگی هایم را برای خانه بیشتر میکرد کنار پنجره ایستادم و به حیاط خیره شدم. تصویر مبهم شهاب روی شیشه های بخار گرفته بی اختیار روی لبم لبخند می آورد. موهای کوتاه و مرتب او دلچسب ترین ثمره ی این هفت ماه صبوری من در کنار او بود. موهایی که از هر طرف روی گوش هایش می نشست و چهره اش را بیش از پیش به شاهین شبیه میکرد. با باز شدن در حیاط و ورود خانواده ی مظفری، نگاهم مثل نگاه مادری که به طفلش خو گرفته به زحمت از تصویر شهاب دور شد و روی دسته گلی که در دستهای مازیار بود نشست. ناگهان بروندی که توانسته بود حتی از حصار شیشه ها بگذرد روی شانه هایم نشست و بی اختیار خودم را بیش از پیش در آغوش کشیدم. صدای سرفه های خشک و ممتد شهاب بهانه ی خوبی برای فاصله گرفتن از کنار پنجره بود.

-برای امروز کافیه دیگه، بذارش کنار

سرش را عقب کشید و به لیوان آب نگاه کرد.

-بخور دیگه!

از پشت میز بلند شد و آب را نخواست. نگاهم با مهربانی پی قدم های او را تا کنار تختش گرفت.

-میخوای بخوابی!؟

-اوهوم

-به این زودی؟

-خسته م

لبخند به لب نزدیک و نزدیکتر شدم. پاهایش را روی تخت دراز کرده بود و به من مینگریست.

-امشب نمی تونی زود بخوابی.

فقط نگاه میکرد.

-برای خواهرت خواستگار اومده. برای شیوا...

نگاهش بی هیچ تغییری روی صورتم ثابت مانده بود. کنارش روی لبه ی تخت نشستم.

-تو مازیارو دوست داری؟!

با اشاره ی سر و یک لبخند محو پاسخم را داد. دوست داشتن مازیار تنها سوالی بود که جوابش را میدانست!

-قراره با شیوا ازدواج کنه. مثل... مثل من و تو!

اخم هایش را در هم کشید و کاملاً دراز شد. با تعجب لب زدم: ناراحتی؟!

دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد. دوباره لب زدم: شهاب!

چشم هایش را بست. برخاستم و بطرف پنجره برگشتم. بارش برف در آن لحظات شدت بیشتری گرفته بود.

همچنان گوشه ی لب هایم یک لبخند کم رنگ بود با طعم گسی که بی تفاوتی ام را به زندگی آنروزهایم عیان

میکرد. نفس میکشیدم و راه میرفتم و زنده بودم اما خودم را موجودی خنثی و بی انگیزه میپنداشتم. اکثر دقایقم

در آن خانه صرف همزیستی با شهاب میشد. حضور در آن اتاق و همنشینی با مردی که دنیایش به دنیا بقیه ی

آدمها هیچ شباهتی نداشت از من زنی آرام و پر حوصله ساخته بود. لذت میبردم از اینکه نگاهها در آن خانه

نسبت به من و شهاب تغییر کرده بود. لذت میبردم از اینکه پیرمرد باور کرده بود شاید قبل از مرگ بتواند نوه ی

دیگرش را در آغوش بگیرد...فرزند مردی که صدای نفس های منظم و یکنواختش در خواب، لالایی آنروزهای

من شده بود...

مردی که دیر بزرگ میشد...سخت می آموخت...کم سخن میگفت...اما...اما مرد بود! مردی که در آرامش

میخوایید. پاهایش را جمع میکرد و دست راستش را زیر گونه اش میگذاشت. مردی که اینروزها بعد از هر

کابوسی که میدید مرا صدا میزد...مرا میخواست...نگاهم مثل پرنده ی خسته ای که پر زدن برایش دشوار شده

در اتاق چرخی زد و بار دیگر روی صورت معصوم شهاب نشست. بازتاب نفس های منظم او در خواب روی

لبهای من یک لبخند بود. چقدر دلم میخواست این محرمیت ما همیشگی میشد. چقدر این اتاق را میخواستم. این اتاق که همه جایش از صدای خنده های قشنگ شهاب نشانی داشت. مردی که زیبایی های مرا میدید و سکوت میکرد... صدای خنده های مرا میشنید و لبخند میزد... مردی که زبانش به ستایش و تملق نمی چرخید... دستهایش برای لمس برهنگی های من دراز نمیشد... درخواست های آنچنانی نداشت... اما... اما کنارم آرام بود!

\*\*\*

نگاه مادر بی وقفه و مبهوت روی پولها ثابت ماند. طوریکه بی اختیار خودم را روی زمین جلوتر کشیده و آهسته گفتم: کافی نیست؟!

سرش را بلند کرد و بالاخره به من خیره شد: لیلی...

-جانم

هر چقدر منتظر ماندم حرف دیگری نزد. به ناچار خودم دست به کار شدم: بهشون گفتم قراره برای خواهرم جهیزیه بخریم. حقوق این چند ماهمو یک جا دادن...

-اینهمه؟!

حق به جانب گفتم: فقط پنج میلیون، من الان هفت ماهه که اونجام...

-مگه براشون چیکار میکنی؟

-هر کاری! الان ظرف شستنم اینقدر درآمد داره...

-آخه...

دست گذاشتم روی زبری دستهای مهربانش و آهسته گفتم: آخه چی؟!

به عقب تکیه زد. نگران و غمگین بود.

-پس خودت چی؟! قرار نیست تو بری سر کار و پولتو خرج ما کنی...

نفسی از سر آسودگی کشیده و با رضایت گفتم: این چه حرفیه مامان؟! سمیه خواهر منه. دلم نمیخواد همین اول کار جلوی شوهرش شرمنده بشه

سمت و سوی نگاه مادر هنوز بطرف پولها بود.

-میخوام براش همه چی بخرید. بازم پول میارم براتون...

اینبار سرش را در حالی بالا میگرفت که حالت نگاهش کاملاً تغییر کرده بود: لازم نکرده...

لب زدم: ولی...

دست راستش را بلند کرد و مقابل دهانم گرفت: نه پولتو میخوام نه کارتو...

-چی؟! -

-همین که گفتم. تا حالا هر چی کار کردی بسه...

ناباورانه لبخند زدم. رنگ بیرنگ لبهایم مادرم را هشیار تر کرده بود: تو که بدون رضایت من نمیری، ها؟! -

-مامان...

-تمومش کن لیلی، به دلم بد اومده...دیگه نرو!

-آخه چرا؟! مگه چی شده که به دلتون بد بیاد؟

سرش را برگرداند و باصدایی لرزان گفت: چیزی نشده ولی نگرانم که بشه!

با نارحتی تنم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه زد: به من اعتماد ندارین؟! -

سکوت کرد. سکوتی که درد داشت. خشمگین تر از هر زمان دیگری به سوی مادرم چرخیدم: منظورتون چیه؟! -

میترسین چیکار کنم؟! نگران چی هستی مامان؟! -

نگاهش که مستقیم به چشم های من افتاد شانه هایم لرزید. پاهایش را روی زمین دراز کرد و طوریکه انگار

حتی توان کافی برای حرف زدن ندارد به زحمت گفت: نگران توأم. جوونیت داره حروم میشه. خودت میگی

پرستار شدی. از یه آدم ناتوان مراقبت میکنی... عیبی نداره مادر، ولی دیگه کافیه...

-چرا؟! چی عوض شده که دیگه به کار کردن احتیاج نداشته باشم؟! گنج پیدا کردیم و من بیخبرم؟

-همه چی که پول نیست. تو بیا مثل یه خانوم بشین سر جات خدا رو چه دیدی شایدم عوض شد!

درک نمیکردم. سراسیمه و خشمگین از زمین جدا شدم و چند گام دراتاق مقابل نگاه مادرم دور و نزدیک شدم.

بیقراری مرا که دید نگران تر شد: من بدت رو نمیخوام. هیچ مادری بد دخترش رو نخواسته. میگم این جور

کارها پیرت میکنن. از رنگ و رو میفتی...میگم بیا بشین تو خونه شاید خدا خواست و یه بخت دیگه به روت باز

شد، یه بخت بهتر!

بخت؟! این بختی که مادرم میگفت...این خواسته ی دلچسبی که از خدا داشت...من همسر شهاب بودم...آرزوی

ازدواج مرا داشت؟! -

کیفم را که چنگ زدم مادرم دوباره برآشفت: کجا؟! -

نیم نگاه مبهوت مرا که دید با عصبانیت برخاست: کر شدی؟! نشنیدی چی گفتم؟ راضی نیستم بری...

-مامان...!

صدایش را بالا تر برد: زهرمار! خودسر شدی لیلی...

-نه!

لنگ لنگان تا کنار در اتاق رفت و از لای پرده نگاه کوتاهی به حیاط انداخت. شنیدم که آهسته جملاتی را

زمزمه میکرد. چند گام پیش رفتم و از سر کنجکاوی گوشه‌هایم را تیز کردم: اگه زن عموت شنیده باشه چی؟!

-بشنوه، به جهنم! ازش میترسی مامان؟!

به طرفم چرخید. قامت کوتاه و نگاه نگرانش بیتابم کرد: آره مادر، میت رسم. از هر کسی که بلده با آبروی مردم

بازی کنه میت رسم...

از کنارم که گذشت با ناراحتی نالیدم: بخدا نمیدارم آبروتون بره...

بی هیچ حرفی به اتاق مجاور رفت. برگشتم و با ناراحتی بدن‌بالش روانه شدم: مامان!

مقابلم ایستاد و نگاه عجیبی به سرتاپای من انداخت: تو این هفت ماه از زمین تا آسمون عوض شدی. لباسایی

که میپوشی، عطری که میزنی، حرفایی که یاد گرفتی، حتی صورتت...

بی اختیار دست کشیدم روی مانتو فیروزه ای بلندی که تنم بود و ناباورانه لب زدم: مامان!

دستش را کنار دست من روی سینه ام گذاشت و با غرور به صورتم خیره شد: تو خوشگلی لیلی، این خوشگلی

هم خوبه هم بد! نمیخوام دنیا روی بدش رو بهت نشون بده دخترم. من به کم قانع شدم که طمع زیاد خواستن

نابودت نکنه...

نمیفهمیدم. مادرم مثل همیشه نبود. خودش را کنار کشید و بار دیگر از من دور شد اما صدایش از هر زمان

دیگری نزدیکتر بود: پیمان ترو میخواد. منم حرفی ندارم. شاید اینجوری بهتر باشه برات...

\*\*\*

نفیسه سراسیمه تا جلوی ساختمان به استقبال آمده بود. با دیدنش طول گام هایم را بیشتر کردم و کمی جلوتر

پرسیدم: چه خبره؟!

-رفته تو تراس درو رو خودش بسته. میت رسم بیفته پایین...

اخم کنارم از کنارش گذشتم: چرا باید بیفته؟!

سرم را عقب کشیدم و نگاهی به تراس اتاقمان انداختم.

-از اینجا معلوم نیست. نشسته رو زمین...

بی اختیار سرعتم را بیشتر کردم درحالیکه نمیخواستم نفیسه بدنبال من وارد اتاق شود کنار در توقف کوتاهی کردم. وقتی نگاه خونسرد و مستقیم مرا دید لبخند محوی زد و برگشت. از پشت شیشه های تراس با عصبانیت شهاب را که در آن هوای سرد روی زمین نشسته بود صدا کردم و چند بار با سر ناخن هایم به شیشه زدم. بالاخره با دیدن من از روی زمین بلند شد و بطرف در برگشت. در که باز شد با اعتراض دستش را گرفتم و دنبال خودم کشیدم: این چه کاریه شهاب؟! سردت نمیشه؟

-نه!

پلیور سفیدش را از داخل کمد بیرون کشیدم و بطرفش گرفتم: دیگه این کارو نکن...  
-برف دوست دارم...

-منم دوست دارم. ولی قرار نیست برم رو تراس بشینم و درو ببندم. ببین چقدر یخ کردی!  
و سرانگشتهایش را به دست گرفتم.  
-تو رفته بودی برف بازی؟!  
با لبخند لب زد: نه!

انگشتانش بین دستهای من تکان خفیفی خورد. نگاهش را به پنجره دوخته بود و با حسرت مینگریست. دلم این تنهایی او را تاب نمی آورد.  
-پاشو لباساتو بپوش بریم برف بازی...  
نگاهش گرد و خواستنی شد. از شکستگی روی ابروانش حالا رد محوی باقی مانده بود...  
با ترس زمزمه کرد: نفیسه...

برخاستم و بازویش را به سمت خودم کشیدم: پاشو دیگه!

برخاست و بعد از پوشیدن لباس هایی که برایش ردیف کرده بودم بدنبال من از اتاق خارج شد. از پله ها که سرازیر شدیم نگاه های نگران و کنجکاو نفیسه تا وسط حیاط همراهیمان کرد...

بی توجه به فریادها و توصیه های او، من و شهاب دنبال هم می دویدیم واز هیجان جیغ میزدیم. شدت بارش برف در آن لحظات از هر زمان دیگری بیشتر شده بود طوریکه گاهی برای دیدن و یافتن شهاب در آن مه غلیظ به زحمت می افتادم. وقتی مثل بچه ها میدوید...وقتی آنهمه کودکانه میخندید...وقتی با دستهای بزرگش گلوله های کوچکی از برف میساخت...وقتی براحتی میتوانست خوشحال باشد...دلم آرزویش را داشت...



از دویدن که خسته شد کنار مسیر سنگی وسط حیاط روی سکوهایی دور باغچه نشست و با نفس های بلند و عمیق به من خیره شد. مقابلش روی زمین نشستم و با دستهایم تلی از برف ساختم. دلم آدم برفی میخواست. با اینکه حجم و غلظت برف برای اینکار کافی نبود اما کودکانه های شهاب مشتاقم کرده بود...  
-آدم برفی دوست داری؟!

بی هیچ واکنشی به دستهای من خیره شد. سرانگشتههایش را گرفتم و آرام بطرف خودم کشیدم: سرش با تو! کنارم نشست و دستهایش را در سپیدی برف ها فرو برد. نیم رخ آرام و معصوم او ... یاد حرفهای آخر مادرم... ازدواج با مردی که همیشه آرزویش را داشتم...

-این خوبه؟

-عالیه! بذارش بالا

با سنگریزه هایی که اطرافم بود برای آدمکم چشم هایی خلق کردم که ببینند... حال من در آن لحظات دیدنی شده بود!

کلاهش را که در آورد و به آدم برفی بخشید راحت تر توانستم از شال گردنم بگذرم. دکمه های لباسش را که گذاشتیم آدمکم همه چیز داشت.

-قشنگ شده؟

خندید. مثل همیشه بینهایت قشنگ...

-سردت نیست؟

کنار آدم برفی نشست و به شانه هایش تکیه زد. چشم هایم میسوخت. غربت شهاب در آن لحظات به دلم چنگ میزد... یاد پیمان نزدیک بود... لعنت به من... لعنت به شهاب... لعنت به معصومیت چشم هایش وقتی که به دوردست خیره بود...

\*\*\*

-نمی تونم...

صدای مادرم بلندتر و خشمگین تر شد: چرا؟!!

لب هایم را نزدیکتر گرفتم و آهسته کنار گوشی گفتم: قرارداد دارم...

-با کی؟!!

دروغ گفتن یک مسیر بی بازگشت بود: خب معلومه، با صاحب کارم.

- غلط کردی، منو رنگ نکن.

- بخدا راست میگم. هفت ماه گذشته و پنج ماهش مونده!

و نگاهم سر خورد روی صورت برافروخته و تیدار شهاب...

- بهشون بگو دیگه نمی تونی، بگو قراره شوهر کنی... اصلاً به پیمان میگم خودش بیاد باهاشون صحبت کنه... خسارتشم میده. خودش میگفت!

نفسم تنگ و دردناک شده بود. صدای سرفه های شهاب تمرکز را بهم میریخت...

- بیخود کرده، به اون چه ربطی داره که خسارت بده...

- لیلی؟! هیچ معلومه سرت به کجا خورده؟!!

حق داشت متحیر بماند. این جبهه ای که مقابل پیمان گرفته بودم برای خودم هم تازگی داشت...

- نمی خوایش؟!!

نخواستن پیمان را میپرسید؟! نخواستن کسی که تمام عمر خواسته بودمش؟! چشم که میچرخاندم صدای ناله های شهاب بیشتر میشد...

- هیچی نشده دوره افتاده دنبال زن؟! خجالت نمیکشه؟

- کی گفته پیمان دوره افتاده دنبال زن؟! اون بدبخت که توقعی نداره. انتقالی گرفته اومده نشسته کنار مادرش داره بچه هاشو بزرگ میکنه. عمو رحیمت اسم ترو آورد...

- اونم از خدا خواسته قبول کرد.

- چه اشکالی داره؟ بده خاطرتو میخواد؟

- خاطر خواهیشم دیدیم...

آهی کشید و استغفرالله زیر لبی گفت.

- به بخت خودت لگد میزنی لیلی!

بخت من مقابلم روی تخت دراز کشیده بود و در تب میسوخت. مادرم چه میدانست...

- تو بیا، باهاش حرف بزن، بین حرف حسابش چیه!

لب گزیدم و در خودم جمع شدم. دلم میسوخت. برای زنی که همیشه در بدترین شرایط به خواسته هایش میرسید...

بعد از خداحافظی با مادر، گوشی تلفن را کنار گذاشتم و دوباره بطرف پله ها برگشتم. صدایم خشمگین و کلافه بود: دکتر نیومد؟!

از نفیسه که خبری نشد دوباره او را بلندتر از قبل صدا زدم. مهربان سرش را از اتاق بیرون کرد و با ظاهری آشفته و لباس هایی که تماشایش هم چندش آور بود فریاد زد: چه خبرته، مگه اینجا طویله س که هوار میکشی؟

با ناراحتی و نگرانی گفتم: شهاب تب داره...

به جهنم رسایی گفتم و به داخل اتاق برگشت. ناباور و مبهوت به در اتاقشان خیره بودم که شاهین با یک رکابی تنگ و شلوارک کوتاه از آن خارج شد. ناخودآگاه از تماشای او در آن وضع ترسیدم و یک گام به عقب برداشتم. لبخند به لب نزدیک و نزدیکتر آمد و در جایی کنار صورت من لب زد: چیه؟!

با صدایی ترسیده و لرزان زیر لب گفتم: هیچی..

جلوتر آمد. حالت چشم هایش خمار و موخس بود. ترسناک مثل اولین نگاه های شهاب...

-نگرانی؟!

-بخاطر شهاب...

-چشم؟!

-تب داره...

مکالمات آهسته و کوتاه ما که به اینجا رسید باز به من نزدیکتر شد و دست دراز کرد کنار صورتم و آرامتر گفت: حیف تو نیست...؟

یک گام به عقب برداشتم. قلبم ضربان گرفت. یک گام دیگر برداشتم. نفس هایم به شماره افتاده بود. داشتم ترسم را به نمایش میگذاشتم. حقیقتی که شهوت مردها را قلقلک میداد...

-اومد خانوم جان، دکتر اومد...

و این آمدن دکتر، این رسیدن نفیسه، همان معجزه ای بود که از خدا میخواستم در آن لحظات...

\*\*\*

قرص هایی را که مقابلش گرفته بودم یکی یکی بلعید و دوباره زیر لحاف فرو رفتم. با اعتراض کنار گوشه‌هایم غر زدم: بذارش کنار، دوباره تب میکنی...

بی توجه به من لحافش را چنگ زد و در خودش مچاله شد. ابروانم را با حرص بالا انداختم و بطرف حمام براه افتادم. رد نگاه های مضمئن کننده ی شاهین، شاید فقط با آب سرد از روی تنم پاک میشد... چشم هایم را که می بستم سر نیزه ی افکار گوناگون از هر سو به مخیله ام هجوم می آورد. خیالاتی که با آسایشم سر جنگ داشتند! چشم که میگشودم همه جا شهاب بود... یاد عهدی که با او بسته بودم... تعهدی که داشتم... یاد احترامی که برایم قائل بود... نیازی که باورم شده بود به من داشت... چشم که می بستم پیمان برمیگشت... آب روی صورتم جریان میگرفت و روی تنم راه می افتاد... خنکایش را میخواستم... یاد پیمان را میشست... یاد نگاه سردی که به من انداخت... یاد شانه های پهنی که آرزویش همیشه با من بود... یاد خواستنش که قیامت میکرد... چشم هایم را که باز میکردم بهتر بود... یاد شهاب که برمیگشت دلم آرامش بیشتری میگرفت... از حمام که بیرون آمدم فکر کردم با چشم های باز بخوابم...

کنار تخت شهاب، زیر پنجره ای که نور مهتاب نداشت، در تنهایی و سکوتی که با صدای نفس های منظم و آرام او شکسته میشد مثل شبهای قبل در آرامشی دلچسب به خواب رفتم و روز بعد مطابق معمول با صدای رفت و آمد های پر سر و صدای او به دستشویی و حمام چشم باز کردم: چه خبرته شهاب؟! یه کم آرومتر... و لبخندی که با بی توجهی او روی لبم مینشست و از رختخواب جدایم میکرد. همه ی کارهایش را از حفظ بودم. مثل یک نوار ضبط شده هر روز صبح یک آهنگ را میخواند... دستشویی... حمام... دستشویی... پوشیدن همان لباس های همیشه... شانه کردن موهایی که حالا دوستشان داشت و مراقبشان بود... و ترک اتاق برای صبحانه، با من یا بدون من...!

-شهاب...

ایستاد و به لبخند من با تعجب نگاه کرد.

-صبر نمیکنی منم پیام؟! -

نگاهش را دور کرد و در حالیکه میرفت گفت: نه...

خندیدم. خنده ای که صداقت شهاب را میپسندید. گاهی نماندنش هم آدم را گرفتار میکرد...

موهایم را که میبستم صدای تلفنم بلند شد. گوشی همراه ساده ای که با اولین درآمد خریدم و حالا مادر هر زمان که میخواست میتوانست به خلوتم راه بگیرد...

-جانم؟! -

-این چه طرز حرف زدن؟! بگو الو! نمیترسی یه مرد غریبه این طرف باشه؟ -

خندیدم و نفس گرفتم: شماره تو دیدم مامانم، سلام...

حالت صدایش هنوز دلخور بود: علیک سلام. وقتی میگم حرف زدنتم فرق کرده باورت نمیشه...

کلافه از روی زمین برخاستم. جمع کردن رختخوابم با یک دست ممکن نبود: اول صبح زنگ زدین اینو بگین؟!

-اگه ناراحتی که بهت زنگ زدم بگو دیگه نزنم...

-نه قربونت برم.

-قربونی نمیخوام. به جای این حرفا پاشو بیا خونه، عموت باهات کار داره. دیشب میگفت خبرت کنم بیای،

گفتم دیر وقته...

پشتم تیر کشید. دست کشیدم روی میز کنسول و جلوی آینه خم شدم.

-لیلی...؟!

-چیکارم داره؟

سکوت کرد و صدای نفس هایش بالا گرفت. سکوت کردم و گوش سپردم به آهنگ بی کلامی که از طبقه

زیرین به گوش میرسید و نشاط اهل خانه را به خاطر می آورد...

-من که گفتم نمی تونم. گفتم نمیخوام. نگفتم؟!

-سمیه مثل اسفند رو آتیشه، قرار نداره...عموت گفته یا هر دوتون یا...

لب گزیدم و روی زانوانم خم شدم. خواهر بیگانه من ...

-یعنی چی؟!

مادر آهی کشید و آهسته گفت: چی بگم؟!

-چی بگین؟! این حرفو شنیدین و دم نزدین؟! دارن معامله میکنن که اینهمه شرط و شروط میذارن؟! سمیه کمه

که منم سر میخوان؟!

-لیلی...

برخاستم و با غیض و نفرت میان کلام مادرم را گرفتم: باشه میام، میام که ببینم حرف حسابشون چیه...

\*\*\*

صدای گریه ی گیسو حتی برای لحظه ای قطع نمیشد و چینی به پیشانی عمو رحیم انداخته بود که همه را

میترساند...

-چشمه باز؟!

زن عمو پشتش را می مالید و تکانش میداد: فکر کنم دل درد داره، به خودش میپیچه...

نگاهم سر خورد روی قاب صورتی که شباهتش به گیسو حیرت انگیز بود. به خودش می پیچید اما نه از دل درد، از دردی که دل را به درد می آورد...

-ببرش بیرون، نمی بینی دارم حرف میزنم؟!

زن عمو که رفت، نگاه عمو رحیم روی من و مادرم دقیق تر شد: گفتی کجا کار میکنی؟!

سرم را پایین تر انداختم. مادرم به جای من پاسخ داد...

-درآمدت خوبه؟!

اینبار مادر سراسیمه و با تعجیل گفت: نه داداش، خبری نیست...

نگاه عمو صاف و جدی شد: بذارش کنار!

سرم را که بالا گرفتم...حالت نگاه کردنم را که دیدم...حق به جانب گفت: به دردت نمیخوره، زنو چه به کار کردن؟!

با صدایی که احتمالاً سخت شنیده میشد گفتم: ما که تو خونه مرد نداریم. بابامم مریضه، اگه من کار نکنم تکلیفمون چی میشه؟!

- تکلیفتو من روشن میکنم...

سرم را که بالا گرفتم نگاهم با نگاه نگران مادرم تلاقی کرد. عمو رحیم بی توجه به حال و روز ما در آرامش ادامه داد: هر چقدرم که کار کنی بالاخره یه روز به این نتیجه میرسی که دیگه نمی تونی ادامه بدی. چون یه زنی... چون احتیاج به کسی داری که حمایت کنه...کنارت باشه... یه مرد!

با اطمینان گفتم: بابام هست...

لب گزید و با خشم گفت: زبون درازی نکن...بهت نیامد منظورمو نفهمی یا مادرت تا الان بهت نگفته باشه...دارم از پیمان حرف میزنم...

پیمان گفتنش خنکی بود...بدم نمی آمد... کلفتی پوستی که هیچ حتک حرمتی از آن رد نشده بود را روی تنم حس میکردم...

-بهت گفتم زن اون عوضی نشو گفتی بابام زنده س هنوز، رفتی و خودت دیدی بعد از ده سال چطوری انداختنت بیرون...بچه و این مزخرفاتم بهونه بود... زن یه آدم زن صفت شده بودی و خودتم میدونی...

اخم هایم که در هم رفت... صدای سرفه های کوتاه مادرم که به پا خاست... سمت و سوی کلام عمو رحیم هم تغییر کرد...

-قرار نیست کارد بکشم به استخونت! حرف من اینه که حرف گوش کنی . پیمان همونقدر که پسر منه پسر عمومی توأم هست. اخلاقش دستته میدونی که زمین تا آسمون با اون مرتیکه فرق داره. اینکه زنش مرد... اینکه خدا شما رو دوباره سر راه هم گذاشت...همش حکمه...

هر لحظه که میگذشت بیشتر در خودم مچاله میشدم. این حکمتی که بی موقع و عجیب رقم خورده بود را نمیخواستم...

-مجبورت نمیکنم. پیمانم هنوز انقدر خار نشده که بخاطرش به یه زن التماس کنم. اما دو دو تا که میکنم شما رو صلاح هم میبینم. تو حسرت بچه به دلته و بچه های پیمان حسرت مادر...

چشم های عمو رحیم دو دو میزد. به اینجا که رسید بغض کرد و لب هایش را روی هم فشرد. گریستن در مقابل من برایش دشوار نبود اما در مقابل مادرم نمی توانست...

-اگه قبول کردی که هیچ...اما اگه قبول نکنی...هر وقتم که سرت به سنگ بخوره و بخوای شوهر کنی حرفای امروز من یادت میاد...

نفس های عمو به شماره افتاده بود اما نمی خواست سکوت کند. زخمی سر باز کردی بود که خونریزی عجیبی داشت...

-خدا رحمتش کنه گیسو رو...زایید و بزرگ نکرد...خدا رحمتش کنه...

و بالاخره شانه هایش در هم پیچید و با تکان هایی دردناک و هق هقی که باورش از یک مرد سخت بود به گریه افتاد. میخواستم دستهایم را دراز کنم...میخواستم کنارش باشم...اما با اشاره ی مادر در سکوت برخاستیم و بدنبال هم اتاق را ترک کردیم. پشت در اتاق، چشم های غمگین و نمناک مادرم به محض تماشای قامت کشیده و نگران پیمان که ظاهراً انتظارمان را میکشید مسیرش را تغییر داد و دور شد...

به او که نگاه میکردم...اشک نداشتم...بهت نداشتم...هیچ سوالی نبود که نپرسیده باشم...هیچ تقاضایی نبود...مقابل پیمان، جایی بود که عطر صلح میداد. خلع سلاحم میکرد...هر وقت که دلش میخواست...!

\*\*\*

از پشت سر به نفیسه که دستانش را در هم قلاب کرده بود و به ته سالن مینگریست نزدیک شدم. صدای نا مفهوم مشاجراتی که گاه اوج میگرفت و گاه آرام میشد توجه ام را جلب کرده بود...

-چه خبره؟! -

با شنیدن این سوال به طرفم برگشت. سری تکان داد و آهسته گفت: شاهین و شیوا...مثل همیشه! درد عصبی یکنواختی که از خانه همراهم بود نمیگذاشت بیشتر از آن کنجکاوی کنم. شانه ی راستم را با کف دست چپ مالیدم و همانجا روی مبل الی که مشرف بود به نشیمن نشستم. نفیسه نیم نگاهی به ظاهر خسته ی من انداخت و با مهربانی پرسید: براتون چای بیارم خانوم؟! -

لبخند زدم که قدردانی ام را حس کند. او که رفت ناخودآگاه به صداهایی که از پشت سرم میشنیدم دقیق شدم... -تو نمیفهمی، مغزت کوچیکه! وگرنه به این راحتی خام مزخرفات عاشقانه ش نمیشدی... -

-اتفاقاً مازیار حرفای عاشقانه بلد نیست... -

-پس خر چیش شدی بدبخت؟! -

-درست حرف بزن شاهین... -

-درست حرف بزنم که چی بشه؟! توقع داری دست رو دست بذارم که بری زن اون عوضی بشی؟! واقعاً نمی فهمی دور و برت چه خبره یا خودتو زدی به نفهمی؟! اگه میخواستت چرا صبر کرد که سی و پنج سالش بشه بعد بیاد...؟! چرا حالا که بوی حلوای بابات بلند شده داره خودشو میرسونه به صف میراث خوراش؟! -

-این مزخرفاتو جلوی زنتم میگی؟! -

-نه! ولی پیش تو که می تونم بگم. من خر شدم تو نشو. اینا دنبال هیچی جز پولای بابامون نیستن. دندون رو جیگرت بذار بابا که تموم کرد با خودم میبرمت اون طرف... خودتو بدبخت اینا نکن... -

نفیسه که با سینی چای پیش آمد پاهایی را که روی هم انداخته بودم صاف کردم و به صدای هق هق شیوا در حال بالا دویدن از پله ها گوش سپردم. این شهر شلوغ، دلش پی آرامش میگشت... -

-قند نمیخوام... -

قدم های نفیسه که دور شد سایه ی پهن مردی که پشت سرم ایستاده بود روی پارکت مقابلم افتاد و نگاهم وحشت زده به جانبش برگشت. با دیدنم در میان موج خشمی که صورتش را سرخ و عبوس کرده بود به طرز حیرت انگیزی لبخند زد... -

-کی برگشتی؟! -

-همین الان. -

مقابلم نشست. فنجانم را برداشتم که برخیزم اما شاهین با اشاره ی دستش مانع شد: بشین لطفاً



نشستم که مثل همیشه تلخی هایم را تلخ تر کند...

-حرفامونو شنیدی؟!

حق به جانب گفتم: داشتن داد میزدین...

مثل همیشه نبود. آرنج دستهایش را روی زانوانش ستون کرد و طور عجیبی به من خیره شد...

-با خودم میبرمش. منو یاد مادرم میندازه...

لب برچیدم و اخم هایم پرنگتر از همیشه شد. هیچ چیز شاهین برایم اهمیتی نداشت...

برخاست و به طرفم آمد. رسیده بودم به لحظه ای که دلم شهامت میخواست...صدای ظرف شستن نفیسه در

آشپزخانه به من قوت قلب میداد...میتوانستم اینبار محکمتر از همیشه به نظر بیایم اگر او دست هایش را بطرفم

دراز نمیکرد: میدونی لیلی...!

خودم را کنار کشیدم...به اندازه ای که سرانگشتههایش از من دور بمانند...

-دلم میخواست لمست کنم...از وقتی که دیدمت، از لحظه ای که صدای خنده هات بلند شد...

حرارت نفس هایم دوباره بالا گرفت. ترس به شریانهایم بازگشته بود مثل پرنده ای که راهش را گم کرده...

-رنگ لب هات لیلی، بدون هیچ آرایشی...من اینو دوست دارم وقتی میخندی و حرف میزنی...

تم را روی مبل صاف کردم و مقابل او طوری نشستم که دسترسی به من برایش بعید باشد. دلم میخواست

میتوانستم با ناخن های کوتاهم چشم هایش را نوازش کنم...!

-خجالت نمیکنی شاهین؟! واقعاً از اینکه به زن برادرت چنین حرفهایی میزنی شرم نمیکنی؟!

خندید و چشم هایش را بست. نفس که میکشیدم لذت میبرد. اعتراف کردنش برایم دشوار بود...

-چرت نگو، شهاب چه میدونه زن یعنی چی؟! اصلاً عقلش به این چیزا قد نمیده؟!

برخاستم و با نفرتی که مهارش در اختیارم نبود به او خیره شدم: من چی؟! من که میدونم زنشم...من که عقلم

سر جاشه هنوز...

برخاست و مقابلم قد راست کرد. بی شباهت بود به مردهایی که یک زن آرزوییشان را داشت...با نگاه هایی که

مرا میترساند...با لحنی که حالم را بهم میزد...با صدایی که به زحمت به گوش میرسید...زمزمه کرد:

-خوشم میاد...لیز که میخوری خواستنی تر میشی...

\*\*\*

به گارسون سفارش قهوه داد. لبهایم که به لبخند نشست نگاه کنجکاوش را به صورتم دوخت...

-به چی میخندی؟!

-به خودم...

سیاه روشن دیوار های مقابل ، تاریکی روزهایی را بخاطرم می آورد که خنده دار نبود...

-بالاخره اونقدر که تو دوست داشتی امروزی شدم؟! انقدر که بتونی منو به همچین جایی دعوت کنی...

لب زد: لیلی...

و باز خندیدم. بیصدا و آرام اما ظاهراً همچنان قشنگ...

-در موردم اشتباه میکنی. هیچ وقت نگاهم به تو اینجوری نبوده. هیچ وقت نگفتم که به اندازه ی کافی امروزی

نیستی...

سر ابروانم در هم رفت. دستهایم را روی میز کشیدم و به هم نزدیکتر کردم. سرمای سرانگشتانم مرا میترساند...

-نگفتی ولی میخواستی. منم میخواستم که تو بخوای. شبیه آرزوهات نبودم پیمان...

-گذشته رو بخاطرم نیار...

تک خنده ی سرد من خشمگینش کرد: سر جنگ داری لیلی؟!

به عقب تکیه زدم و مهربانتر از همیشه به او خیره شدم. همین را میخواست. نفسی گرفت و فنجان قهوه را از

روی میز برداشت. بیقرار و عصبی بود...مثل کسی که به جنگ آمده باشد...!

از زیر گره روسری دست کشیدم روی برآمدگی گلویی که مثل همیشه نبود...

-دوباره حرفمون افتاده سر زبونها...

سرش را بالا گرفت و لبخند زد: ناراحتت میکنه؟!

چشم دوختم به دری که باز شده بود و گام هایی که به داخل کافه می آمد...

-گذشته رو بخاطرم میاره!

صدایش بیکباره اوج گرفت: بخاطر خدا لیلی، میخوای دیوونه م کنی با این حرفات؟!

دستهایم را دور تن نحیفم پیچاندم. دلم نوازش میخواست. چه اشکالی داشت برای زنی که همیشه محروم

بود...؟!

-هیچ وقت بهت نگفتم که میخوامت. کی از من شنیدی که اینو بگم؟!

نگفته بود اما غیض کردم که ترک های غرورم به چشم نیاید: نگفتی ولی میخواستی. انقدر میخواستی که همه

فهمیده بودند. میخواستی تا وقتی که گیسو پیداش شد...

دستش را جلوی دهانش گرفت و با حرص خندید. این وا کندن سنگ هایی که ده سال تکان نخورده بودند طاقت میخواست...

-گیسو دخترخاله من بود. گم نشده بود که یه پیداش بشه. خیلی بچه ای که فکر میکنی یهو تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم...  
-پیمان...

نفس گرفت و عقب کشید. شانه های پهنش در آن سوی میز خودنمایی عجیبی داشت. حتی بیشتر از آن سالها که جوانی نحیف اندام بود. سرش را که جلو آورد...دلم آرزوی پیشرویی میکرد...جایی کنار لب هایش را میخواستم...وقتی که لب میزد...

-لیلی، عزیزم، من میفهمم چی کشیدی. همون موقع هم میخواستم برات توضیح بدم که از اشتباه دریایی. من ترو دوست داشتم اما چه اشکالی داره اگه باور کنی برای ازدواج نبود...من میخواستم درس بخونم...برنامه های خودمو داشتم...کنکور که قبول شدم...همزمان با گیسو، توی یه شهر...دنیا تغییر کرد...تو خیلی چیزها رو نمیدونستی...بچه بودی عزیزم!

لب میفشرم روی لبی که میلرزید. میفشردم که آرام بگیرم اگر ... اگر پریشانی موهایش میگذشت...  
-هنوزم فکر میکنم بچه ای. بعد از گیسو ازدواج کردن برای من خیلی سخته. ولی شرایط زندگی طوریه که مجبورم ازدواج کنم...

دستهایش را از دو طرف فرو برد میان موهایی که اینروزها بی نهایت نامرتب و آشفته بود. نگاه منتظر مرا که دید نفس عمیقی کشید و طور غریبی با چشم هایش به من نفوذ کرد: لیلی...  
بی اختیار لب زدم: بله...

ثانیه ها در مقابل پیمان قرار نداشتند. لب که باز میکرد دلم میخواست با تمام سلول هایم گوش کنم...  
-دلم خیلی گرفته. میدونم که توأم حالت مثل منه، بذار...ازت خواهش میکنم ...بذار به هم کمک کنیم دخترعمو!

صدای آهنگ ملایمی که پخش میشد...انگشتهای کشیده ی پیمان که روی گردنش نشست...صدای پر حجم نفس های من که با زجر بالا می آمد...بی اختیار برخاستم و کیفم را زیر بغل گرفتم...هوا میخواستم...  
-لیلی...

چشم هایش ... چه میشد اگر مرا میدید...

-ناراحت شدی؟!

لبخند تلخ مرا که دید برخاست و روبروی من ایستاد...

-منظوری نداشتم. شاید بد گفتم...

-بد نگفتی...

چشم هایم قرار نداشت...صدای آهنگ روی روانم بود...

-لیلی...

دست گذاشتم روی لبهایم...هیس!!

صدای آهنگ...

سکوتت را ندانستم، نگاهم را نفهمیدی

نگفتم گفتنیها رو، تو هم هرگز نپرسیدی

دلَم میخواست دوباره مینشستم و گوش میکردم...

دست به کمر گرفت و نزدیکتر شد...کلافه بود از دست من و برداشتهایم...

-بد فهمیدی...

-هیس

صدایش را بالا برد: بذار بگم، بچه های من...

نباید میگفت...چنگ زده بودم به پالتوی کنارم که نباشم...کبریت زده بود به انبار باروت...

-بچه های تو؟! بچه های تو و گیسو!

دستش را بالا برد...انگشت اشاره ای که بوی تهدید میداد...

-گوش کن!

حالا به قدر کافی صدایمان بالا رفته بود. آنقدر که بتوانم اعتراض کنم به همه چیز...

-منو از اون سر شهر کشوندی اینجا که بگی کمک میخوای...برای بچه هات... بخاطر اونا...

دست کشید روی لب هایش...نگاه های کنجکاو اطرافیان همان چیزی بود که هرگز دوست نداشت...

-فقط این نیست...

-بقیه ش چیه؟! چقدر دیگه باید گوش کنم پیمان؟!

دستهایش را از هم باز کرد. حق به جانب و مدعی: چی میخواستی بشنوی؟!

نمیدانست؟!... نمیخواست بعد از اینهمه سال... بعد از این همه وقت...

-لطف کنید آرومتر... خواهش میکنم مراعات کنید...

از روی شانه های پیمان به چهره ی پیش خدمت جوانی که نزدیک شده بود چشم دوختم...

دوباره چنگ زدم به وسایلم... اینبار مثل کسی که راه را گم کرده نگاهی از سر حیرت به دور تا دور خودم

انداختم. دلم تنهایی میخواست... این سرنوشتی که همه جایش اشکال داشت... دلم سکوت میخواست...

-لیلی!

کاش نمیشنیدم...

صدای پیشخدمت و تذکر دوباره ی او پیمان را متوقف کرده بود. اما برای من انگار، تلنگری بود که حرفهایم را

بخاطر می آورد...

برگشتم و چشم دوختم به مرکز چشم های پیش خدمت... قدم های پیمان را میدیدم که سعی داشت بین ما

باشد... این غیرتی که دوستش داشتم...

-تو چه میفهمی؟! دنبال پرستار میگرده برای بچه هاش... کارمو پسندیده، اینا رو میشه آرومتر گفت؟!!

گرمای انگشتهایش روی مچ دستانم که نشست چشم چرخاندم که او را نبینم... تماس با مردی که از تماس بیزار

بود... حرارت تنی که داغ نمیشد... صدای گرفته ای که میخواست آبروداری کند...

-زده به سرت؟!!

زده بود. زل زدم که باور کند...

-زده باشه عجیبه...

فشار انگشتهایش بیشتر شد...

-توقع داشتی چی بشنوی لیلی؟!!

سرش را که خم کرد... آن حیای جنوب شهری... آن صدایی که آرام در گوشم میپیچید...

-منتظر عشق بودی؟! از مردی که پنج ماهه زنش مرده؟!!

لعنت به من که نمیفهمیدم. لعنت به من و خواسته هایم... وقتی که قرار نبود اتفاق بیفتند... لعنت به دری که با

فشار باز میشد... به پیاده رویی که شلوغ بود... به راننده ای که مقابلم ترمز گرفت... لعنت به هوایی که دوباره ابری

بود... لعنت به سرما... لعنت به من که عشق میخواستم... لعنت...

\*\*\*

ضرب گرفته بودم روی فنجان چای... پاهایم روی هم تاب میخورد... نگاه کنجکاو مهرناز و شیوا... صدای بلند تلوزیونی که زبان فیلم هایش بیگانه بود... پرسشی که پاسخش را نمیدانستم...  
-روبراهی؟

سوال مهرناز و توقف نگاه من روی چشم های خیره ی شاهین... نگاهی که به ساق پاهایم می انداخت... نیازی که به من داشت... به تنم!  
-از وقتی برگشتی یه جور شدی...

نفس گرفتم و لبخند زدم. برخاستم که دور باشم. تحمل آن جمع دشوار بود... تحمل آن خانه... تحمل صدای نفیسه وقتی کنجکاو تر از همه بود: آقا شهاب چیزی گفتن؟ کاری کردن که شما ناراحت شدید؟!  
به هدف زده بود. کنار شومینه آرام گرفتم و لبخند زدم به روی آبی شعله ها... شهاب ناراحت می کرد... وقتی حرفی نمیزد و کاری نمی کرد... وقتی تنهایی مرا نمی فهمید... اندازه ی طاقتم را نمی دانست... بهترین بهانه بود برای سرگردانی زنی که قرار نداشت...

-سخت میگیرین به خودتون. میشه اینجا بشینم؟!  
با یک لبخند پهن نزدیک شد و کنار من نشست. جایی بودیم دور از نگاه دیگران...  
-من شما رو درک میکنم.

دست هایم را بالا کشیدم و دور خودم قلاب کردم... چه اشکالی داشت اگر دلم آغوشی میخواست برای دور شدن از تنهایی...

-قصه هامون به هم شبیهه... شما منو یاد خودم میندازی خانوم!  
نگاهم مستقیم و شفاف خیره شد به مردمک لرزان چشم هایش. حالا دلش میخواست آرامتر سخن بگوید... خیلی آرامتر انگار...

-منم ده سال پیش صیغه شدم. صیغه ی مردی که اون بالا خوابیده...  
بی اختیار دندان کشیدم روی پوست نازک لبهایم و تکیه زدم به عقب. چشم های کم فروغش حالا حرارتی عجیب به خود گرفته بود: نمی خواست بعد از زنش دوباره ازدواج کنه، نمی خواست بچه هاش بدونن... ولی من حس میکنم همه می دونستن. همه فهمیده بودند. چه اشکالی داشت...؟!

نفهمیدم از خودش میپرسید یا از من... صدای در ورودی که بلند شد... سراسیمه برخاست و با سری که تکان میداد رفت. نگاهم از پشت سر روی قامت بلند و موهای خوشرنگش خیره ماند... روی تناسب زیبایی که در حرکاتش بود... روی شباهتی که فکر میکرد به من دارد و نداشت...

دوباره تکیه زدم به عقب. مایوس تر از گذشته در خودم مچاله شدم. سرنوشت من در آن خانه... در بهترین حالت... شبیه بود به سرنوشت نفیسه...

صدای بلند تلوزیون و قهقهه ی مضحکی که از حلقوم مهرناز برمیکشاست... سوالی که هر لحظه هزار بار در سرم چرخ میخورد... جای من کجای آن زندگی عجیب و غریب بود؟!...

چقدر می ارزید این عشقی که سی سال از همه گدایی کرده بودم... این عشقی که در چشم های هیچ کس نبود... این محبتی که هیچ کس به من نداشت...؟!...

نفس گرفتم و پلک زدم که اشک راه نگیرد روی گونه هایم... چه حقی داشت؟ اینهمه سال گریسته بودم کافی نبود؟ پلک میزدم که ورود مازیار را نبینم... که حرفهایش را بخاطر نیاورم... که آشفستگی هایم اوج نگیرد...

چشم میدوختم به آبی شعله ها و لب میزدم آرام... شعله هایی که مرا به نام میخواندند... کاش لیلی نبودم... این اسم هم برای من شگون نداشت...

-زنداداشت آتیش پرسته؟!...

- سربه سرش نذار... بی حوصله س...

غریبه بودم. دور بودم از آدم های آن خانه. حس تعلق نداشتن از حس تنهایی مرگبار تر بود... پیمان حق داشت... با من غریبه نبود... زندگی در کنار او... حتی بدون عشق... شاید به نفس کشیدن در آن خانه می ارزید...

\*\*\*

کنار هم روی همان پله های قدیمی نشسته بودیم. من دو پله بالاتر از او در جایی که براحتی میتوانستم حرکاتش را تماشا کنم... هر واکنشی که داشت...

-خیلی عجله داری؟!...

دست به سینه رو به حوض خالی وسط حیاط نشسته بود. بی نهایت آرام و جدی ...

-عجله ای هم اگه هست، بخاطر شماست.

شیطنتم گل کرد. لبم به نیش خندی که او نمی دید باز شده بود: بخاطر من... یا بخاطر بچه هات؟!...

سرش را که کج کرد لبخند روی لبم ماسیده بود. ولی نگاه پیمان به من نمی رسید...خونسردی عجیبش به دلم چنگ میزد. حتی جواد وقتی به خواستگاری من می آمد مشتاق بود!

-اگه بخاطر همه تون باشه اشکالش چیه؟!

چشم هایم را ریز کردم. هیچ اشکالی نداشت. لبخند زدم...مثل دخترک یتیمی که صاحب سرپرست خواهد شد...ملحق میشدم به جمع بچه های پیمان...کنارشان جای من امن بود!

-مامان میگه مردایی که چند تا بچه ی بی مادر دارن از خدائشونه که با زنهای اوجاق کور عروسی کنن...بخاطر بچه ها...

سرش را تکانی داد و پایین انداخت. حوصله اش را سر میبردم؟!

-میبرمت دکتر، دوا درمونت میکنم که از این خیالاتم دربیای...

چشم دوختم به او...به پشت موهایش که برق سپیدی چند تار در آنها خودنمایی عجیبی داشت...دلش میسوخت؟!

-پیمان؟!

-بله...

چرا نمیگفت جانم؟! مثل مازیار که همیشه به شیوا میگفت...

-اگه مجبور باشم، بخاطر شرایطم...اگه به خاطر این چیزا زنت بشم...

مجبور نبودم. ازدواج با پیمان نهایت بود...همان چیزی که همیشه میخواستم...منتظر فریاد بودم که باز هم در آرامش گفت: بهت حق میدم!

حقی که نفرت انگیز بود...حقی که نمیخواستم...چرا نمی فهمید؟!

-تو زندگی سختی داشتی. نمیگم قراره کنار من به همه ی آرزوهات برسی اما مطمئن باش که اوضاع خیلی بهتر میشه...

گاهی خشم پشت لبهایم بود. دهان که باز می کردم بیرون میزد: معامله میکنیم؟!

دوباره کلافه دست کشید بین موهایش و اعتراض کرد: لیلی!

-تو چی؟! به تو چی میرسه؟!

کج نشست و سرش را به طرفم برگرداند. ته ریش مرتبش مثل همیشه توی چشم بود...

-من یه زندگی بهتر...بچه هات یه کسی مثل مادر...تو چی؟!



لبخند زد. حالت چشم هایش که مثل بچه ها به من مینگریست...

-من ترو دوست دارم لیلی...

کمرم صاف شد و تکیه زدم به نرده ها. حالا قلاب چشم هایش محکمتر از همیشه بود. دوستم داشت...

-خودتو دست کم نگیر... زندگی با زنی مثل تو برای یه مرد خیلی چیزا داره. مطمئن باش که ترجمی در کار نیست...

پیمان... پیمان... پیمان... امیدوار بودن به تو امیدوار بودن به سنگ بود!

دوباره سرش را چرخاند و خیره شد به کف حیاط. همان بهتر که برمیگشت و چشم هایش دور میشدند از من... همان بهتر که معامله میکردیم...

-باید یه مدت صبر کنی...

-چقدر...؟

-نمیدونم شاید چند ماه...

برخاست و حس کردم هیچ اتفاقی در من نیفتاد. یک گام دور شد و بطرفم چرخید. دست هایش را فرو برد در جیب های شلوار پارچه ای تیره ای که به تن داشت. از بالا به من خیره شده بود...

-چرا؟

سرم را که بالا گرفتم نگاهمان در هم گره خورد. خیلی حرفها بود که فکر میکردم در چنین روزی به او خواهم گفت. اما در آن لحظات تنها سکوت میخواستم...

-نپرس!

\*\*\*

کنار هم روی همان پله های قدیمی نشسته بودیم. من دو پله بالاتر از او در جایی که براحتی میتوانستم حرکاتش را تماشا کنم... هر واکنشی که داشت...

-خیلی عجله داری؟!

دست به سینه رو به حوض خالی وسط حیاط نشسته بود. بی نهایت آرام و جدی ...

-عجله ای هم اگه هست، بخاطر شماست.

شیطنتم گل کرد. لبم به نیش خندی که او نمی دید باز شده بود: بخاطر من... یا بخاطر بچه هات؟!

سرش را که کج کرد لبخند روی لبم ماسیده بود. ولی نگاه پیمان به من نمی رسید...خونسردی عجیبش به دلم چنگ میزد. حتی جواد وقتی به خواستگاری من می آمد مشتاق بود!

-اگه بخاطر همه تون باشه اشکالش چیه؟!

چشم هایم را ریز کردم. هیچ اشکالی نداشت. لبخند زدم...مثل دخترک یتیمی که صاحب سرپرست خواهد شد...ملحق میشدم به جمع بچه های پیمان...کنارشان جای من امن بود!

-مامان میگه مردایی که چند تا بچه ی بی مادر دارن از خدائشونه که با زنهای اوجاق کور عروسی کنن...بخاطر بچه ها...

سرش را تکانی داد و پایین انداخت. حوصله اش را سر میبردم؟!

-میبرمت دکتر، دوا درمونت میکنم که از این خیالاتم دربیای...

چشم دوختم به او...به پشت موهایش که برق سپیدی چند تار در آنها خودنمایی عجیبی داشت...دلش میسوخت؟!

-پیمان؟!

-بله...

چرا نمیگفت جانم؟! مثل مازیار که همیشه به شیوا میگفت...

-اگه مجبور باشم، بخاطر شرایطم...اگه به خاطر این چیزا زنت بشم...

مجبور نبودم. ازدواج با پیمان نهایت بود...همان چیزی که همیشه میخواستم...منتظر فریاد بودم که باز هم در آرامش گفت: بهت حق میدم!

حقی که نفرت انگیز بود...حقی که نمیخواستم...چرا نمی فهمید؟!

-تو زندگی سختی داشتی. نمیگم قراره کنار من به همه ی آرزوهات برسی اما مطمئن باش که اوضاع خیلی بهتر میشه...

گاهی خشم پشت لبهایم بود. دهان که باز میکردم بیرون میزد: معامله میکنیم؟!

دوباره کلافه دست کشید بین موهایش و اعتراض کرد: لیلی!

-تو چی؟! به تو چی میرسه؟!

کج نشست و سرش را به طرفم برگرداند. ته ریش مرتبش مثل همیشه توی چشم بود...

-من یه زندگی بهتر...بچه هات یه کسی مثل مادر...تو چی؟!

لبخند زد. حالت چشم هایش که مثل بچه ها به من مینگریست...

-من ترو دوست دارم لیلی...

کمرم صاف شد و تکیه زدم به نرده ها. حالا قلاب چشم هایش محکمتر از همیشه بود. دوستم داشت...

-خودتو دست کم نگیر... زندگی با زنی مثل تو برای یه مرد خیلی چیزا داره. مطمئن باش که ترحمی در کار نیست...

پیمان... پیمان... پیمان امیدوار بودن به تو امیدوار بودن به سنگ بود!

دوباره سرش را چرخاند و خیره شد به کف حیاط. همان بهتر که برمیگشت و چشم هایش دور میشدند از من... همان بهتر که معامله میکردیم...

-باید یه مدت صبر کنی...

-چقدر...؟

-نمیدونم شاید چند ماه...

برخاست و حس کردم هیچ اتفاقی در من نیفتاد. یک گام دور شد و بطرفم چرخید. دست هایش را فرو برد در جیب های شلوار پارچه ای تیره ای که به تن داشت. از بالا به من خیره شده بود...

-چرا؟

سرم را که بالا گرفتم نگاهمان در هم گره خورد. خیلی حرفها بود که فکر میکردم در چنین روزی به او خواهم گفت. اما در آن لحظات تنها سکوت میخواستم...

-نپرس!

\*\*\*

با نگاهم یکریز مسیر بین شهاب و مهرناز را میرفتم و برمیگشتم... ضربه هایی که به میز میزد شکنجه بود...

-اصلاً بهش فکر نکن لیلی، حرفشم نزن...

-یعنی چی که حرفشم نزنم؟! من که اینجا اسیر تو نیستم... هستم؟!

-معلومه که نیستی...

-میخوام برم. خودت گفتی به یک سال نمیکشه...

پاهایش را روی هم انداخت. روبروی من و شهاب روی مبلی که مشرف بود به همه چیز...

-دایی حالش خوب نیست. فقط کافیه یه مدت دندان رو جیگر بذاری...اگه الان بری، اگه بفهمه، خوش میفته گردن تو!

نفسم را حبس کردم و نگاه کوتاهی به شهاب انداختم. نگاهی که شرمسار بود...

-اینایی که میگی به من ربط نداره.

نزدیکتر شدم و آرامتر گفتم: نمیخوام اینجا بمونم و انتظار مرگشو بکشم...

پوزخند زد و چشم های درشتش را به من دوخت: چه خبره؟ نکنه از اون پسر عموی خوش تیپت خبری شده. حالا که زنش مرده...

چشم هایم را بستم و شل شدم روی مبل. تمام تنم ضربان گرفته بود. بی حیایی مهرناز حد و مرز نداشت...

-واقعاً هنوزم دوشش داری؟!

چشم باز کردم که شهاب را بینم. وقتی هنوز به پایه های میز می کوید...

-چطوری میتونی؟!

لب زدم: تمومش کن...

اهمیتی به مسیر نگاه من تا شهاب نداد و با بی قیدی دستهایش را در هم قلاب کرد: پس درست حدس زدم؟!

سکوت کردم که سکوت کند اما نکرد...

-دلم برات میسوزه لیلی، برای همه ی زنهایی که مثل تو خام و خار یه مرد میشن. همون موقع هم که

همکلاسی بودیم بهت گفتم. این عشق مسخره ای که به پسر عموت داری برات نون و آب نمیشه..ولی کو

گوش شنوا؟!

برخاست و کوتاهی دامنش توی چشم آمد...کشیدگی پاهایی که همیشه برهنه بود...شلی یعقه ای که خط سینه

هایش را عیان میکرد...

-هیچ وقت نفهمیدی چی به صلاحته و چی نیست... اون اگه میخواستت همون موقع میخواست...مطمئنم اگه

برگشته از سر ناچاریه!

سر شانه هایم تیر میکشید و دانه های درشت عرق روی شقیقه هایم راه گرفته بود...نمیتوانستم سرم را بالاتر

بگیرم...

-هیچ فکر کردی چرا اومده سراغت؟! تو که همون لیلی ده سال قبلی...حتی بدتر...با این لباسایی که میپوشی، با این رفتار خشک و بی روحی که تو داری...برای دایی م متأسفم که فکر میکنه شهاب با تو سرگرمه...من که فکر نمیکنم هیچ مردی جذب تو بشه!

چه اشکالی داشت اگر گونه هایم نم بر میداشت و نفس حبس شده ام بیرون می آمد...چه اشکالی داشت اگر صدای هق هقم برمبخواست؟!

صدای قدم هایش را میشنیدم...صدای ضربه های محکمی که به میز میخورد...صدای نفس های عمیق و دردناک خودم...

-بهرحال من مخالف رفتنت نیستم. اما باید این یک سال تموم بشه!

دست هایم را درون سینه جمع کردم و زبان چرخاندم روی لبهایی که بینهایت خشک بود. صدای باز و بسته شدن در اتاق که بلند شد نفس گرفتم و به عقب تکیه زدم. زنی بودم که هیچ مردی مرا نمیخواست...زنی که جذابیت نداشت...خواستنی نبود...

لبخندی که روی لبم آمد بازتاب به خاطر آوردن نگاه های هرزه ی شاهین و توهنات احمقانه ی مهرناز بود...برهنگی هایش را به رخم میکشید...

-لیلی...

سرم نمی چرخید. صدای شهاب و نام من ...مبهوت زل زدم به پنجره های مقابلم...

-اگه بری...بازم...موهامو میکنم!

\*\*\*

تحمل نگاه های کم فروغ پیرمرد، وقتی سعی میکرد با همه ی توان از تماشای ظاهر جدید شهاب لذت ببرد بینهایت دشوار بود. از دور، جایی کنار در اتاق، تنها شاهد ملاقات کوتاه پدر و پسر بودم...

-بیا جلوتر بابا جان!

دستش را که دراز کرد، سر انگشتهایشان که به هم رسید چشم چرخاندم بسوی تاریکی آسمانی که از پشت پنجره پیدا بود...این معصومیتی که در حرکات شهاب موج میزد هر زمان که مقابل پدرش می ایستاد بطور حیرت انگیزی اوج میگرفت...

-بهتری پسر؟!

انگستانم را مقابل دامن بلندی که تنم بود در هم قلاب کردم و در انتظار پاسخی از شهاب جهت نگاهم را بسوی او تغییر دادم. پاسخی که بی صدا و درد ناک بود...

-شهاب جان...گریه میکنی بابا!؟

اشکی که میچکید...بی هدف و خاموش...حالت غریب زل زدنش...صدای گرفته ی نفس هایی که با درد می آمد و میرفت...

-شهابم!؟

لرزش صدای پیرمرد که عیان شد سراسیمه چند گام پیش رفتم و به بازوی شهاب چنگ زدم: بریم دیگه، دیر وقته...

داغی بازوی شهاب و کف سرد دستهای من...خر خر های پیرمرد و صدای ناله های بلندش...میخواستم کسی را خبر کنم که در باز شد و باز هم نفیسه با نگرانی به داخل اتاق دوید...دست گذاشتم مقابل دهانم و وحشت زده گفتم: از گریه ی شهاب نارحت شدن...نباید می اومدیم...

نفیسه ملافه ی پیرمرد را کنار زد. نگاهم از روی ماسک تنفسی که روی صورت او می گذاشت لغزید و به دری که بار دیگر باز شده بود رسید...ورود شاهین در آن لحظات بدترین چیز بود...

-چه خبره؟! مگه دکتر یه ساعت پیش اینجا نبود!؟

بازوی شهاب را کشیدم و ضمن حرکت بسوی در به غرولندهای شاهین گوش کردم: این وضع دیگه غیر قابل تحمله، ما که نمی تونیم همه ی امکانات بیمارستانو بیاریم اینجا...بابا باید برگرده بیمارستان...

از راهرو عریض بین اتاق ها که میگذشتیم انگار همه چیز متفاوت تر از گذشته بود...صدای نفس های کوتاه و نگران شهاب...بالا کشیدن آب بینی مرطوبی که به این گریه ها عادت نداشت...دست سرد من که به بازویش پیچیده بود و دست دیگری که کمرش را نوازش میکرد...صدای گام های سراسیمه ای که از پله ها بالا میدویدند و به محض دیدن ما در آن حال متوقف شد...

-سلام

نمیدانستم این سلام را از سر ادب به مازیار گفته بودم یا از روی وحشتی که با دیدنش در هر حال به جانم می افتاد. سلامی که مثل اکثر اوقات با رفتار سرد و بی روح او روی لبهایم ماسید و چون سکوت بی ادبانه اش با دیدن ما در آن حال، خیلی کش آمد بازوی شهاب را کشیدم و در سکوت وارد اتاقمان شدیم. پشت در اتاق،

وقتی شهاب بی توجه به حال و روز من بطرف تختش میرفت، ایستاده بودم و خودم را بخاطر این سادگی، بخاطر این سلام بی مورد، بخاطر عزت نفسی که از من دور شده بود سرزنش میکردم... در آن لحظات برای فرار از حلقه ی افکار گوناگون و مزاحم شالی را که روی سرم بود با یک حرکت سریع برداشتم و برای تعویض لباس هایم در جایی دور از چشم شهاب، به حمام رفتم! سرم دیگ جوشانی بود که لحظه ای آرام نداشت. به هر طرف که رو میکردم غم تازه ای به مبارک بادم می آمد. تماشای حال و روز دردناک پیرمرد بدترین اتفاق آن شب بود. حتی بدتر از عکس العمل شهاب نسبت به ماجرای رفتنم از آن خانه... با بخاطر آوردن جمله ی عجیبی که از او شنیده بودم مایوس و غمزده از حمام خارج شدم و چند گام جلوتر کنار او که حالا معصوم و آرام روی تختش دراز کشیده بود به پنجره تکیه زدم. حالم خوش نبود... حس زنی را داشتم که تنش بوی خیانت میداد... نا دیده گرفتن شهاب، در لحظاتی که مقابل پیمان نشسته بودم و به آینده فکر میکردم تاریکترین حقیقت آنروزهای من بود... تاریکی غریبی که شهاب آنرا با کلمات ساده اش بخاطرم آورده بود...

-شهاب!

شانه ای را که به دیوار کنار پنجره تکیه داده بودم کج کردم و از همانجا چشم دوختم به چشم های باز شهاب... مثل همیشه دست راستش را زیر گونه اش گذاشته بود و به پنجره نگاه میکرد...

با تردید پرسیدم:

-تو میدونی گناه چیه؟!

نمیدانست. گناه از او دور بود وقتی آنهمه غمگین و گرفته با چشم های مظلومش به دل آسمان سیاه شب خش می انداخت...

-من...

چه باید میگفتم؟ کلمه هایی که میدانستم کافی نبودند...

-منو... میبخشی؟

و چشم دوختم به انتظار کمترین واکنشی از او... دلم نفس های عمیق میخواست. چشم های درشت و گوشه دار شهاب، موهای کوتاه و مرتبش، صورتی که مثل صورت شاهین گرد و گوشتی بود و معصومیتی بکر که به هیچ کس جز خودش شباهت نداشت...

دوباره لب زدم شهاب و آرامشی را که در حضور او حس میکردم با همه ی وجود نفس کشیدم. خیانت به او، حتی اگر نمی دانست، حی اگر نمی فهمید، خیانت به همه ی خوبی ها بود...

-اون روز چند شنبه بود...؟

چشم باز کردم و به صورتش نگاهی از سر حیرت انداختم: کدوم روز؟

بی آنکه نگاهش را از پنجره بردارد گفت: اونروز که برف اومد...

کمی دقیق شدم و با تردید گفتم: فکر کنم دوشنبه، چطور؟

-دوشنبه ها برف میاد؟!

پلک هایم با درد بالا و پایین میشدند. نگاهم دوباره به طرف پنجره چرخید و خیره شدم به سینه ی سرخ و سیاه آسمان. فردا هم دوشنبه بود. دعا میکردم برف بیارد. چه اشکالی داشت اگر تمام دوشنبه ها برف میبارید. اگر همین برای شهاب کافی بود...

-نمیدونم شاید!

\*\*\*

آرایش محو صورتم با جمع کردن موها و بستنشان تکمیل شده بود. از میان آینه نگاه کوتاهی به شهاب که هنوز با گره کراواتش ور میرفت انداخته و با لبخند به طرفش برگشتم...

-بذار کمکت کنم

اخم کرده بود. دلم مالش رفت وقتی مقابلم لب زد: میتونم!

خندیدم و مشغول سفت کردن گره کراواتش شدم. کاری که در آن چند ماه به خوبی آموخته بودم و هر بار علی رقم مخالفت شهاب برایش انجام میدادم.

-منم نگفتم که تو نمی تونی، دوست دارم خودم اینکارو برات بکنم...

سر انگشتهایم از روی کراوات بطرف سر شانه هایش و یقه ی نامرتب کتی که به تن کرده بود لغزید و ناخودآگاه و از روی عادت سرگرم سرو سامان دادن به ظاهر او قبل از خروج از اتاق بودم که دست هایش را از جیب هایش بیرون کشید و شیشه ی کوچکی از عطر را مقابلم گرفت.

-وای شهاب...این چیه؟!

دست دراز شده ام را پس زد و با ذوقی که انتظارش را نداشتم سر شیشه را گشود...

-خودم برات میزنم. دوست دارم خودم بزنم...



لبه‌ایم را کودکانه روی هم فشردم و خیره شدم به دست های مهربان او که در آرامش از عطر تر میشد و روی شانه ها و سینه هایم میلغزید... سرم را که بالاتر گرفتم... لبخند محو روی لبهای شهاب... زردی صورتی که بیماری و بیحالی اش مشهود بود... شوقی که به معطر کردن من با دستهای خودش نشان میداد... قیامتی که با نوازش سرانگشتانش در وجودم بر پا میکرد. سکوت کرده بودم که زمان سکوت کند. دلم آن ثانیه های قشنگ را میخواست...  
- ممنونم...

بطرف آینه که چرخیدم. زنی بودم با گونه هایی گلگون و حالی غیرقابل توصیف، محبت شهاب، هرچقدر هم که کم، طعم غریبی داشت... تنهایی هایم را از خاطر میبرد...  
صدای گام های او که برخاست نگاه دیگری به کت و شلوار سیاهی که تنم بود و موهایی که آنرا محکم و مرتب زیر روسری ساتن سفید و سیاه پوشانده بودم انداخته و با یک نفس عمیق از تصویر خودم در آینه دل کندم. صدای ضربه های پر هیجان آهنگی که از طبقه پایین به گوش میرسید، خبر از بی توجهی مهرناز به حال نامساعد پیرمرد میداد. گام های هماهنگم در کنار شهاب و پایین آمدن از پله ها همزمان شده بود با ورود دسته ی دیگری از مهمانها که مطابق انتظار از دوستان و همکاران شاهین بودند. روی آخرین پله نگاه کوتاهی به صورت شهاب و چین پر رنگی که در نتیجه ی صدای بلند آهنگ روی پیشانی اش افتاده بود انداختم و ناخودآگاه به بازویش نزدیکتر شدم. حس اینکه در شلوغی جشنی که مهرناز به مناسبت تولد همسرش برپا کرده بود کنترل رفتار شهاب از دستش خارج شده و حرکت اشتباهی مرتکب شود بیکباره بینهایت نگرانم کرده بود...  
- چی دارم می بینم لیلی؟! کی بهت گفت اینو با خودت بیاری پایین...؟

صدای جیغ مانند اعتراض مهرناز قبل از اینکه از پله ها دور شویم هر دوی ما را متوقف کرد. با نگاهی که بی شک بهت و حیرت از آن میباید به مهرناز که حالا مقابل ما ایستاده بود خیره شدم...  
- نمی بینی چقدر مهمون غریبه اینجاست. میخوای با رفتارش آبروی شاهینو بیره؟  
ناباورانه گفتم: کسی به من نگفته بود حق نداریم از اتاق بیرون بیایم...  
دست هایش را به کمر گرفت و به شیوا و مازیار که نزدیک شده بودند نگاهی انداخت.  
- تو نه لیلی جان! این نباید می اومد...

و با دست اشاره ی سخیفی به شهاب داشت که دلم را به درد آورد. لب هایم را با بغض روی هم فشار دادم و بازوی شهاب را بیش از پیش چسبیدم: ما برمیگردیم بالا...

و با فشار مختصری شهاب را بسوی پله ها هدایت کردم اما مازیار مانع شد و مقابلم ایستاد. سرم را که بالا گرفتم... خشمی که در نگاهم بود... فریاد بیصدایی که در گلو داشتم... حالت چشم های جدی و ناراحت مازیار که لب هایش را گزید و غمگین گفت: براتون صندلی میذارم که کنار هم بشینید... جمله ی کوتاهی که مهرناز را کلافه و خشمگین از آنجا راند... لبخند زیبایی روی لب های شیوا نشانند و راه نفسم را هموار کرد... دست گذاشته بودم روی سفتی سینه ای که درد داشت... چنگ میزدم به گرمای بازویی که با بیخبری در میان مهمانها پیش میرفت... پلک میزدم که فراموش کنم چه اندازه مشتاق باریدنم... کنار شهاب دور از حلقه ی گرم مدعوین جوانی که گرم گفت و شنود بودند روی صندلی های راحتی که مازیار نشانمان داده بود نشستیم و در سکوت خیره شدیم به هیاهویی که با ما بیگانه بود. حس خوشایند شرکت در یک جشن و گذراندن اوقاتی شاد حالا جای خود را به بغضی آزاردهنده داده بود. نفس میکشیدم و لبخند میزدم و ناخن میساییدم بر دندانانی که درد میکرد... نفس میکشیدم و با نگاهم بین آدم های دور و برم میچرخیدم. بین لبهایی که خنده های بزرگ داشت و چهره هایی که زیر یک دنیا رنگ و نقش پنهان بود... با اینکه جمع مهمانها از بیست نفر تجاوز نمیکرد اما با تعویض هر آهنگ و تغییر ریتم آن میدیدم که سر و صدایی حیرت انگیز به هوا برمیخاست و موج عجیبی از حرکات موزون براه می افتاد... دقایقی که گذشت با تذکر نفیسه که از ورود اتمیبل شاهین به حیاط خبر میداد سکوت جالبی بر جمع حاکم شد و حلقه ای کوچک در کنار در ورودی تشکیل شد که من و شهاب در آن شرکت نکردیم. مهرناز که در آن پیراهن شب دکلته ی کوتاه برهنگی هایش از همیشه چشمگیر تر بود با هیجان و اضطرابی که به نظرم نمایشی میرسید در نزدیکترین نقطه به در ورودی ایستاده بود و با یک شاخه گل سرخ و لبخندی پهن انتظار شاهین را میکشید... مثل یک فیلم کسالت بار، همه جای آن جشن تولد لعنتی، به نظرم ساختگی و خسته کننده میرسید...

صدای بلند سورپرایز گفتن مهمانها و قیافه ی مبهوت و متحیر شاهین در آستانه ی در همزمان شده بود با گام های کوتاهی که مازیار به سمت ما برمیداشت و فنجان های قهوه ای که در سکوت مقابلمان میگذاشت... سرم را که بلند کردم تلاقی نگاههایمان بعد از مدتها بیکباره دلهره ی عجیبی به جانم انداخت. طوریکه نا خواسته لب گزیدم و آهسته گفتم: شما چرا زحمت کشیدین!؟

بی توجه به من و سوالم، فنجانش را میان انگشتانش فشرد و به فاصله ی یک گام از من کنار دیوار ایستاد و به حلقه ی شاد مهمانها خیره شد. نیم رخ متفکر و آرام او در آن کت و شلوار مشکی براق با چهره ای که اصلاح

شده اش زیباتر بود برای لحظاتی توجه ام را جلب کرده بود. اینکه چرا به خودش زحمت نمیداد پاسخ سوالهایم را بدهد حتی بعد از اینکه به جای نفیسه کمر به پذیرایی از ما بسته بود نمی توانست بی دلیل باشد... با اوج گرفتن صدای مهمانها و نزدیکتر شدن شاهین سرم را بسوی جمع برگرداندم و فنجان قهوه را به لب هایم نزدیک کردم...

-کاش حداقل خبر میدادین که یه دوش بگیرم. اینکه انصاف نیست. شما اینجوری خوش تیپ و سرحال، اونوقت من داغون و خسته!!

مهرناز خودش را با حرکتی که حتی تماشای آن در میان جمع کفاره داشت به همسرش چسباند و یکی از جوانها با صدای بلند گفت: یه رب وقت داری دوش بگیر، اونم بخاطر خودمون که مجبور نباشیم بوی گندتو تحمل کنیم...

صدای خنده ی جمع...مشتی که شاهین نثار پهلوی رفیقش کرد و بالا رفتنش از پله ها سمت و سوی نگاه مهرناز را بار دیگر به سوی من و شهاب برگرداند...نگاهی که هر بار می آمد با خودش یک دنیا عذاب می آورد...نگاهی که اینبار لباس های مرا نشانه رفته بود...

-لازم بود اینجوری خودتو بقچه پیچ کنی؟ کی یه همچین لباسی رو برای جشن میپوشه!؟

نگاه حیران و مبهوتم بار دیگر روی لباس هایم نشست و همینکه لب باز کردم تا اینبار از لباس های تنم دفاع کنم ابروانش را بالا انداخت و با حرکتی وقیح از کنارم گذشت. از شدت خشم و ناراحتی دندان روی هم ساییدم و با نگاه هایی نگران بارها و بارها نیم رخ مازیار و شهاب را در دوسوی خود از نظر گذراندم. آرزو میکردم هیچ کس آن حرفها را نشنیده باشد...

شاهین که برگشت دوباره صدای آهنگ و همههمه ی مهمانها بالا گرفت و من که با وجود کنایه ها و اهانت های مستقیم و غیر مستقیم مهرناز دیگر حال و حوصله ی تحمل آن جمع را نداشتم برخاستم تا از میان مهمانها راهی بسوی آشپزخانه و ملحق شدن به نفیسه باز کنم. راهی که با نشستن دست های داغ شاهین روی کمرم باز نشد: کجا عزیزم؟

وحشت زده سر برگرداندم و در میان تاریک روشن نوری که از چراغ های رنگی چشمک زن سقف، می تابید چهره ی وقیح و چشمان بی حیای او را دیدم. رسیده بودم به لحظه ای که میتوانستم همه ی عقده هایم را روی زبانم بریزم و فریاد کنم. نگاه پر از نفرتم را به صورتش دوختم و در برابر خواهش چشم هایش که مرا به رقص دعوت میکرد با حرص لب زدم: کثافت!!!

از کنارش که گذشتم تمام تنم از سردی عرقی ناگهانی خیس و عضلاتم به شدت منقبض بود. نفیسه خانم که با دیدن حال و روز من از جا برخاسته بود و همراهی ام میکرد به محض ورود به آشپزخانه کنجکاوی اش را با سوالات مختلف بر زبان آورد. سوالاتی که من با حرکت به سوی پنجره و باز کردنش از پاسخ گفتن به آنها گریخته بودم. دلم هوای تازه میخواست. روزنی میخواستم برای گریز... از دریچه کوچکی که به آسمان باز شده بود خیره شدم به تاریکی شب و با فشاری که دستهایم به نرده ها می آورد تلاش میکردم که بر حرکات و رفتارم مسلط باشم... تلاش میکردم که با همه ی خشمی که در وجودم زبانه میکشید خودم را همچنان بر مدار صبر و مدارا نگه دارم که با ورود مهرانز به آشپزخانه و فریاد های دوباره اش طاقتم برای همیشه طاق شد...  
- مگه بهت نگفتم مراقب این دیوونه باش؟! ببین با اون کیک لعنتی چیکار کرده؟ تو حواست کجا بود نفیسه خانم!؟

سربرگرداندم و با دیدن حفره ی بزرگی که در کیک ایجاد شده بود ناباورانه بسوی بشقابی که در دست شهاب میلرزید چرخیدم. منظره ی انگشتان بیرحم و خشمگین مهرانز روی میچ دست شهاب و نگاه های گیج و گنگ او به من به دلم چنگ می انداخت.

- میری اون گوشه میشینی و تا وقتی مهمونا نرفتن صدات درنمیاد. فهمیدی!؟

و با کف دستهایم او را بطرف انتهای آشپزخانه هل داد. حرکتی که شهاب را چند متر از ما دور کرده بود. بیکباره خیز برداشتم که مقابل مهرانز و رفتار غیرقابل تحملش با شهاب قرار بگیرم اما نفیسه از پشت میز دستم را گرفت و در سکوت مانع شد. نیم نگاه من به او و حالت مضطرب چشم هایش ، مسیر نگاه مهرانز را هم تغییر داده بود: اینو یه جوری درستش کن بیارش بیرون. داره دیر میشه...

و با دست به کیک ناقصی که روی میز بود اشاره کرد. برگشتم و با دیدن شهاب که کنار پنجره های قدی ته آشپزخانه نشسته بود و کیک تولد برادرش را با اشتها میخورد لبخند کم رنگی روی لبم نشست.  
- چیکارش کنم خانوم؟! فکر نمیکنم درست بشه...

در حال قدم زدن بسوی شهاب صدای خشمگین مهرانز بار دیگر گوشم را پر کرد: این دیگه مشکل توئه که عرضه نداشتی یه ساعت نگهش داری!

مقابل شهاب کنار پنجره نشسته بودم و گه گاه نگاه کوتاهی به نفیسه که با خروج مهرانز برای اصلاح کیک به تکاپو افتاده بود می انداختم: توقع داره معجزه کنم... حالا یه برش از کیک کم باشه چی میشه!؟

برشی که کف بشقاب شهاب خودنمایی عجیبی داشت و اشتهايم را برای خوردن تحریک میکرد: به منم میدی؟!

لب هایش را روی هم فشرد و چشم هایش را با رضایت باز و بسته کرد. خودم را روی صندلی جلوتر کشیدم و زانو به زانوی او مقابل بشقابی که در دست داشت نشستم. همخوانی تولدت مبارک مهمانها که با خروج نفیسه از آشپزخانه آغاز شده بود مرا به یاد بسته ی کوچکی انداخت که آنرا ساعتها با خودم حمل کرده بودم. بسته ای که وقتی آنرا مقابل شهاب میگرفتم حیرت و اشتیاق چشم هایش تماشایی بود: بگیرش! -چیه؟!

-بازش کنی میفهمی...

آخرین تکه از کیک را با عجله در دهانش گذاشت و بشقاب را به من سپرد. در حالیکه بسته ی کوچک مستعطیل شکل را میگرفت و مشغول باز کردنش میشد دست دراز کردم و گوشه ی دهانش را لکه های خامه و شکلات پاک کردم...

-ساعت...؟!

با مهربانی به او که گاه بطرف در آشپزخانه و صدای همهمه ی مهمانها برمیگشت خیره شدم. کاش میدانستم در نگاه کم فروغ او، در معصومیت رفتارش، در حالت غریب زل زدنش به ساعت مچی ، دنبال چه میگشتم...

-دوشش داری شهاب؟

-اوهوم

-بذار کمکت کنم

دستش را گرفتم و در حال بستن ساعت با صدایی آرام و بغض آلود زمزمه کردم: تولدت مبارک عزیزم...برات یه ساعت چهار فصل خریدم. هر روز که بیدار بشی میتونی به صفحه ش نگاه کنی و یه منظره ی قشنگ ببینی...یه روز بارون یه روز آفتاب...تنظیمش کردم برات که دوشنبه ها برف باره...همونی که دوست داری...خوبه؟

و سر انگشتهای بی حرکت و گرمش را کف دستانم با نوازشی که شاید همیشه از آن محروم بود آشنا کردم. نوازشی که گویی برایش هیچ مفهومی نداشت... -خانوم...

سربرگرداندم و با پلک زدن های پیاپی نگاه صاف و متفاوتی به نفیسه انداختم: بله؟

-یه آقا اومدن. با شما کار دارن. بهشون چی بگم؟!

مثل برق گرفته ها بیکباره برخاستم و حس کردم تمام تنم به رعشه افتاد: کجاست؟!

نفیسه چند گام جلوتر آمد و با اشاره به پنجره، حیاط را نشانم داد. سراسیمه بطرف شیشه ها چرخیدم و بی اختیار خودم را عقب کشیدم: خودشو معرفی نکرد؟

-چرا خانوم... پیمان!

دستم را مقابل دهانم گرفتم و با همه ی وجود فشار دادم. راه نفسم میگرفت و میمردم از ملاقات با پیمان در آن شب جهنمی بهتر بود!

-چیزی شده لیلی جانم؟! میخواین ردش کنم بره...؟

سرم را چند بار تکان دادم. یک گام به سمت پنجره، چند گام بسوی در... مضطرب و گیج دور خودم میچرخیدم... -خانوم؟!

دستهایم را بالا بردم و با صدایی لرزان گفتم: دارم میرم...

آخرین نگاهم به شهاب نگاهی بود که شانه هایم را تکان داد. پای رفتنم را سست میکرد. از کنار نفیسه که میگذشتم بافت مشکی بی آستینش را روی دوشم انداخت. بی هیچ واکنش از مقابل او عبور کردم و دور از چشم مهمانها راه حیاط را در پیش گرفتم. مقابل آینه قدی که ایستادم دست کشیدم روی لبی که قرمز نبود... گونه هایی که رنگ نداشت... چشم هایی که آرایششان چشمگیر نبود اما شاید ترسیده بودم از اینکه به چشم پیمان بیاید!

پیدا کردن مردی که وسط حیاط ایستاده بود و دور خودش میچرخید، حتی در تاریکی شب و لابلای اتومبیل های رنگارنگ و شیک، کار سختی نبود... از پله ها که سرازیر شدم نگاهش به من افتاد و چند گام بطرفم برداشت. روی آخرین پله نفسی گرفتم و سرعتم را بسوی او بیشتر کردم: پیمان...

حالت نگاهش مرا میترساند... پریشانی موهایش که زیر آن ابروان در هم کشیده، منظره ای موحش خلق کرده بود.

-اینجا... چیکار میکنی؟

سکوتش مرگبار بود. چشم چرخاندم که مجبور باشم تازیانه های نگاه پر شماتتش را روی تنم حس کنم...

-اومدم دیدنت...

یک گام نزدیک شد و دقیقاً کنارم ایستاد. نگاهم به مقابلم بود اما سنگینی نگاه و نفس او را روی خودم حس میکردم: تو این لباسا دیدنی شدی!

سرم را کمی... فقط کمی... بالا گرفتم: پیمان!

-هیس! بذار من بگم...

لب هایم را روی هم فشردم.

-توقع نداشتی پیام دیدنت؟ منتظرم نبودى؟

دست کشید روی لب هایش... آهنگ نامنظم نفس هایی که میکشید نگرانی داشت...

-اینجا چه خبره لیلی؟ چی دارم میبینم امشب؟!

بطرفش چرخیدم... چرا فکر میکردم لحن جملاتش ملتمسانه است؟!

-هیچی، باور کن هیچ خبری نیست... من اینجا کار...

-خفه شو!

-پیمان...

-گفتم خفه شو! کارت چیه وسط این اراذل و اوباش؟!

اشاره اش به پنجره های قدی پذیرایی و تصویر جمعیتی که از زمین تا آسمان با ما فرق داشتند بود... تصویر آدم هایی که حتی مثل ما نمی رقصیدند!

- من به اونا کاری ندارم. من...

حرکت سریع او بطرف پله ها زبانم را بند آورد. وحشت زده بطرفش خیز برداشتم و دستش را کشیدم: پیمان!

بهت میگم... ترو خدا نرو...

ایستاد اما نگاهش برنگشت.

-داری اشتباه میکنی. یه کم آرام باش تا بگم.

دستی را که بین دستهایم بود با عصبانیت عقب کشید و سرش را بسوی من خم کرد: حاضر شو بریم.

غمگین لب زد: پیمان...

سرم فریاد کشید: نشنیدی چی گفتم؟!

چشم هایش را که به چشم هایم دوخت، دلم از سرخی و حرارتی که داشتند گرفت. میخواستم راهی برای رهایی از آن برزخ پیدا کنم که صدای شاهین از پشت سر پیمان بلند شد: چیکارش داری؟!

همیشه اتفاقات بد با هم می افتاد. چشم های از حدقه بیرون زده پیمان که به سوی شاهین برمیگشت را با سرگردانی دنبال کردم. امیدی به صبح شدن آن شب نداشتم...

-آقا کی باشن؟!

شاهین جلوتر آمد...مستی مشهودی که در حرکاتش بود مو به تنم سیخ کرد...

--هر کی، تو چیکاره ای وسط خونه ی من؟!

دوباره دست پیمان روی لبهایش نشست...دوباره نگاه پر دردی به جانبم انداخت...چشم هایش از گلایه هایی که شنیدنشان سخت نبود لبریز شد...

-با من کار داره شاهین، تو دخالت نکن!

قدم برداشته بودم که بینشان قرار بگیرم...شاید ترسیده بودم از نگاه هایی که به هم میکردند...

--چه جور کاری داره با تو؟!

مستی شاهین...حالت چشم های خمارش...نگاه های هرزه ای که به من می انداخت...خشمی که در پنجه های پیمان بیقراری میکرد.

-به تو چه عوضی؟!

صدای جیغ من که بلند شد در همان حالت گلاویز برای لحظه ای کوتاه متوقف شدند.

-تو چیکاره ای کثافت؟! یه بار دیگه نگاهت بیفته بهش چشمتو درمیارم...شیرفهم؟!

-من چیکاره م یا تو؟! اینجا خونه مه اینم...

با دست نشانم داد و در حالیکه مستی در لحن صدایش موج میزد گفت: اینم...زن...داداشمه...زن شهاب...

و خندید. آمیختن صدای خنده های او به بوی نفرت انگیزی که از دهانش برمیخاست فروغ چشم هایم را برای همیشه خاموش کرد.

در مقابل نگاه میبهوت مردی که کنارم ایستاده بود و نگاه کنجکاو مردی که از روی ایوان به ما مینگریست...سرم را میان دستانم گرفتم و روی زانوانم خم شدم...خم شدم و خنجر کلام شاهین بار دیگر روی سینه ام نشست...جمله هایی که شاید از سر مستی بر زبان میراند...

-زنشه...صیغه شه، منم تو صنفم...بعدش منم...

\*\*\*

-در بست؟!



با توقف تاکسی، روی صندلی عقب نشستم و چشمان اشکبارم را به خیابان دوختم. به محله ای که دوستش داشتم... مغازه هایی که فروشنده هایش را میشناختم... به آدم هایی که شاید آخرین بار بود که میدیدم... آخرین بار بود که مرا میدیدند...

نگاه گاه و بیگاه راننده و کنجکاوی آزاردهنده اش مرا به دری که کنارش نشسته بودم نزدیکتر کرد... از زیپ بغل کیفم دستمال مچاله ای بیرون کشیدم و همزمان موج دیگری از اشکها براه افتاد... صدای مادر هر بار که آرامتر میشدم در سرم چرخ میخورد و قیامت میکرد...

- شرم دارم بگم میشناسمت. شرم دارم بگم ترو زاییدم. هنوز چند ماه نگذشته رفتی صیغه شدی؟ از خونه ی فساد سردرآوردی؟ چند سال میگذشت چیکار میکردی؟! - مسیرتون کجاست؟! -

گم شده بودم. وسط دنیایی که سر جنگ داشت با من... - آب میخورین بگیرم؟ خانوم؟ -

سرم را خم کردم. این سیلی که براه افتاده بود سیرابم میکرد.

- دیگه برنگرد. اینجا جای تو نیست. جای منم نیست... منم میرم خودمو گم و گور میکنم... - مامان... -

- مامان؟! من ترو زاییدم؟! خاک بر سر من با این آخر و عاقبتم... -

سرم را بالا گرفتم و به راننده ای که اتومبیلش را پارک کرده بود خیره شدم. مرد میان سال و حیرانی که از میان آینه به من چشم دوخته بود؛ حالتون که بهتر شد بفرمایید کجا برم؟ آهسته لب زدم: بیمارستان و دوباره در خودم مچاله شدم.

با همه ی دردی که در عضلاتم بود، با حال نزاری که داشتم و پنهان کردنش امکان نداشت، با وجود نفرتم از روبرو شدن با پیمان، در راهرو بیمارستان دوان دوان پیش رفتم و به او که کنار شیشه ها ایستاده بود نزدیک شدم...

- کار خودتو کردی؟ بهت نگفتم اشتباه میکنی؟ حالا بابام...

هق زدم و روی زمین نشستم: اگه بمیره میکشمت پیمان!

کفش هایش بطرفم چرخید و مقابلم قرار گرفت: اگه نمیره اون ترو میکشه... واسه چی اومدی اینجا؟! سرم را بالاتر گرفتم. آنقدر که چشم هایش دیدنی شدند: بابامه...

فریاد زد: نیست، نمیخواست باشه، برو گمشو همون جایی که بودی!

برخاستم و سینه به سینه اش ایستادم. حق نداشت...

-چی بهش گفتی؟ گناه من چی بود آخه؟!

چنگ زد به موهایش و صورتش رنگ آتش گرفت. غیرتی شده بود: بی حیا! بی حیا!

-پیمان...

-خفه شو! اسم منو نیار...

دوباره هق زدم. نگاهم بطرف در اتاقی که پدرم آنجا دراز کشیده بود چرخید. پیمان نزدیکتر شد و مقابلم ایستاد.

حالا تهدید انگشت هایش تماشایی بود: برو گمشو، من تو اون صفی که برات بستن نیستم... تف به زنایی مٹ

تو... تف به من که یه زمانی پسر عموت بودم!

پیمان... روی لبم طعم نامش را مزه میکردم و دور میشدم. ناباور و مبهوت با گام هایی که بی نهایت کوتاه

بود... خشم پیمان... غیرتی که او را میکشست... تنفرش از من... میرفتم و در خودم ذره ذره دفن میشدم....

روی صندلی عقب تاکسی... زیر نگاه های مردی که منتظرم بود... آدرس خانه ای را که حالا تنها پناهم بود

زمزمه میکردم... شیشه ها که پایین رفت... باد که روی صورتم وزیدن گرفت... روی لبهایم لبخندی نشست که

هیچ تعریف و توضیحی نداشت. من باخته بودم... شاید میخندیدم که فراموش کنم...

\*\*\*

کیفم را با همه ی توان بطرف شاهین پرت کردم و با نفرت به چشم هایش خیره شدم. چشم هایی که حالا هیچ

نشانی از مستی شب گذشته نداشت: خدا لعنتت کنه ... گند زدی به زندگیم ... گند زدی به آبروم...

مقابل ضربه های محکمی که با مشت روی سر و سینه اش مینشاندم ایستاده بود و گه گاه مچ دست هایم را

میگرفت. مهرناز با عجله به ما نزدیک شد و مقابلم ایستاد: چه خبرته؟ لیلی؟

-چرا از من میپرسی؟ بذار خودش بگه دیشب چیکار کرده و به پیمان چیا گفته...

نگاه مهرناز بطرف شاهین برگشت: جریان چیه؟!

شاهین لب هایش را بیرون داد و بی تفاوت و خونسرد گفت: چه میدونم... هیچی یادم نیست، حالمو که دیدی...

مهرناز سرش را تکان مختصری داد و دوباره به من نگاه کرد: راست میگه مست بود. تو بگو چی گفته...

خشمگین یورش دیگری بسوی او بردم و اینبار جایی میان بازوانش شکار شدم: چه مرگته؟ وحشی...

-دروغگوی کثافت...دیشب مست بودی و هیچی یادت نیست، روزای قبلش چی؟! مهرناز میدونه چه مزخرفاتی زیر گوشم میگی؟! از نگاه هیزت خبر داره زنت؟!  
پریشان و بیقرار بودم. دست و پا میزدم که تلافی کنم. عنان زبانم در اختیارم نبود...  
-از چی حرف میزنی؟!

نگاهم بطرف مهرناز برگشت و ناگهان قطار خاطرات گذشته روی ریل حافظه ام بحرکت درآمد...دلهم فریاد میخواست...خسته بودم از سکوتی که برایم عایدی نداشت...  
-از این مردی که روی سرت گذاشتی و حلوا حلواش میکنی! از اینی که مایه ی مباحاتته و خبر نداری پشت سرت چه آتیشی میسوزونه...از چشمای هیز و زبون درازش...میگم که بدونی با چه آشغالی روی یه تخت میخوابی...

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دهانش نیمه باز مانده بود...خنکای یک نسیم گذرا روی دلم نشست. حس خوشی بود حس گفتن همه چیز...با این حال خوب نگاه پیروزمندانه ای به شاهین انداختم و بطرف پله ها گام برداشتم اما روی اولین پله با صدای مهرناز متوقف شدم. همانجا منتظرش ماندم و گوش سپردم به صدای پاشنه ی کفش هایش...پشت سرم که رسید...عطر تند لباس هایش که بلند شد...با صدایی بینهایت آرام زیر گوشم گفت: زنایی مٹ تو کف روی آبن، موندنی نیستن، نگرانی نداره...!

حرفی نمی ماند...پشت سرم آدم هایی ایستاده بودند که سر همه چیز معامله میکردند...نرمش تهوع آور مهرناز در مقابل هرز رفتن های همسرش سکوت میطلبید...سکوتی که تا لحظه ی ورود به اتاق، در آوردن لباس ها و پناه بردن به دوش آب سرد همراهم بود. جمله های آخر مهرناز مرا میخندانند...حماقت منی که فکر میکردم میتوانم تهدیدی باشم برای شاهین، تلاشی که برای رسوایی اش کرده بودم، خنده دار بود که آدم های آن خانه را با معیارهای خودم سنجیده بودم...توقع برخوردهای آنچنانی داشتم از زنی که با خیانت های همسرش کنار می آمد...!

قبل از ترک حمام یک حوله ی ساده ی سفید را دور خودم از روی سینه ها تا بالای زانو بستم و دوباره وارد اتاق شدم. بعد از باز کردن در مطابق انتظار نگاهم به شهاب افتاد که پشت به من، مقابل کمد لباسهایمان

ایستاده بود و دنبال چیزی میگشت. در سکوت چند گام پیش رفتم و مقابل آینه ایستادم. موهای خیسم را جمع کردم و کاملاً شلخته بالای سرم بستم. با اینکه او را در میان آینه میدیدم برخلاف گذشته هیچ اصراری برای پوشاندن شانه ها و پاهای برهنه ام نداشتم. چه ارزشی داشت این حیایی که هر روز رسوا ترم میکرد؟! دست هایم را دو طرف گردنم گرفتم و با حرکاتی آرام و یکنواخت سرشانه هایم را ماساژ دادم. امیدوار بودم گرفتگی و انقباضی که بعد از گفتگوی پر تنشم با مادر و پیمان همراهم بود به این شکل قدری بهبود یابد. چشم هایم را بسته بودم و جمله های آخر پیمان را با خودم مرور میکردم که با لمس انگشتان کسی روی شانه های برهنه ام تکان شدیدی خوردم. چشم که باز کردم با دیدن چشم های دریده ی شاهین در میان آینه سرچشمه میخکوب شدم. باور کردنی نبود... اینکه من او را با شهاب اشتباه گرفته بودم... اینکه تمام مدت در حضور او... دست هایم را مقابل دهانم گرفتم و بی هیچ حرکت و صدایی به او خیره شدم... حتی پلک هایم تکان نمیخوردند...  
- فکر نمیکردم پوستت به این قشنگی باشه... نه تیره س نه روشن...

انگشت میکشید روی شانه ام و صورتش را به گردنم نزدیک و نزدیکتر میکرد: بوی تنتم خوبه، خوشم میاد! با حس لبهائیش روی پوست گردنم بیکباره برگشتم و همه ی وجودم فریاد شد: به من دست نزن عوضی... گورتو گم کن..

لبخند زد و نزدیکتر شد... وحشت کردم و عقب تر رفتم... با دستهایم پوششی ساخته بودم برای سینه ام و مثل بید به خودم میلرزیدم: برو بیرون وگرنه جیغ میزنم که همه بریزن اینجا...  
لب هایش را با تمسخر روی هم فشرد و با ناخن اشاره، پیشانی اش را خاراند: فکر خوبییه اگه کسی خونه باشه حتماً میشنوه ولی حیف که جز شهاب و بابام هیچ کس نیست...  
نگاهم بطرف در اتاق چرخید و او هماهنگ با این نگاه بین منو در ایستاد...  
-چی از جونم میخوای؟!

خماری چشم هایش بیشتر شد: خیلی چیزا...

دستم را بلند کردم و با همه ی توان به صورتش کوبیدم. ضرب سیلی من برای لحظاتی تمرکزش را بهم ریخت اما کمی بعد با حرکتی سریع بطرفم خیز برداشت و مرا به دیوار چسباند. هر دو دستم روی دیوار و زیر بازوی قطور او گیر افتاده بود و با نگاهم نگران حوله ای بودم که از تنم حراست میکرد...

-دست و پا بزنی حوله ت میفته، پس آروم باش و گوش کن ببین چی میگم!

بوی زنده ی عطری که با عرق تنش درآمیخته بود...بازی یعقه ای که یک زنجیر سفید نازک زینتش بود...سرخ پوستی که هیجانانش به اوج رسیده بود...

-رفتی تو مخم...باور کن دست خودم نیست...درگیرت شدم...

سرم را عقب کشیدم و با همه ی وجود، به صورتی که دقیقاً مقابلم بود تف انداختم...به این کار من خندید و بی آنکه آب دهانم را از روی پوستش پاک کند گفت: -حرفای دیشبم یادمه، هیچم مست نبودم...اگه بخوای میگیرمت...هوم؟!!!

دانه های ریز و درشت عرق روی پوستم راه گرفته بود و دیدم که با زبانش طعم یکی از آنها را چشید. با تنفر کنار صورتش لب زدم: نکبت...

خندید و فشار دستهایش را بیشتر کرد. نفسم به شماره افتاده بود و هیچ امیدی به رهایی از آن وضع اسفبار نداشتم. هر حرکت او را با ترس و وحشت دنبال میکردم و با تکان های کوچک از زیر دستش درمی رفتم...  
-آروم باشی کاریت ندارم...

زشتی نگاهش روی برهنگی های تنم از هر زمانی بیشتر شده بود...

-دارم فکر میکنم تو...روی تخت شهاب حیف شدی...مطمئنم تا حالا انگشتتشم بهت نخورده...

دوباره تف انداختم وسط چشم هایش...اینبار جدی شد و با آستین لباسش آنرا پاک کرد...

-نذار قاطی کنم...تا وقتی آروم از این فرصت استفاده کن. میدونم پشت سرت هیچ پلی نمونده. توأم میدونی که از شهاب واست آبی گرم نمیشه. پس حسابی به پیشنهادم فکر کن...

فشار دستش روی سینه هایم بیشتر شد و خماری چشم هایش به اوج رسید: برات سنگ تموم میذارم لیلی...بشرطی که...سنگ تموم بذاری برام!

با این جملات کنار گردنم نفس عمیقی گرفت و یکباره رهایم کرد. دلم فریاد میخواست...باید با همه ی توانم از آن اتاق میگریختم...باید فریاد میزدم و رسوایش میکردم...اما از اتاق که بیرون رفت، بی حال و مبهوت روی دیواری که به آن چسبیده بودم سر خوردم...چه ارزشی داشت رسوا کردن کسی که از هیچ کس حساب نمیبرد؟! تجربه ای بود که تکرارش حماقتم را نشان میداد...

\*\*\*

کیف پولم را جلوی آینه انداختم و خودم مقابلش نشستم. با سرمایه ای که من داشتم حتی نمی توانستم برای یک شب جای خواب پیدا کنم. ترس، نگرانی، گرسنگی و خستگی معجونی بود از احساسات متفاوت که آرامش

را از من سلب میکرد... بدنبال راهی برای نجات چشم هایم رد جعبه ی جواهرات کوچکم را گرفت و بارقه ای از امید برای لحظاتی در سینه ام پدیدار شد... نیم خیز شده بودم که چنگ بزنم به پایه های طلایی جعبه و راه گریز از آن خانه و زندگی جهنمی را پیدا کنم اما نگاه کوتاهی به تصویر خودم در آینه از این کار منصرفم کرد. یاد شهاب قیامت میکرد. یاد همسری که میخواستم تنهایش بگذارم و به هدیه های قیمتی او چشم داشتم. به جواهراتی که پیرمرد میخواست آنها را روی گردن عروشم ببیند... من دزد نبودم... فریبکاری های من نباید مرا به مهرناز و شاهین شبیه میکرد... حتماً راه دیگری وجود داشت... راهی که خدا بزودی نشانم میداد... نشانم میداد اگر اعتماد میکردم به او...

سردرگم و کلافه از مقابل آینه برخاستم و در اتاق براه افتادم. ساعت از هشت شب گذشته بود و بقیه مشغول صرف شام بودند. دلهره ی درد آوری که در وجودم بود مرا بار دیگر بسوی گوشه ی همراهم کشاند. شماره منزل عمو رحیم را برای دهمین بار گرفتم و دندان گذاشتم روی لب هایی که بیرنگ بودند... صدای زن عمو در گوشه ی پیچید...

-الو...الو...الو..

حتی نفس کشیدم درد داشت...

-کیه خانوم؟! بذارش زمین...

-خدا لعنتشون کنه... این دهمین باره که زنگ میزنن و زر نمیزنن...

-صبر کن بیبیم. نکنه اون دختره س

دست کشیدم روی سینه ام و روی زمین نشستم. مرا میگفت؟!!

-الو... لیلی؟!... لال شدی؟ فردا این گوشه رو عوض میکنم. شماره ت بیفته اینجا میدم قانون پدرتو در بیاره...

بغض تا زیر پوست صورتم بالا آمده بود... به خودم فشار می آوردم که سکوت کنم... اشک بی وقفه از گوشه ی چشم هایم که با درد جلوی هق زدنش را گرفته بودم پایین میچکید...

-سمیه میگه رفتی زن یه دیوونه شدی واسه پول... انقدر بدبخت و بی پول بودیم... که بری تن فروشی؟!... لا اله الا الله... با خل و چلا و پیرمردا شروع میکنی و خدا میدونه به کجا ها ختم کنی... تف به غیرت من که میذارم زنده بمونی...

مهراشک هایم... کنترل سکوتی که از جنس شیشه بود... تحمل آنهمه درد... امکان نداشت! دکمه قرمز را زیر فشار ناخنم گرفتم و پیشانی چسباندم به زمینی که سرد و سخت بود... دلم آن نفس کشیدن های شرم آور را نمیخواست. چرا گاهی مرگ اینهمه دور میشد...؟!

لعنت به من که قدر زندگی ساده اما راحتم را در کنار خانواده ام ندانستم. لعنت به طمع کردنم، به اعتماد چشم و گوش بسته ام به مهرناز... برخاستم و با غیض دست کشیدم روی خیزی گونه هایم. حق من نبود که به تنهایی سقوط کنم. از اتاق که بیرون میرفتم میخواستم مقابل پیرمرد بایستم و همه را با خودم پایین بکشم... پر بودم از نفرتی که مرا خشمگین و سراسیمه پیش میبرد. در اتاقش را تا انتها باز گذاشتم و قدم زنان پیش رفتم. تخت بزرگش را دور زدم و مقابل صورت او پشت به پنجره ایستادم. دهانم باز شده بود به گلایه اما با دیدن چهره ی بیرنگ پیرمرد زیر نور بی رمق آباژور... در آن خواب آرامی که به مردن شبیه بود... نفسم بند آمد و زبانم سنگ شد. خیلی طول نکشید که مایوس و غمزده کنار تخت او روی صندلی نشستم و در تاریکی و سکوت اتاق دل سپردم به گرمی اشکهایی که تسکین بود. فرق داشتم با آدم هایی که راحتی خودشان را به راحتی دیگران ترجیح میدادند. دست گذاشتم روی لب هایم و خیره شدم به لبخندی که چهره اش را مهرباتر از همیشه نشان میداد... تحمل من... هر چقدر هم که زندگی سخت میشد... از تحمل پیرمرد بیشتر بود...!

\*\*\*

شیوا دست هایش را از پشت سر روی شانه ام گذاشت و سرش را خم کرد کنار گوشم : مگه میشه بدون تو؟! عمه آذر قاطی میکنه ها... شوخی که نیست... بعد از کلی دوندگی بالاخره یکی پیدا شده سیما رو بگیره... صدای خنده هایش که بلند شد سرم را پایین تر کشیدم و لیوان شیر را در دستانم فشردم. -شهاب که اونجا بدون تو سختش میشه... عمه سفارش کرده همه مون بریم... هوم؟! چه اصراری بود. کلافه سربرآوردم: معذرت میخوام شیوا... دل و دماغشو ندارم... -دست به کمر خم شد و دم اسبی موهایش توی چشم آمد: چرا؟! -زمزمه کردم: بابام مریضه و چشم چرخاندم دور میز خلوتی که سر سنگینی حاضرینش را با خودم بخوبی حس میکردم. -خب منم بابام مریضه، اگه اینجا بمونیم حالشون خوب میشه؟ اتفاقاً این سفر برای تو خیلی لازمه درست نمیگم مازیار؟!

ناخودآگاه سرم را کج کردم که آشفته‌گی او را بعد از شنیدن این سوال تماشا کنم. مسیر نگاه های مهرناز و شاهین هم حالا تغییر کرده بود.  
-نمیدونم...

اخمی که روی صورت او نشست شیوا را از سوالی که پرسیده بود منصرف کرد. لیوان نصفه شیر را بی حوصله روی میز گذاشتم و کیفم را برداشتم. عذر خواهی آرام من از شیوا و خداحافظی کوتاهم با جمع قبل از ترک خانه خالق سکوتی سنگین و معنادار شده بود.

مقصدم مثل چند روز گذشته بیمارستان بود. میخواستم در فرصتی که اگر تحمل میکردم حتماً پیش می آمد پدرم را از نزدیک ملاقات کنم. باید از زبان خودم حقیقت را میشنید. باید بیگناهی دخترش را باور میکرد. شاید اگر سادگی هایم را میدید و شرح حماقتم را میشنید دلش آرام میگرفت... قلب دردناکش به زندگی امیدوار میشد...

در محوطه کوچک بیمارستان روی نیمکتی که پاتوق آنروز هایم شده بود نشستم و در سکوت چشم دوختم به پنجره ای که میدانستم با پدرم آشناست. منتظر پرستاری بودم که قول داده بود ترتیب ملاقات با پدرم را در ساعتی غیر از وقت ملاقات بدهد. پرستاری که با دیدن حال و روز من روی آن نیمکت سرد، حس نوع دوستی اش به غلیان درآمده بود! ساعتی که گذشت سرمای استخوان سوز هوا باعث شد قدم زدن را به نشستن روی آن نیمکت سنگی ترجیح بدهم. کنار بوفه جلوی نگهبانی که قرار گرفتم با سفارش یک لیوان چای به طرف در وودی چرخیدم و نگاهم به سمیه و کیوان افتاد که با هم وارد محوطه میشدند. سر برگردانده بودم که آنها را ببینم اما خیلی زود از اینکار منصرف شدم و دوان دوان خودم را به خواهرم رساندم. خواهری که با دیدنم زیر آن چادر مشکی قشنگ فرو رفت و با نگرانی به کیوان خیره شد. به زحمت لبخند زدم و با نگاه هایی پی در پی او و نامزدش را از نظر گذراندم. کیوان در پاسخ سلام آرام من سری تکان داد و دور شد. اما سمیه ایستاده بود و با ناراحتی به من نگاه میکرد...

-اینجا چیکار میکنی؟! نمیترسی عمو رحیم ببینت؟

ناباورانه لب زدم: بترسم؟!

چادرش را محکم تر کرد و نگاه کوتاهی به کیوان که چند گام آنطرفتر انتظارش را میکشید انداخت...

-چه چادر قشنگی؟ چقدر بهت میاد...

اخم کرد و زیر لب گفت: تو هرز رفتی من دارم تاوان پس میدم...



شنیده بودم... شاید هم فکر میکردم که شنیده ام... من هرز رفته ام؟! ...سمیه را ناباور زمزمه کردم و دست گذاشتم مقابل دهانم...

-یه مدت نیا لیلی... بذار آبا از آسیاب بیفته... بابا که مرخص شد... مامان که آرام گرفت اونوقت برگرد... الان وقتش نیست!

چادرش را زیر بغل زد... ناشیانه و بی رغبت... سرش را تکانی داد که هزار و یک معنا داشت. قبل از رفتن با التماسی که باورش دشوار بود به من نگاه کرد و گفت: ترو خدا دور و بر من نیا... بخاطر کیوان میگم... دوست ندارم فکرای ناجور درموردم بکنه...

نگاه آخرش سرم را به دوران انداخت. دور شد و دور شدم از او... دور شدم از بیمارستان... دور شدم از تمام کسانی که فکر میکردم دوستشان دارم... حال کسی را داشتم که با خودش طاعون میبرد به همه جا...

\*\*\*

پیچ و خم جاده های زیبایی که اولین بار بود میدیدم... گوشنوازی آهنگ غمگینی که پخش میشد ... نگاه های عجیب مازیار از میان آینه... اشکی که میچکید و انتها نداشت...

اگه میدونستی از قصد به تو بی توجه بودم... باز منو صدا میکردی  
اگه بیراهه میرفتم یا اذیت میکردم... تو فقط نگاه میکردی

سرم را نزدیک کرده بودم به شیشه و با انگشت روی طرح زیبای مناظر بیرون دست میکشیدم...  
نمیداشتی حتی یک اشک روی گونه هام بشینه

ترو خیلی دیر شناختم چشم تو کجاست ببینه...

صدای شیوا که کنار مازیار نشسته بود و بی وقفه حرف میزد. خر و پف های بلند شهاب در کنارم روی صندلی عقب... نگاه های اخم آلود مازیار که بین من و جاده ی مقابلش در رفت و آمد بود...

لااقل حرفی میگفتی که تو حسرتت نسوزم

پشیمونم از ته دل، عاشقت هستم هنوزم!

صدای آهنگ که قطع شد شیوا سرش را خم کرد و با اعتراض گفت: چرا بستیش؟! داشتم گوش میکردم...  
-تو که داشتی یکریز حرف میزدی... اصلاً وقت کردی گوش کنی؟

شیوا میان صندلی فرو رفت و با لحنی که آمیخته بود به ناراحتی و طنزایی گفت: ولی قشنگ بود...

نگاه مازیار دوباره روی چشم های خیس من نشست و آهسته زمزمه کرد: غمگین بود...

-خب میخوای یه شادشو بذار برات قر بدم همین جا!

دست کشیدم روی نم چشم هایم و یک نفس عمیق گرفتم. حالا که شهاب خوابیده بود و آهنگی هم پخش نمیشد چشم هایم را بستم و تصمیم گرفتم تا رسیدن به مقصد بخوابم. دیدار آذر و دخترهایش و شرکت در جشن نامزدی سیما برایم هیچ جذابیتی نداشت اما به این شاید از حبس کردن خودم در آن خانه ی جهنمی بهتر بود! ساعتی بعد اتومبیل مازیار در مقابل خانه ویلایی آذر خانم توقف کرد. انتظار روبرو شدن با یک خانه ی بزرگ را داشتم که از یک طرف به جنگل میرسید و از طرف دیگر به دریا اما با دیدن ساختمان نسبتاً کوچکی که در حصار چند درخت سرما زده و محوطه ای نه چندان بزرگ قرار داشت قدری تعجب کردم. مازیار در پیاده کردن شهاب که به زور از خواب بیدار شده بود کمکم کرد و خودش او را تا ساختمان همراهی نمود. در کنار شیوا پشت سر مازیار و شهاب براه افتادم و نیم نگاه خشمگینی به اتومبیل شاهین که قبل از ما رسیده بود انداختم. دلم جایی را میخواست که از حضور آن زن و شوهر نفرت انگیز در امان بود... آذر خانم و ساناز تا مقابل در ورودی به استقبال ما آمدند و پشت سرشان پیرزنی که مادر شوهر آذر خانم بود و کاملاً به زبان محلی حرف میزد. احوالپرسی و خوشامد گویی های اولیه که تمام شد همه گی دور تا دور حال بزرگی که بخشی از آن میله و بخش دیگر مفروش بود نشستند اما من شهاب را بهانه کردم و به اتاقی که ساناز برای استراحت نشانمان داده بود پناه بردم. حتی نمیخواستم برای چند دقیقه در آن جمع بنشینم و نگاه های هرزه ی شاهین را روی جز جز هیکلم تحمل کنم! شهاب که بخاطر این سفر و ترافیک تعطیلات آخر هفته زودتر از هر روز بیدار شده بود به محض ورود به اتاق روی تخت کوچکی که کنار دیوار قرار داشت دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت... چند گام در اتاق کوچکی که در اختیارمان بود برداشتم و با بی میلی ساک کوچکم را کنار کمد گذاشتم. وسایل چندانی برای یک سفر یک روزه با خودم نبرده بودم. برخلاف شیوا که چند دست لباس با رنگ ها و مدل های مختلف برای شرکت در جشنی که تا ساعاتی دیگر آغاز میشد تدارک دیده بود!

چرخ کوتاهی در اتاق زدم و وسایل مختصر و ساده اش را از نظر گذراندم. از عکس های روی دیوار و وسایل فانتزی گوشه و کنار، حدس زدن ساناز به عنوان صاحب اتاق کار دشواری نبود... با قرار گرفتن در کنار پنجره ای که به پشت ساختمان باز میشد و تماشای امواج بیقرار دریا بیکباره شور و شوق عجیبی در خودم حس کردم. اینکه من آنجا بودم و میتوانستم برای دومین بار دریا را بینم شاید همان مهربانی خدا بود! دقایقی که گذشت همانجا روی زمین نشستم و پاهایم را دراز کردم. بدون درآوردن مانتو سیاهم... بدون پوشیدن یک لباس راحت تر... با خودم که تعارف نداشتم... خسته بودم و دلم میخواست بخوابم...

\*\*\*

بلعیدن غذاهایی که به افتخار ما بینهایت محلی بود... بوی تند سیری که دوست نداشتم و حالت نگاه های آزاردهنده ی شاهین باعث شد اولین نفری باشم که از آذر خانم بخاطر ناهار تشکر میکنم. کاری که باعث تعجب او شده بود: دوست نداستی دخترم؟

سرم را بالا گرفتم و به زحمت لبخند زدم. متنفر بودم از دروغ: چرا اتفاقاً خیلی خوشمزه س! نگاه کوتاهی به اشتهای اعصاب خورد کن شهاب انداختم و آرام از کنار سفره برخاستم. مسیر من که بسوی در خروجی بود آذر خانم و مادر شوهرش را به تکاپو انداخت: کجا میری قربونت برم؟ تو که این اطراف رو نمیشناسی...

نگاهم که به چشم های کنجکاو شاهین افتاد لب گزیدم. نمیخواستم مقصدم را بدانند اما به ناچار گفتم: نگران نباشید. میخوام تا کنار دریا قدم بزنم...

شیوا که بی نهایت سرمست و خوشحال بنظر میرسید سری تکان داد و با چشمکی که حواله ی مازیار کرد گفت: هوم... شهابم ببر دیگه!

توجهی به شیطنتی که در کلامش بود نکردم و در سکوت از کنارشان گذشتم. پیدا کردن دریا با توجه به جهت پنجره ی اتاق کار سختی نبود. سرمای هوا زیر تابش آفتاب سر ظهر، کمتر از هر زمان دیگری به چشم می آمد... با دیدن دریا از دور، نا خودآگاه سرعت گام هایم را بیشتر کردم و تا لمس شن های نرم زیر پاهایم پیش رفتم... هوای دلپذیری که از سر آنها میگذشت و به صورتم میخورد... امواج آرامی که شن های زیر پایم را میبوسست... سکوتی که دوستش داشتم و نفس هایم را صیقل میداد... روی شن های خشک نشستم و پاهایم را بطرف دریا دراز کردم. نگاهم روی آبی آنها تا جایی که به آسمان ملحق میشد پیش میرفت و بی اختیار غرق میشدم در خاطراتی که فراموش کردنشان دشوار بود... زنی بودم تنها... و حصار این تنهایی بقدری سخت و محکم بود که گمان نمیکردم کسی به آن راه بیابد...

- اجازه هست؟! -

ناباورانه سر برآوردم و با دیدن مازیار در کنار خودم شوکه شدم!

- البته ساحل رو که قرق نکردی... یه گوشه ش مال تو... یه گوشه هم مال من...

فقط لبخند زدم. به زحمت و کمرنگ... نگاهم دوباره بطرف آبی ها چرخید... مازیار نزدیکتر شد و در جایی کنار من ایستاد... قلبم احمقانه میکوبید... این مازیار نگرانی داشت....

-مجبور شدم پیام.

حتی اگر نمیگفت هم میدانستم که با اشتیاق نیامده...

-باید برگردی تهران...

سرم را بالا گرفتم. خونسردی چشم هایش وقتی به دور دست خیره بود میخکوبم کرد...

-خودم میبرمت...

دستهایم را مقابل دهانم گرفتم. شانه هایم منقبض شده بودند...

-دلداری دادنم خوب نیست.

صدایم هق شد. بدون اشک... این آرامش و سکوتی که مازیار با آمدنش گند زده بود به آن...

-بهت تسلیت میگم ... خیلی متأسفم!

\*\*\*

از اتاق که خارج میشدم صدای آرام شیوا توجه ام را جلب کرد: خب یه شب تحمل کنه فردا همه با هم برمیگردیم...

صدای مازیار: باباشو امروز خاک میکنن، فردا دیگه دیره!

صدای آذر خانم: بره بهتره، اینجوری ما هم برای برگزاری جشن معذییم. بخدا اگه مهمون غریبه دعوت نکرده بوده از خیرش میگذشتم... طفلک لیلی!

صدای غمزده ی شیوا: خب حداقل با آژانس بره...

صدای معترض مازیار: شیوا!!!

صدای مایوس شیوا: آخه دوست داشتم تو این جشن کنار هم باشیم... اصلاً منم باهاتون میام... دیگه حوصله شو ندارم.

صدای آذر خانم: دیگه چی؟ مگه بدون تو میشه؟ سیما بهش برمیخوره...

صدای من: خودم تنها میرم. لطفاً برام یه آژانس بگیرین...

نگاه ها بطرفم برگشت. نگاه هایی که طعم ترحم داشت. مازیار از کنارم گذشت و با یک خداحافظی آرام جمع را

ترک کرد. این یعنی من باید بدنبالش میرفتم و مخالفتی نمیکردم. تمام مسیر بازگشت به تهران در سکوت

گذشت. زنی بودم تنها که تنها تر میشد. بهت و ناباوری در نگاه و چهره ام بیداد میکرد. نه اشکی می آمد و نه

بغضی بود که دلواپس شکسشتنش باشم. انگار قبلاً بارها این احساس را تجربه کرده ام. حس مردن پدرم!

- پیاده شو...

نگاهم روی سکون و سکوت قبرستان نشست. روی هوای گرفته ی یک عصر زمستانی... بدنبال مازیار که راه بدم شده بود میرفتم و ناباورانه پی چیزی میگشتم که نمیدانستم چیست. پی همه‌مه ای که از دور پدیدار بود. پی آدم هایی که میشناختم. فریاد های سمیه و مادرم... بیتابی های عمو رحیم... چسبیده بودم به تنه ی خشکیده ی درختی که همچون من تکیده و سرمازده بودم... تماشای پدرم از دور... آخرین نگاهی که مرا میکشست... میکشست اگر پیشروی نمی‌کردم و او را قبل از خاک، در آغوش نمیکشیدم ...

- کجا؟!

نگاهم روی مچ دستم و حلقه ی انگشتان مازیار متوقف ماند...

- میخوام ببینمش

نزدیکتر شد. نگاهش موج برداشته بود...

- الان همیشه. نمیینی چقدر شلوغه؟

ناباورانه لب زدم: میخوام برم...

سرش را بالا گرفت اما گره انگشتانش دور مچ دستم باز نشد. بیکباره اوج گرفتم و بیتاب شدم...

- ولم کن میخوام برم. بابام داره میره زیر خاک میخوام ببینمش...

هر دو دستش را به بازوانم محکم کرد. با نگاهی جدی و متأسف به عمق چشم هایم چشم دوخته بود...

- گفتم که الان همیشه. بذار بقیه برن. یه کم تحمل کن...

نگران بود! نگران چیزهایی که در آن لحظات برای من اهمیتی نداشت. جیغ کشیدم...

- دستمو ول کن... به تو چه اصلاً؟

خشمگین شد و با تکان های محکم آرامم کرد: زده به سرت؟ میخوای بیفتن به جونت و مجلس عزای پدرت

بشه مراسم سنگسار تو؟!

مبهوت فریاد زدم: به جهنم! من از هیچ کس نمیترسم...

پوفی کرد و کلافه گفت: میدونم... ولی بخاطر پدرت... بخاطر آبروش نرو!

پدری که جان نداشت آبرو داشت؟! آبرویی که من ترک انداخته بودم روی آن... هق زدم و نگاهم بطرف جمعیت

برگشت. حلقه ای که به دور قبر زده بودند و فاصله ی زیاد مانع شنیدن و دیدنم میشد اما وقتی او را بالا گرفتند

و ذکر گویان به خاک سپردند راه نفسم گرفت و خودم را با همه ی توان بسوی او کشاندم. فشار پنجه های مازیار روی بازوانم که بیشتر شد بطرفش برگشتم و چنگ انداختم به سینه ای که با من همدرد نبود... -بذار برم عوضی...میخوام ببینمش...میخوام منو ببینه...میخوام کنار بابام باشم...بخدا چشم براهمه...میشناسمش! هق میزدم و با سرانگشتانم روی سینه اش خط میانداختم...دقایقی که گذشت...چشمه ی جوشان اشک هایم که خشک شد...سرم را که بالاتر گرفتم...با دیدن خودم در حصار بازوان او...در آغوش مردی که میهوت و بی حرکت با دستانی باز به مقابلش خیره بود...دست گذاشتم مقابل دهانم و به سرعت از او و جمعیتی که دور پدرم را گرفته بود دور و دور تر شدم. آغوش مازیار، آن جای امنی بود که من هرگز نداشتم...حرارت عجیب تنش...شرمی که میخواستم از آن دور باشم...

به خانه که برگشتیم...در میان بهت و سکوت نفیسه که با دیدن ما تقریباً شوکه شده بود از پله ها بالا رفتم و خودم را به اتاق پیرمرد رساندم. چه اشکالی داشت اگر چشم براه کسی بود...اگر با نگاهی تا انتها باز به در اتاقش خیره بود...اگر در چشم هایم بیقراری هایم را میدید...از همانجا با صدایی که شنیدنش دشوار نبود با او سخن بگویم...

-بهتون دروغ گفتم. من زن شهاب نیستم. زن عقدی شهاب نیستم ولی محرمشم...پسرت احتیاجی به یه زن عقدی نداره...اون نمی تونه یه زندگی عادی داشته باشه...متأسفم که اینو میگم. فشار بغضی که در گلویم بالا و پایین میرفت روی لرزش صدایم بی تأثیر نبود. نفس گرفتم و اینبار گفتم: یه دروغ دیگه هم هست. من بی کس و کار نبودم...خانواده و پدر و مادر داشتم...اما الان دیگه نه...هیچ کس نیست...فقط شهاب رو دارم...

سرم را بالا نبردم که تأثیر کلماتم را در قاب چهره ی او نظاره کنم. چرا فکر میکردم گفتن و شنیدن حقیقت دشوار است؟! گفتنش برای من آنقدر ها سخت نبود...از اتاق خارج شدم و امیدوار ماندم که شنیدنش هم برای پیرمرد دشوار نباشد...

\*\*\*

نفیسه با دیدن من که از اتاق پیرمرد خارج میشدم سرعت گام هایش را بیشتر کرد. حالت چشم های مضطربش مرا میترساند: تو اینجا چیکار میکنی؟!

در پاسخ این سوال او، شانه هایم را بالا انداختم و به مازیار که پریده رنگ و بهت زده به دیوار راهرو تکیه زده بود خیره شدم.

-دیدیش؟!

اخم هایم را در هم کشیدم و به نفیسه نگاه کردم...

-رفته بودم که بینمش دیگه، باید باهاش حرف میزد.

دست هایش را روی گونه هایش گذاشت...لبه‌هایش به کبودی میزد...وحشت زده لب زد: حرف زدی؟!

نمیخواستم در مورد چیزهایی که به پیرمرد گفته بودم به کسی توضیح بدهم. بیتفاوت از کنار او میگذشتم که

ناله کنان گفت: با میتش حرف زدی...با جنازه ش...

سرم دوران گرفت. نیم نگاهی به شانه های لرزان مازیار انداختم و در خودم جمع شدم. حقیقت نداشت...

-زنگ زدم به آقا شاهین، گفت خودشو میرسونه... چند ساعت بعد از رفتن شما تموم کرد...من کنارش بودم...

سرم را چرخاندم و با تماشای نیم رخ گریان نفیسه وحشت زده به اتاقم هجوم بردم. پیرمرد مرده بود. با آن

چشم های تا انتها باز...با آن نگاه نگران...مرده بود!

-خانوم...درو باز کن..لیلی جانم؟ خانوم؟

صدای نفیسه و ضربه های محکمی که به در بسته ی اتاقم میزد...فریاد های مازیار که کلید میخواست...دوران

سری که بیشتر از ظرفیتش لبریز بود...

-یا خدا...لیلی خانوم؟

سایه هایی که دور سرم میچرخید. مرگی که نزدیک بود به من...یتیم شدن من و شهاب در یک روز...

-بلندش کن آقا مازیار...باید بیریمش پایین...زنگ میزنم اورژانس...

و نواری که کش آمد و تصاویری که قطع و وصل میشدند...نگاه های نزدیک مازیار جایی کنار صورتم، حرارت

تنش، بی نظمی نفس هایی که میکشید، آغوشی که همچنان امن بود...!

\*\*\*

هر بار که چشم باز میکردم و هوشیار میشدم دردی روی سینه ام مینشست که صدای داد و بیدادم را بلند

میکرد. دردی که تحملش برای من سخت بود...

-نه ترو خدا، منو بیهوش نکنین...

-ما بیهوشت نمیکنیم عزیزم...آرامبخش و مسکنه که هر دوشون خواب آورده...

-نمیخوام

-تجویز دکتره

فریاد زدم: نمیخوام!

چشم هایش را گرد کرد و از من دور شد. میخواستم با چشم هایی باز به زندگی نگاه کنم. چه وقت خواب بود... میخواستم از روی تخت برخیزم و راهی به بیرون از آن اتاق باز کنم... اما پرستار بار دیگر برگشت و اینبار به کمک همکارش مجبورم کرد روی تخت بخوابم و در مقابل دارویی که تزریق میکرد مقاومت نکنم...  
-میخوام برگردم خونه...

-وقتش که شد زنگ میزنم بیان دنبالت...

سرم را چرخاندم و نگاه گنگی به دور تا دور اتاق انداختم...

-از کی اینجا؟!

-دو روز میشه

-میخوام با یکی حرف بزنم.

وسایلیش را برداشت. دستش را در جیب گشاد مانتو کارش کرد و با لبخند گفت: همراه نداری عزیزم ولی اگه بخوای من میتونم چند دقیقه باهات صحبت کنم!

چشم هایم ریز شده بودند روی صورت خندانش! نه ردی از ترحم در چهره اش بود و نه نشانی از تمسخر... با اینحال سرم را برگرداندم که بی نیازی ام را به داشتن یک همراه باور کند!

\*\*\*

با صدای پلاستیکی که بالای سرم کف دست های کسی مچاله میشد از حالت نیمه هوشیاری درآمدم. شاهین کنار تخت ایستاده بود و سعی میکرد ته یک دسته گل بزرگ را به گلدان کوچکی که بالای تختم بود وارد کند... تندی عطری که از لباس های تنش به مشام میرسید خیلی زود مرا به سرفه انداخت...

-بیدار شدی خوشگلم؟!

صورتش را نزدیکتر آورد... ناباورانه عقب کشیدم... از ترس لب هایی که پی گوته هایم میگشت!

-ببین چقدر ضعیف شدی! زیر چشمتا...

سرم را چرخاندم روسری بیرنگ بیمارستان را روی سرم محکم و مرتب کردم.

-این چند روز درگیر مراسم پدرم بودم اما...

تخت را دور زد و مقابل صورت من، در مسیر نگاهم ایستاد... شبیه پدر مرده ها نبود... جز جز صورتش میخندید!



-اما حواسم بهت بود...دکترت آشناست. بهش گفتم چند روز نگهت داره تا خونه خلوت شه. نمیخواستم جلو چشم باشی. دوست نداشتم با شرکت تو اون مراسم داغ پدرت تازه بشه برات...تو که ناراحت نشدی؟! هوم؟! تازه شدن داغی که هنوز تازه بود! داغی که روی داغ آمده بود...

-ولی فردا برمیگردیم خونه. دیگه یه لحظه هم نمیذارم از جلوی چشمم دور بشی... برقی در چشم هایش بود که مرا میترساند. پسری بود که با مرگ پدرش به تخت مینشست...این حس قدرتمندی را در نگاهش میدیدم!

-لیلی...

خم شد و صورتش را نزدیکتر کرد به صورتم. رمقی برای حرکت و حوصله ای برای طغیان نداشتم. فقط گوش میکردم...

-من ترو میخوام. یه جوری با این موضوع کنار بیا...خواهش میکنم! مضحک بود. بعد از مرگ پدرم همه چیز مضحک بود...هر چیزی که میدیدم...هر حرفی که میشنیدم بنظرم مضحک می آمد!

\*\*\*

بوی اسفندی که نفیسه با خودش تا روی ایوان آورده بود شامه ام را تسلی میداد...با نگاه های عجیبی که به سرتاپای من می انداخت زیر بغلم را گرفت و سعی کرد به سریع تر شدن گام هایم کمک کند. شاهین هنوز دوشادوش من می آمد و ساک و سایلیم را در دست داشت...مهرناز و شیوا و شهاب با دیدن ما برخاسته و در کنار هم ایستادند...حالت نگاه هایشان با همیشه فرق داشت...قدم زنان پیش رفتم و با نگاه کوتاهی که به شیوا انداختم آهسته همدردی ام را ابراز کردم: تسلیت میگم شیوا جان...

فقط لبخند زد. باور یتیم شدنش با آن چهره ی بدون آرایش و لباس های تیره ای که بر تن داشت دشوار نبود...اما شهاب با این درد چه میکرد...چشم های معصوم او این غصه ها را چطور میدیدند...مقابلش که ایستادم...نگاهمان که به هم افتاد...گوشه ی لب هایش که جمع شد...حس کردم گرمای آغوشش ، این زمستان سرد را بهار خواهد کرد...تنم نوازش میخواست...دست هایم را که از هم باز کردم و یک گام بطرفش برداشتم انگستان شاهین دور بازویم پیچید و با صدای زمختش نفیسه را خطاب کرد: اینو ببر اتاقش...باید استراحت کنه!

نیم نگاهی از سر حیرت به او انداختم و با حس دست های نفیسه دور تنم از جمع دور شدم. در سکوت از پله ها بالا رفتیم اما مسیر ما با همیشه فرق داشت. نفیسه مرا به اتاق کوچکی که تا آنروز ندیده بودم برد و بعد از باز کردن در اتاق کلیدش را به طرفم گرفت: اینجا مال شماست...

با تعجب نگاه کوتاهی به داخل اتاق انداخته و پرسیدم: چرا اینجا؟ پس اتاق خودمون چی میشه؟ سرش را پایین انداخت. حس کردم حرف زدن برایش دشوار شده: اونجا متعلق به شهابه. شما بعد از این اینجا میخوابید...

ناباورانه به او خیره شدم. حالم را فهمیده بود که سرش را تکانی داد و با ناراحتی گفت: دستوره آقا شاهینه! -شاهین غلط کرده...

میدویدم و نفیسه پشت سرم میدوید...

-الان نه خانوم جان، الان مهمون دارن...

ایستادم و با خشم مقابل صورتش غریبم: به جهنم، چه حقی داره برای منو شهاب تصمیم بگیره؟! شانه هایش را جمع کرد و آهسته گفت: چی بگم!

دوباره برافروختم و بطرف پله ها موج برداشتم...

-کجاست؟

-بخدا عصبانی میشه، و کیل مرحوم اینجاست و دارن در مورد...

فریاد زدم: کجاست؟

از پشت سرم صدای آرام زنی را شنیدم که به جای نفیسه پاسخم را داد: اتاق کارش، زیر پله ها!

ایستادم و با نگاه کوتاهی به مهرناز که دست به سینه کنار در اتاقشان ایستاده بود سری از روی تأسف تکان دادم. نفیسه هم دیگر مانع رفتنم به اتاق شاهین نشد. در آن اتاق را بی معطلی و با غیظ باز کردم و با همه ی توان در حالیکه وارد میشدم گفتم: تو کی هستی که به من بگی کجا بخوابم؟ به چه حقی جای من و شهاب رو از هم جدا کردی؟

دو مرد با چهره ها و نگاه هایی متفاوت در دو سوی میز کار او نشسته بودند. یکی از مرد ها را میشناختم و قبل از اینکه شاهین واکنشی به حرفهای من نشان بدهد او نیم خیز شد و سلام کرد. به ناچار نفسی گرفتم و آهسته به عموی شهاب سلام کردم. نگاهم که دوباره به طرف شاهین برگشت متوجه نگاه خیره و گره ابروان او شدم: برگرد به اتاقت، بعداً در موردش حرف میزنیم....

-کدوم اتاق؟ همون که خودتون زحمت کشیدین و برام انتخاب کردین؟  
 لحن پر کنایه من او را کلافه کرده بود. دستی روی پیشانی اش کشید و آهسته گفت: با من بحث نکن...  
 دست هایم را از هم باز کردم و با اطمینان گفتم: بحثی نیست. اتاق من همونیه که بود!  
 مردی که به نظر وکیل پیرمرد میرسید پاهایش را روی هم انداخت و با لحنی که مملو بود از کنجکاوی و حیرت  
 گفت: معذرت میخوام، ایشون...

با نگاه به من اشاره کرد و پرسید: همسر شهاب هستن؟!  
 نگاه شاهین و عمویش به هم برای لحظه ای کوتاه پاسخ این سوال را به تأخیر انداخت...  
 نه به اون شکل...

لب های وکیل در مقابل جواب کوتاه شاهین جمع شد و چینی به پیشانی اش افتاد.  
 -در واقع عقدی خونده نشده. یه صیغه س که مدتش رو به اتمامه...  
 نگاه آن مرد به یکباره نسبت به من تغییر فاحشی کرد. حتی شنیدم که زیر لب زمزمه کرد: صحیح!  
 دوباره خشمگین و عاصی تر از قبل بطرف میز شاهین خیز برداشتم: رو به اتمامه ولی هنوز تموم نشده. چرا  
 اتاقامونو جدا کردی؟!

برخاست. در سوی دیگر میز مقابلم ایستاد. چشم های خمار ... موهایی که دسته ی باریکی از آن روی پیشانی  
 اش خودنمایی میکرد... صورتی اصلاح شده و شفاف...نگاهی خیره...  
 -شهاب کنترل رفتارش رو بعد از مرگ پدرم از دست داده. اینکارو بخاطر خودت کردم. تصمیم من نیست،  
 دستور دکترشه!

دروغ میگفت. فهمیدنش سخت نبود. توقع اینکه مقابل مهمانهایش پلیدی افکار شرم آورش را نمایش دهد توقع  
 زیادی بود.

-من مشکلی با شهاب ندارم. امکان نداره به من آسیبی برسونه...

لبخند کم جانی زد و در اتاق را با نگاه نشانم داد: شهامت تو قابل تحسینه. بعداً در این مورد حرف میزنیم!

\*\*\*

دخمه بود. کوچک...تاریک...بدون هیچ پنجره و روزنی به بیرون...یک تخت کنار دیوار و یک کمد باریک پشت  
 سرش و فرش ی که همه ی کف را میپوشاند. بی شباهت بود به بقیه اتاق های آن خانه و ناخودآگاه مرا به یاد  
 خانه ی پدری ام می انداخت...این بختی که همه جا با من بود...این روزی مختصری که فرار از کم و زیادش

امکان نداشت...لبخند به لب روی لبه ی تخت نشستم و با حسرت به سرنوشتم فکر میکردم که در اتاق با ضرب محکمی باز شد و شاهین در چهارچوب آن قرار گرفت. سراسیمه برخاستم و به روسری سیاهی که روی تخت انداخته بودم چنگ زدم...

-چه خبرته؟! مگه طویله س؟

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست: اتاق منم طویله نبود ...

ماتو بلندم را برداشتم و درحالیکه چشمم به ریز ترین حرکت شاهین بود روی بلوز شلوار راحتی که تنم بود پوشیدم: پس اومدی تلافی!

دست به سینه شد و با غیظ نگاهم کرد.

-با تو جنگ ندارم لیلی، روی اعصاب من نباش...موی دماغم نشو...با من بحث نکن...بههم گیر نده...

کلامش را با صدایی نسبتاً بلند قطع کردم: توقع داری بعد از اون پیرمرد منم سر بذارم بمیرم؟! اینکه میگم بذار کنار شوهرم باشم یعنی موی دماغتم؟

پوزخند زد و سرش را بالاتر گرفت: شوهر جانت زده به سرش. ممکنه یه بلایی سرت بیاره بدبخت!

فریاد زدم: دروغ میگی، فک کردی انقدر بچه م که نمیفهمم داری چرت میگی؟

دست هایش را دو طرف گردنش گرفت و فشرد. برای لحظاتی در سکوت چشم هایش را بست و شانه هایش را مقابل من ماساژ داد. وقتی چشم باز کرد از سرخ شدن سفیدی هایش ترسیدم: توی این خونه من تنها مردی هستم که وجود داره...بعد از این من به جای همه تصمیم میگیرم...برای همه!

با یک حرکت سریع بطرفم خیز برداشت و با چشم هایی که در آن خون میجوشید گفت: میخوامت ولی نه اونقدر که بذارم دیوونه م کنی، شانست گفته که میخوامت ولی نه اونقدر که زبون درازی هاتو تحمل کنم...

نگاه کوتاهی به ساک بیمارستانم روی زمین انداخت و آهسته تر از قبل گفت: مجبور نیستی بمونی...با اینکه برای این یک سال صیغه پول گرفتی و باید بمونی ولی مجبورت نمیکنم...یه ساعت...فقط یه ساعت وقت داری جل و پلاستو جمع کنی و بری گم شی...

و با لگدی که قدرت و شدت آن حیرت انگیز بود ساکم را بطرف تخت پرت کرد...نفسم بالا نمی آمد...از ترس چسبیده بودم به سینه ی دیوار...تمام رگ های گردنش را میتوانستم ببینم...وقتی میرفت، برای لحظه ای کنار در اتاق ایستاد و نگاه کوتاهی به سرتا پای من انداخت...نگاهی که هزاران معنی داشت...

-ولی اگه بمونی...برات هیچی کم نمیذارم...

در اتاق را که پشت سرش میبست حس کردم فرو ریخته ام. روی زمین زانو زدم و در خودم جمع شدم... صدای نفس های کم جان و ضربان های نامنظم قلبم خبر از وخامت حالم میداد... این یک ساعتی که شاهین از آن حرف میزد و شوخی هم نداشت.. این مهلتی که برای نبودن به من میداد... کشان کشان تا کنار ساکی که به طرفم پرت کرده بود پیش رفتم. جای من آنجا نبود... نباید می ماندم... وسایلی نداشتم که بخوادم برای جمع کردنشان به زحمت بیفتم... پولی نبود که به آن برای آینده ای بهتر دلخوش باشم... خانه ای نداشتم که به آن برگردم... پدری نبود که حمایت هایش دلگرم کننده باشد... اما باید میرفتم...

به زحمت از کنار دیوار و تخت برخاستم و ساکم را زیر بغل گرفتم... نفس هایم بی نهایت کوتاه و دردناک شده بود... دوران سرم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد... باید میرفتم... میرفتم حتی اگر شهاب بعد از من فرو میریخت... حتی اگر دومین فاجعه ی اینروزهای او میشدم... حتی اگر تنها میماند در چنگالهای اهریمنی شاهین... در اتاق را که باز کردم با دیدن مهرناز بار دیگر سر جایم میخکوب شدم...  
-میری؟! -

لب زدم با تأسف و نفرت: نرم؟! -

-دنبالت میاد... هر جا بری پیدات میکنه.

به زحمت زمزمه کردم: نگران منی یا خودت؟

تکیه ام را به چهارچوب در دنبال کرد و آهسته گفت: نگران شهبابم...

پوزخند زدم و در خودم فرو رفتم. مزخرف میگفت.

-با خودت ببرش!

به سرفه افتادم... نامنظم و دردناک... دیوانه شده بود!

-فکر کردی دارم میرم هتل؟! ببرمش کنار خیابون بمونیم؟

شانه هایم را بالا انداخت و صورتش را نزدیکتر آورد. آنقدر که حرارت نفس هایم روی پوستم مینشست.

-بهت پول میدم. بیشتر از اونی که با هم قرار گذاشته بودیم. فقط یه مدت صبر کن... چند روز...

سرم را ناباورانه عقب کشیدم و به چهارچوب در تکیه دادم. چشم های بیرون زده ی مهرناز راست و دروغ

حرفهایم را نشان نمیداد...

-نمیتونم...

حقیقتاً نمیتوانستم. اینکار دیوانگی بود...

-نمیشه...

-چرا!؟

شقیقه هایم ضربان گرفت...زبانم بدرستی نمیچرخید...فقط پی گریز بودم از این پیشنهاد عجیب...

-با شهاب چیکار کنم؟ چطوری نگهش دارم!؟

سرش را تکانی داد و خیرگی چشم هایش را بیشتر کرد. رد نفرت در چشم هایش پدیدار بود...

-فکر میکردم تو بهتر از بقیه میدونی چطور باید نگهش داری. فکر میکردم نگرانشی...

-هستم!

-نیستی، اگه نگرانش بودی با این هیولا تنهاتش نمیداشتی، میدونی چی در انتظار شهابه؟ میدونی واقعاً؟

نگرانش بودم و نگرانی های مهرناز را برای او باور نمیکردم...

-میخواهی باور کنم که برای تو مهمه چی قراره سر شهاب بیاد؟

صاف شد و عقب کشید. توقع شنیدن این سوال را نداشت. یک گام دور شد. شانه هایش را کج کرد و چند گام

دیگر رفت...

-خود دانی!

\*\*\*

یک مشت از خاک مرطوب برداشتم و کف دستهایم گرفتم. عطر تنش در مشامم پیچیده بود...

-بین من و شما هیچ وقت هیچی درست نبود بابا، هیچ وقت حس نکردم که یکی هست و پشتم بهش

گرمه...هیچ وقت نگران اینروزا نبودم...نگران نبودنت نبودم بابا...

هق زدم و لب گذاشتم روی خاکی که با سلول های تنش تماس داشت...

-ولی حالا میفهمم که اشتباه کردم...نبودنت خیلی سخته...یتیم شدن تو هر سنی سخته...

صدای گریه هایم که بلند شد سرم را پایین تر کشیدم و روی خاک قبرش خم شدم...

-منو ببخش بابا...نیومدم چیزی رو برات توضیح بدم...میدونم الان دیگه خودت همه چی رو میدونی...اومدم

دعام کنی...خیلی خسته م...میتروسم...دعام کن بابا...

دعای پدری که با چشم های نگران به خاک رفته بود...دعای پدری که از دخترش رضایت نداشت...امیدوار

بودن به دعای او حالم را بهتر کرد. به خانه که برگشتم همزمان با اتومبیل سیاه رنگ شاهین به پشت در حیاط

رسیدم و نگاهم روی چراغ هایی که برایم میزد خیره ماند...سکوت و سکون مرا که دید...سرش را از پنجره

بیرون آورد و صدایم کرد...بی توجه به او وارد حیاط شدم و در را پشت سرم محکم بستم. خیلی طول نکشید که از در پارکینگ وارد شد و با عجله به سمتم دوید...

-فکر میکردم عقلت اومده سرجاش...داشتم موندنتو به فال نیک میگرفتم...

نفس میزد...نگاهم روی شادابی لباس های تنش نشست. روی چشم های گشادش وقتی سعی داشت همه جای مرا بخوبی ببیند...

-موندم چون موندن و رفتنم دست خودمه...! من زن شهابم چه تو خوشت بیاد چه نیاد!

لبه‌هایش را روی هم فشرد: تو همون خر سابقی!

-درست حرف بزن!

دست به سینه شد و کلافه نگاهم کرد. یک گام دور شده بودم که ناگهان تمام عقده هایم کلمه شد و به لبه‌هایم فشار آورد...

-دور من یه خط بکش، یه خط قرمز! فکر سواستفاده از منو از سرت بیرون کن...من زن شهابم...اینو یه جوری بفهم!

نماندم که تأثیر کلامم را در نگاهش بینم. سرعتم را برای رسیدن به ساختمان بیشتر کردم و بی توقف به اتاقم رفتم. اتاقی که بعد از هر ورود درش را پشت سرم قفل میکردم و کسی را به آن راه نمیدادم. نگرانی در وجودم غوغا میکرد...روی پاهایم بند نبودم...فکر حماقتی که دوباره از من سر زده بود...اعتماد احمقانه ام به مهرناز...فقط میخواستم تحمل کنم...فقط چند روز!

سر میز شام مثل گذشته کنار صندلی که متعلق بود به شهاب نشستم و با تعجب از نفیسه در مورد غیبت او سوال کردم. نفیسه نگاه عجیبی به شاهین انداخت و در جوابم گفت: شامشو بردم اتاقش...نیم ساعتی میشه که خوابیده!

با تعجب نگاهی به چهره ی مغموم شیوا انداختم و اینبار پرسیدم: برای چی اینکارو کردی؟ شهاب دوست نداره تنها غذا بخوره...

نگاه نفیسه پر از درد شد و به جای او شاهین با صدایی رسا گفت: من بهش گفتم!

سرم را بطرف او چرخاندم و به چنگالی که تکه های مرغ را به دهانش میبرد خیره شدم: چرا؟!!

بی تفاوت گفت: غذا خوردنش حالمو بهم میزنه. اشتهاش کور میشه وقتی میبینمش!

نفرت انگیز بود...نمیدانست که چهره ی کریه خودش با اشتهای من چه میکند؟!!

برخاستم و خطاب به نفیسه گفتم: بعد از این منم با شهاب غذا میخورم. تو اتاقش!  
 مهرناز که تا آن لحظه خودش را سرگرم غذایش نشان داده بود با تحکم مضحکی گفت: بشین سر جات!  
 نگاه کوتاهی به او و شاهین که همچنان خونسرد غذایش را میخورد انداختم. این زن و شوهری که به روانم  
 چنگ میزدند!

-چیکارش داری؟ بده خاطر شوهرشو میخواد؟

لحن چندیش آور شاهین، مهرناز را به خشم آورده بود: چرا با کنایه حرف میزنی؟  
 با حرکت سریع شاهین که از سر جایش برمیخاست و بطرف مهرناز خم میشد بی اختیار یک گام دور شدم...  
 -کنایه کدومه؟! فکر کردی میترسم تو چشمت نگاه کنم و بهت بگم ازش یاد بگیر؟!  
 دست گذاشتم روی سینه ام و خیره شدم به صندلی شاهین که پرت شده بود وسط هال...صدای جیغ شیوا و  
 سکوت سنگین مهرناز هر کدام دنیایی از مفهوم بود...با رفتن شاهین از میز فاصله گرفتم و دوان دوان به اتاقم  
 برگشتم...این همان آتشی بود که شعله هایش همه را میسوزاند...

\*\*\*

سکوت نیمه شب دلهره آور بود...دست گذاشتم روی دستگیره ی در اتاق شهاب و آنرا چرخاندم. وقتی به این  
 خانه آمدم هرگز پیش بینی نمیکردم که یک نیمه شب خودم را با گام هایی کوتاه و بیصدا به اتاق شهاب  
 برسانم و با تماشای خواب کودکانه اش روی تخت، به گریه بیفتم! کنار تخت او روی زمین زانو زدم و چشم  
 هایم را گشاد کردم روی صورتش...میخواستم با همه ی توانم او را ببینم..آرامش صورتش را... نفس های  
 منظمی که میکشید...بلندی موهایی که هیچ عیب و ایرادی نداشتند... دستم را به آرامی پیش بردم و پشت  
 انگشتانش را لمس کردم...نگاهم از روی کوتاهی و تمیزی ناخن هایش گذشت و زیر نور کم چراغ بر زخمی  
 که گوشه ی چشم هایش بود نشست...زخمی که تازگی دردناکی داشت...سرم را کنار او روی تخت گذاشتم و  
 بیصدا اشک ریختم...دلم میسوخت...دلم برای معصومیتی که بکر مانده بود میسوخت...چطور میتوانستم منتظر  
 گذر روزها بمانم و سال که به سر رسید شهاب را از خاطره ام کنار بگذارم؟ این محرمیتی که مدت داشت...این  
 دوست داشتنی که منقضی میشد...چطور ممکن بود؟! گذشتن از کنار شهاب، بی آنکه خاطره ای از لبخند های  
 دلنشینش در خاطرمان بماند چطور ممکن بود؟!

-خانوم جانم؟



صدای آرام نفیسه مرا وحشت زده از خواب بیدار کرد... سرم را که بلند کردم روشنایی اتاق به چشم هایم هجوم آورد...

-ترسین. آرام باشین. منم...

با اشاره ی آرام دست های او روی شانه ام، نفسی گرفتم و از کنار تخت شهاب برخاستم. نگاه کوتاه من به چهره ی او در خواب، نفیسه را چند گام نزدیکتر کرد...

-انگار فهمیده شما اینجا هستی... ببین چقدر خوب خوابیده...

دست هایم را دور خودم پیچیدم و آهسته گفتم: بیدارش نکن... بذار هر چقدر دوست داره بخوابه...

به سینی بزرگی که روی میز بود اشاره کرد و با لبخند گفت: براتون صبحانه آوردم. آقا شاهین که رفت بیرون فکر کردم شاید دوست داشته باشین اینجا با هم صبحانه بخورین...

مهربانی اش قابل فهم بود. با یک دست بازویش را لمس کردم و لبخند زدم: ممنونم نفیسه!

-تا شما یه آبی به صورتتون بزنیند من میز رو میچینم...

از کنارش عبور کردم و بطرف دستشویی راه گرفتم. کمی جلوتر نگاهم روی جعبه ی جواهراتی افتاد که هنوز مقابل آینه خودنمایی میکرد... فکر برداشتنش حتی وقتی آب به صورتم میریختم از مخیله ام دور نشد...

پشت میزی که نفیسه برای من و شهاب چیده بود نشستم و بساط صبحانه را با یک نگاه از نظر گذراندم... به زحمت افتادی...

لبخند زد و حس کردم چشم هایش نمناک شدند...

-مهرنازم خونه نیست؟

-نه!

-شیوا چی؟

-اونم نیست...

نفسی گرفتم و آهسته پرسیدم: خوبی نفیسه؟!

آه رسایی کشید و دستهایش را در هم گره کرد: چی بگم خانوم... دلم برای این بچه میسوزه. باور کنید دلم برای هر دوتون میسوزه!

لب هایم را روی هم فشردم. به اینجا که رسیده بود دلم سکوت میخواست...

-مهرناز خانم نباید شما رو اینطوری گرفتار میکرد. خدا ازش نگذره!

با صدایی گرفته میان کلامش رفتم: تقصیر خودمم بود. حماقت کردم...

-مهرناز فقط دنبال این خونه س. وقتی فهمید آقا قراره اینجا رو به نام زن شهاب بکنه همه کار کرد که این اتفاق نیفته... این حقه ی صیغه شدن شما هم به همین خاطره... شما قانوناً هیچ حقی ندارید دیگه!  
سرم را با بی تفاوتی تکانی دادم و نگاهم را از روی جعبه ی کوچک جواهرات برداشتم: من هیچی نمیخوام... طمع مال دنیا منو به این روز انداخت... دیگه چشمم دنبال هیچی نیست...  
-ولی ...

میان کلامش را با اطمینان گرفتم: تو فکر میکنی مهرناز به مقصودش میرسه؟ بنظرت با رفتاری که شاهین داره میذاره این خونه ...

اینبار او میان کلامم را گرفت. با اطمینانی مضاعف: اونا سر همه چی با هم معامله میکنن. مطمئنم که سر این خونه به توافق رسیدن و قراره به مهرناز خانم برسه. ولی نمیدونم در عوض چی...!!  
نمیدانست و وقتی دانه های عرق روی تنم راه گرفت حس کردم من میدانم. جعبه ی جواهرات هنوز مقابل آینه در مسیر نگاهم بود... صدای نفس های شهاب نظمشان را از دست داده بودند... حس نا امنی به روحم چنگ میزد... این فرصتی که مهرناز از من خواسته بود برای ماندن نگرانم میکرد... برخاستم و بطرف جعبه هجوم بردم. جعبه ای که وقتی به داخلش نگاه انداختم پشتم تیر کشید: خالی بود!

\*\*\*

قاب عکس بزرگ پیرمرد، شمعدانهای نقره، ظرف های حلوا و خرما و یک گلدان بزرگ ... هفت سین ناجوری بود که نفیسه به مناسبت تحویل سال چیده بود و اعظم خانم هر بار که نگاهش به سوی آن می افتاد هق میزد و سوگواری اش را برای برادر از سر میگرفت... سکوت سنگینی که بر جمع حاکم بود... چهره ی ماتم زده ی شیوا که سر چسبانده بود به بازوی مازیار و نگاهش لحظه ای از قاب عکس پدرش دور نمیشد... خاموشی شهاب و مهرناز در دو سوی من... دلداری های چشمی آقای مظفری به همسرش... صدای گام های مردی که با ابروانی در هم و صورتی برافروخته از پله ها پایین می آمد...

-سلام شاهین جانم... عزیز دلم... خدا بهت صبر بده پسر... الهی دیگه هیچ سالی رو با غم و غصه شروع نکنی...  
مقابل اعظم خانم که ایستاد سرش را کمی خم کرد و بوسه های عمه را پذیرا شد: الهی دورت بگردم...

سکوت شاهین و بی پاسخ گذاشتن محبت های اعظم خانم قطعاً بی دلیل نبود... با نگاهی نگران بطرف نفیسه برگشتم و او شانه هایش را نرم بالا انداخت... آقای مظفری مطابق معمول مشغول خطابه بود که با نشستن شاهین در جایی روبروی من، بیکباره برخاستم و بدنبال نفیسه راهی آشپزخانه شدم...

-اینجا چه خبره نفیسه؟ این چه جور عید دیدنیه؟! میرغضب!

خندید و به سینی چای اشاره کرد. سینی نقره ای را همانطور که خواسته بود مقابلش گذاشتم و او سرگرم چیدن فنجانها بود که صدای فریاد های شاهین بلند شد... دست گذاشتم روی سینه ام و وحشت زده گفتم: شروع شد! بدنبال هم دوباره راهی نشیمن شدیم و کنار چهارچوب در ایستادیم...

-دستت درد نکنه شاهین خان، اینه جواب محبت های عمه ت...؟!

شاهین بیکباره برخاست گلایه اعظم خانم را با فریاد پاسخ گفت: کدوم محبت؟ چه گلی به سرم زدین که خودم بیخبرم؟

مهرناز هم برخاست و صدایش را تا جایی که برایش امکان داشت بالا برد: خجالت بکش شاهین...

سرش را که به طرف مهرناز برگرداند نگاهش برای لحظه ای به من افتاد... دیدم که نفسی گرفت و به ظاهر آرامتر شد... اما اعظم خانم هنوز میگریست و گلایه میکرد: روح داداشم شاد با این پسر تربیت کردنش! کم مونده منو بزنه... مگه من چی گفتم که اینجوری آتیش گرفتی...؟! اینارو بابات برای هم نامزد کرده بود...

به اینجا که رسید دستمال سفیدش را از مقابل چشم هایش کنار کشید و با نگاهی مستقیم و مدعی به شاهین خیره شد: نکنه حرفا و قولای باباتم باهاش خاک کردی شاهین خان؟!

شاهین پوفی کرد و دستهایش را به کمر گرفت: همه میدونن بابام آخراش هوش و حواس درستی نداشت... ولی من که مغز خر نخوردم خواهر دسته گلمو بدم به کسی که ده دوازده سال ازش بزرگتره!

نگاهم بی اختیار روی صورت شیوا چرخید. دلم برایش سوخت وقتی دست هایش را دور بازوی مازیار قلاب کرد و به او نزدیکتر از همیشه شد... به مردی که در سکوت خیره شده بود به سرامیک های رنگی و هیچ تکانی نمیخورد...

-تمومش کن شاهین، نمی بینی حال مامانم خوب نیست...

-سرنوشت شیوا رو بخاطر آه و ناله های مامان تو نابود نمیکنم. امکان نداره بذارم زن مازیار بشه...

-تو چیکاره ای؟ یه نگاه به خودش بندازی حالشو میفهمی...

نگاه شاهین که به شیوا و درشتی اشک های روی گونه اش افتاد عاصی تر از همیشه شد: خواهر من خره! خام زبون بازی مازیار شده... تا حالا مجبور نبوده با حقوق کارمندی زندگی کنه که حساب کار دستش بیاد... مثل تو سرش تو حساب کتاب نیست که بفهمه از حرفای عاشقونه نون و آب در نیما!

چهره ی گر گرفته ی مهرناز در آن لحظات دیدنی شده بود... مقابل چشم های همه پوزخندی زد و صدایش را بالاتر از همیشه برد. انگار سر گفتن حقیقتی را داشت که بدجور برای گفتنش بیقرار بود: داداش من اگه زبونش به حرفای عاشقانه میچرخید که همون ده سال پیش زن میگرفت... الانم شک ندارم هیچ عشقی در کار نیست... خام آه و ناله های مامانم شد و گرنه خواهر تو آش دهن سوزی نبود که بخواد به چشم مازیار بیاد...

نگاهم روی لب های مهرناز خشکیده بود و مثل بقیه جرأت نگاه کردن به شیوا را نداشتم...

-آفرین بگو! خوب داری میگی بازم بگو شاید به گوش خواهر احمق منم بره و تکلیفش با دلش معلوم بشه!  
از گوشه ی چشم میدیدم که شیوا برخاست... یک گام از مازیار دور شد... آهنگ نفس های کوتاه و بلندش به تن سکوتی که حاکم بود خش می انداخت... صدای آرام و گرفته اش نگاه ها را بسوی او چرخاند: من میرم!  
فریاد شاهین گام های او را از حرکت بازداشت: کجا؟!!

شانه هایش را جمع کرد. حال خوشی نداشت... کلمات را تک تک و آهسته بر زبان می آورد: میرم خونه عمو هرمز، میخوام تنها باشم...

او که رفت مازیار هم برخاست و بدنالش روانه شد. سرها پایین افتاده بود و انگار دیگر هیچ کس انگیزه ای برای حرف زدن نداشت. دقایقی که گذشت این سکوت سنگین خلق شده، بار دیگر با صدای گام های محکم و سریع شاهین شکسته شد...

\*\*\*

-الو...

صدای مادرم انگار این قدرت را داشت که عطر نفس هایش را با خود به این سوی خطوط بیاورد...

-الو...

-مامانم...؟

دلم صدا کردنش را خواسته بود... دل احمق من... هنوز نفس میکشید... گوش که تیز میکردم شاید صدای سقوط اشک هایش را هم میشنیدم...

-سال که تحویل شد دلم هواتونو کرد...

هق زدم و لب هایم را به گوشی نزدیکتر کردم: هیچ وقت خوشبخت نبودم اما حداقل شما رو داشتم و عید که می اومد دلم به دیدنتون خوش بود... امسال خیلی بدبختم مامان... خیلی بدبختم...

لب هایم را نزدیکتر کردم. دلم بوسه میخواست از گونه های زنی که با حس نزدیکی لب هایم جای خودش را به بوق اشغال داده بود... دلم بوسه میخواست برای لبهایی که انگار کم کم بوسیدن از خاطرش میرفت! -لیلی جانم...

برگشتم و با دیدن چشم های اشکبارم حالت خندان لب هایش تغییر کرد... -جانم؟

-میشه بریم تو حیاط؟ پیش شکوفه ها؟

دست کشیدم روی گونه هایم و لبخند زدم: معلومه که میشه!

شور و شوقش برای سرازیر شدن از پله و پر کشیدن بسوی شکوفه ها اشتیاق مرده ی مرا هم به جوشش درآورده بود... روی صندلی های حصیری زیر آلاچیق نشستم و از نزدیک دویدن و چرخیدنش را به تماشا نشستم. چه اشکالی داشت اگر مثل شهاب دلایل ساده ای برای شاد بودن پیدا میکردم؟ چه اشکالی داشت اگر دوباره میخندیدم... از همان خنده های قشنگ...!

-اومدین سیزده به در؟!

خنده هایی که روی لبم ماسید... با صدای مردی که مثل سایه همه جا بود و نبود... نگاهم بطرفش برگشت و شانه هایم به سرعت منقبض شدند...

-چه اشکالی داره؟!

بی توجه به پله ها، با یک حرکت سریع روی سکوی آلاچیق پرید و به من نزدیک شد... آنقدر که دوباره به وحشت افتادم...

-تو بگو... اشکالش چیه اگه...

کنار من روی زمین زانو زد... کنار زانوان بی رمقم... و چشم دوخت روی لب هایی که احتمالاً بیرنگ تر از همیشه بودند...

-اگه دلم بخواد بیوسمت...

دست هایم را روی سینه ام گذاشتم... ضربان قلبم بالا گرفته بود... چشم های نگرانم رفت و آمد غریبی داشت... بین تصویر زنی که پشت پنجره ایستاده بود... مردی که سعی میکرد شکوفه ای را از شاخه جدا کند... و چشم های دریده ی شاهین...

-بیا یه قراری با هم بذاریم... یه معامله چطوره؟!

روی لب هایم این کلمه را آهسته زمزمه کردم. بیزار بودم از هر معامله و هر قراری!

-بابام میخواست اینجا رو به نامت کنه. البته به نام زن شهاب! منم میخوام... ولی به نام زن خودم... تو نظرت چیه؟! با من... با من ...

نگاهش را برگرداند... چهره ی شفاف مهرناز از پشت پنجره های اتاقش توی چشم بود... آنقدر توی چشم بود که شاهین را جری تر میکرد: با من ازدواج میکنی خوشگله؟!

ناباور و مبهوت به مقابلم خیره شدم... گاهی سکوت به قدر کافی گویا بود... سکوتی که صدای مهربان شهاب بالاخره آنرا شکست: لیلی جانم... ببین چی آوردم برات...

سرم را که بالا گرفتم... با دیدن شکوفه ای که کف دستهایش بود نفسم بند آمد... شکوفه ای در برابر تمام آن خانه...

-دوش ندار؟

دست هایم را بطرفش دراز کردم. روی لبم یک لبخند بزرگ بود. دوست نداشتن شهاب و هدیه هایش حماقت میخواست...

-معلومه که دوش دارم. بیشتر از همه ی دنیا دوش دارم...

با گوشه ی چشم میدیدم که شاهین همانجا روی زمین دستش را مقابل دهانش گرفت و به برادرش خیره شد... در آن لحظات، بینهایت کلافه بود!

\*\*\*

-نمیخورم...

نزدیکتر آمد و دقیقاً کنارم ایستاد. قلاب انگشتانش در هم مدام باز و بسته میشد: همیشه!

بطرفش چرخیدم و با غیظ گفتم: یعنی چی که همیشه؟ گرسنه نیستم... اختیار شکم خودمم ندارم...

-حرف شام نیست... آقا شاهین گفت حتماً باید بیای... مثل اینکه...

و لب گزید...خشمگین بودم. آنقدر که میتوانستم سرم را به دیوار بکوبم و خودم را از تحمل آن زندگی خلاص کنم...

-اگه نیای برای من مشکل پیش میاد...میشناسیش که!

برخاستم و با خشم بطرف در اتاق خیز برداشتم. پله ها را به سرعت و با عجله طی کردم و با دیدن او و مهرناز که هنوز شاهانه و خونسرد پشت آن میز شام خلوت نشسته بودند طاقتم بیکباره طاق شد: چرا این بساط مسخره رو جمع نمیکنی شاهین؟! دیگه دنبال چی هستی که بهش نرسیدی؟ شیوا رو از خونه ی پدرش فراری دادی...شهابو گوشه نشین کردی...پای همه رو از این خراب شده بریدی که حالا در آرامش با من و مهرناز دور این میز بشینی و شام بخوری؟!!

بی آنکه سرش را بالا بگیرد و ردی از خشونت در صدایش پدیدار باشد آهسته گفت: بشین!

فریاد زدم: بشینم که چی بشه؟! من برده ی تو نیستم. این هوای کوفتی که روشن بشه برای همیشه از اینجا میرم...

صدایش را اینبار بالاتر برد و با تحکم بیشتری گفت: بشین!

دست هایم را مقابل دهانم گذاشتم. نگاهم روی بی تفاوتی و سکوت مهرناز نشسته بود: تو چرا هیچی نمیگی؟ میدونی امروز من یه پیشنهاد ازدواج داشتم؟ از طرف شوهر تو!

صدای شاهین فریاد شد. آنقدر بلند که گوشهایم تیر کشید: بهت میگم بشین لعنتی!

رسیده بودم به لحظه ای که باز هم مثل همیشه ترس بر تمام سلول های تنم سایه انداخت...اینبار در سکوت به میز نزدیک شدم و روبروی مهرناز در سمت راست شاهین نشستم. این همان جایی بود که هر بار با اشاره ی دست نشانم میداد!

-با هیچ کدومتون تعارف ندارم... برای زندگیم برنامه های تازه ای دارم...بزودی همه در جریان نقشه هایی که برای آینده مون کشیدم قرار میگیرید...

نگاهش را برای لحظه ای کوتاه به من که مات و مبهوت بودم انداخت و آهسته گفت: بخور!

پی اشتهایم میگشت در وجود زنی که روده هایش از ترس و نفرت خشک شده بود...

-توی این نقشه ها و برنامه ها تو دیگه جایی نداری...

نگاهش به مهرناز بود. به زنی که با غذایش ور میرفت...

-طلاق میدم!

جمله ی کوتاهی که به راحتی بیان و به سادگی شنیده شد اما از درگاه گوش های من داخل نمیرفت!

-من دخترمو میخوام. بنابراین اگه توقعی از من داری بهتره یه چیز دیگه باشه!

خونسردی مهرناز در حین شنیدن این جملات نفرت انگیز بود. بی اختیار برخاستم که نباشم ... شنیدن برنامه های شاهین برای آینده هیچ جذابیتی برایم نداشت...اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارم جمله هایش بیکباره شنیدنی شدند...

-وقتی این دختر رو آوردی اینجا بهم گفتی خیلی ساده س، گفتی ممکن نیست طمع کنه و چشمش بره پی مال و امول بابام...گفتی راحت میشه رنگش کرد...گفتی با دو تا جمله خام میشه و مثل موم توی دستاته...گفتی شهابو که بینه دلش به رحم میاد و درگیر اون میشه...

به اینجا که رسید پوفی کرد و آهسته تر گفت: این همه سال با من زندگی کردی و نفهمیدی من ممکنه گرفتار یه همچین زنی بشم؟! زنی که اصلاً شبیه تو نیست...

و نگاهش را بطرفم چرخاند...حالا از سرخی چشم های خمارش سر و صدای عجیبی به گوش میرسید... سر و صدایی که همه جا بود...روی پله ها...توی راهرو...پشت در اتاق...حتی وقتی سرم را روی تخت می گذاشتم و گوشه هایم را با همه ی توان میفشردم...فریاد های بیصدایی که کر کننده بود!

-لیلی...عزیزم...

صدای نفیسه کنار گوشم آهنگ غریبی گرفت: خودتو اذیت نکن... اینا با هم مشکل دارن...تقصیر تو که نیست... سرم را بالا گرفتم. سطح چشم هایم میسوخت و نگاه کردنم به نفیسه با درد همراه بود...

-اینجا چه خبره نفیسه?!

کنارم روی لبه ی تخت نشست. نفسی گرفت و آهسته گفت: این عاقبت زنیه که همه چیز رو فدای پول کرد... سرم را عقب کشیدم و به سینه ی دیوار کنار تخت چسبیدم. دور بودم از آدم های آن خانه...

-آقا شاهین زده به سیم آخر... انگار خیلی وقته که دندون گذاشته روی جگرش!

دهانش را از نفسی تازه پر و خالی کرد و به دنبال آن آه کشید: گاهی دلم براش میسوزه...شما که اون وقتا بودی بینی چقدر مهرناز رو دوست داشت..با چه عشقی رفت خواستگاریش...خیلی سخته که بفهمی فریب کسی رو خوردی که فکر میکردی عاشقته...بفهمی تو وسیله بودی برای رسیدن به مال دنیا!...مهرناز هم به خودش ظلم کرد هم به بقیه...خدا عاقبتش رو به خیر کنه!

\*\*\*



با سرگیجه ای که محصول بیخوابی شب و آشفته گی افکارم بود از تخت جدا شدم و بعد از آب خنکی که به صورتم پاشیدم مقابل آینه ایستادم. وسایلم همانهایی بود که با خودم به آن خانه آوردم...همان مانتو بلند سیاه را به تن کردم و همان شال سرمه ای را روی سرم انداختم...قصه ی من در آن خانه ی نحس به پایان رسیده بود...آنهم درحالیکه کمتر از یک ماه از مدت محرمیتیم با شهاب باقی بود...نام شهاب را روی لبم چند باز زمزمه کردم و از اتاق خارج شدم... دیدنش سخت بود و ندیدنش دشوار...کنار همان اتاق آشنا برای چند ثانیه ایستادم و به روزهایی که گذشته بود فکر کردم...به وحشتی که از شهاب داشتم...دستگیره را که میچرخاندم روی لبم یک لبخند بود...بیصدا و آرام چند گام در اتاق پیش رفتم و کنار تخت او ایستادم...مثل همیشه دست گذاشته بود زیر گونه اش و گاه دندان هایش را روی هم میسایید. نفیسه فکر میکرد این رفتار غیرارادی شهاب جنبه ی عصبی دارد...شهاب آرام نبود...گره ابروانش اینرا نشان میداد...گونه های کبودش این حس را به من القا میکرد... سر ناخن هایم را کف دستم فرو کردم و همزمان بغضم را بلعیدم... رفتنم خودخواهی نبود...دلهم میخواست شهاب مرا میفهمید... حاله را میدانست...خم شدم و لب هایم را آهسته نزدیک و نزدیکتر بردم... بوسیدن مردی که بوسیدنش گناه نداشت... جایی کنار گونه هایش صورتم متوقف شد... شهاب مرا می بخشید؟! سرم را عقب کشیدم و طعم بوسه ای را که اتفاق نیفتاده بود تصور کردم...

شهاب هرگز مرا نمی بخشید... دوان دوان از اتاقش خارج شدم و با ساک کوچکی که در دست داشتم از پله ها پایین آمدم. نفیسه با دیدنم نیم خیز شد و نگاهش روی ساک متوقف ماند...مقصودم در نگاهم بود... فهمیدنش هوش زیادی نمیخواست...

-خانوم...

-هیچی نگو نفیسه!

دست گذاشت مقابل دهانش و ساکت شد. نگاه کوتاهی به اطرافم انداختم و بالاخره بطرف در براه افتادم...کنار در برای لحظه ای ایستادم...حالا نفیسه دقیقاً مقابلم بود...

-تو به من بدی نکردی نفیسه، نمیخوام خاطره ی بدی از من داشته باشی...

غمگین لب زد: خانوم!

-بازم مثل گذشته...مراقب شهاب باش...بههم قول بده!

نگاهش تنگ شد. حس کردم در آستانه ی باریدن است. پوست لبم را به دندان کشیدم و دست گذاشتم پشت دستی که مقابل دهانش گرفته بود: بهم قول بده نفیسه، بذار با خیال راحت از اینجا برم...

نفسی گرفت و نگاهش را به زمین دوخت: شما نمیتونی بری خانوم!

ابرو در هم کشیدم و لب زدم: چی؟!؟

سرش را تکانی داد و عقب رفت. اشاره ی چشم هایش به پله ها بود: نمی تونی بری، آقا شاهین نمیذاره...

پوزخندی از سر حرص نثارش کردم و بطرف در چرخیدم: چه غلط! شاهین چیکاره س که جلوی رفتنمو بگیره؟!؟

دستگیره را چند بار بالا و پایین کردم و ناباورانه بطرف نفیسه برگشتم: نفیسه...!!!؟

سرش را پایین انداخت و عقب تر رفت...

-شرمنده م خانوم...

چشم هایم از حدقه بیرون زده بود. هضم چیزهایی که میدیدم برایم امکان نداشت: یعنی چی که شرمنده ای؟

این در چرا قفله؟ اینجا چه خبره نفیسه؟

چند گام دیگر عقب رفت و کاملاً به میز ناهار خوری وسط سالن چسبید...از ایستادن در کنار من ترسیده

بود...حیرتم را میدید و سکوت میکرد...سراسیمه از کنارش گذشتم و وارد آشپزخانه شدم...در شیشه ای ته

آشپزخانه را هم امتحان کردم و مات و مبهوت روی صندلی فرود آمدم...

-خدای من!

\*\*\*

نشسته بودم روی آخرین پله و گوشم به صدای نفیسه بود: توقع این برخورد آقا شاهینو نداشت...وقتی فهمید آقا

خونه رو گذاشته واسه فروش خیلی بهش برخورد. شما که رفتی بالا اونم وسایلو جمع کرد و با دخترش از

اینجا رفت...طفلک اون بچه!

با کف پایم ضرب گرفته بودم روی زمین...نگاهم از بین در و پنجره ها تا هر روزن دیگری که به چشمم می

آمد در رفت و آمد بود...

-البته حتماً آقا شاهین بچه رو ازش میگیره...خودت که دیشب شنیدی...

چرا فکر میکرد سرنوشت شاهین و خانواده اش برای من مهم است؟ چرا ساکت نمیشد؟ با صدای چرخیدن کلید

در قفل در ورودی هر دو از جا برخاستیم و چند گام پیشروی کردیم. شاهین به محض ورود به خانه در را پشت

سرش قفل کرد و کلید را در جیب شلوارش انداخت...نگاهم روی این حرکت او ثابت ماند...چند گام که پیش آمد

با دیدنم در کنار نفیسه یک لبخند بزرگ زد و سرش را با رضایت تکان داد: سلام به تو خوشگل اخمو!

دیدم که نفیسه لب گزید و رفت...از کنار شاهین که میگذشت سلام آرامی کرد و هر دو به دنبال هم وارد آشپزخانه شدند...

-ناهار چی داریم نفیسه؟

-باقالی پلو...

-اووم، خیلی خوبه!

در چهارچوب در ایستادم و به او که بطری آب را بی وقفه سرمیکشید خیره شدم: زده به سرت شاهین؟ این کارا چیه؟!

بطری را از لبش دور کرد و در آرامش روی کابینت گذاشت. از کنارم که میگذشت صدایم فریاد شد: پرسیدم زده به سرت؟!

در کنارم برای لحظه ای توقف کرد و به چشم هایم چشم دوخت: اگه زده باشه... از نظر تو اشکالی داره؟ وقتی میرفت، پشت سرش براه افتادم: اشکالش اینه که داری گند میزنی به زندگی من...درا چرا قفله؟ برای چی

حفاظ پنجره ها رو کشیدی؟ تلفنا رو واسه چی جمع کردی؟

-بهشون احتیاج نداشتیم. دیگه کسی به اینجا زنگ نمیزنه!

پشت سرش از پله ها بالا می رفتم و فریاد میزد: چه بلایی سر سیم کارتم آوردی؟

-من بهش دست نزدم...

-تو فکر کردی من احمقم، توی این خراب شده زندانیم کردی که چی بشه؟ میدونی جرمت چیه الان؟!

روی آخرین پله ایستاد و بطرفم چرخید...روی لبش یک لبخند کریه بود...خیلی کریه!

-تو نمیخواه این چیزا رو به من یاد بدی جوجه!

دست دراز کرد و آهسته انگشت کشید روی چانه ام: بجای این حرفا، برو یه لباس خوشگل بپوش بیا پایین با هم نهار بزیم...

صورتتم را عقب کشیدم و تف انداختم روی صورتش...بیکباره تغییر رنگ داد و با همه ی توان سیلی محکمی زیر گوشم نشانده...سرم دوران گرفت و به شدت عقب رفت...گلدانی که پشت سرم بود از بالا سقوط کرد و

صدای شکستنش در فضا طنین انداخت... بدنبال آن سکوت سنگینی شکل گرفت که تا رسیدن نفیسه پا برجا بود...

\*\*\*

صدای حق هقم که بلند شد نفیسه جلوتر آمد و کنارم روی لبه ی تخت نشست...  
-آروم باشین!

سرم را بلند کردم و با نفرت به چشم هایش خیره شدم: چطوری آروم باشم وقتی منو اینجا زندانی کرده و هر لحظه ممکنه بهم تعرض کنه؟!  
-اینکارو نمیکنه!

پاهایم را روی تخت جمع کردم و بغل گرفتم. آرامش نفیسه روی اعصابم بود...  
-از کجا میدونی؟

در سکوت به مقابلش خیره شد. در نگاهش موجی از اطمینان و اعتماد بود!  
-توأم باهش همدستی نفیسه...از اینجا که در پیام از هر دوی شما شکایت میکنم...اگه بلایی سرم بیاره تو شریک جرمشی!

اخم کرد و خیرگی نگاهش را نشانم داد. بیکباره خودم را جلوتر کشیدم و به بازویش چنگ زدم: ترو خدا کمکم کن!  
من اینجا میمیرم نفیسه...ترو خدا درو باز کن من برم...  
شانه اش را عقب کشید و آهسته گفت: من کلید ندارم!

فریاد زدم: دروغ میگی...توأم یه آشغالی مٹ اون...برو گمشو بیرون!

برخاست و لباسی را که در دست داشت دوباره مقابلم گرفت: باید بپوشیش، شاهین منتظرته...هنوز ناهار نخورده!  
لباس را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و کف اتاق انداختم: برو گمشو کثافت!  
بی توجه به فریاد های من چند گام دور شد و قبل از رفتن گفت: با این رفتارت کار رو مشکل تر میکنی، شاهینم مثل بقیه ی مردا از زنی که سخت بدست میاد نمیگذره...

-توقع داری چیکار کنم؟! چطوره خودمو تمام و کمال در اختیارش قرار بدم که ازم بگذره؟! نکنه توأم از این کارا میکنی که باهات کاری ندارن، ها!؟

خشمگین شده بود. سرش را بطرفم چرخاند و با عصبانیت به چشم هایم خیره شد.

-منظورم اینه که با سیاست میتونی همه ی درها و پنجره ها رو باز کنی...این تنها کمکی بود که میتونستم بهت بکنم...دیگه خود دانی!

\*\*\*

با گام هایی کوتاه دور خودم میچرخیدم... به انتهای هر مسیر که میرسیدم پرتگاه بود... از هر طرف که آویزان میشدم هراس سقوط از پریدن منصرفم میکرد... نفس هایم به شماره افتاده بود... لبهایم حرارت داشت... طور غریبی میسوختم... لبهایم...

-آروم... آروم... چه خبرته؟! -

وحشت زده روی تخت خودم را تا جایی که امکان داشت عقب کشیدم و کنار دیوار مچاله شدم. عرق های ریز و درشتی که از صورتم میچکید نتیجه ی کابوسی بود که میدیدم یا لمس پوست خنک شاهین روی لبهایم... - تو ... تو... تو اینجا چیکار میکنی؟! -

- دست هایش را بالا برد و خندید: آروم باش عزیزم...

نفسم به سختی بالا می آمد... از ترس چسبیده بودم به سینه ی دیوار: من عزیز تو نیستم، از اینجا برو بیرون! از کنارم برخاست و بطرف در اتاق برگشت... دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود... - خواب میدیدی؟! -

- به تو مربوط نیست...

- گرسنه نیستی؟

- گفتم به تو مربوط نیست!

بطرفم برگشت و اخم هایش را نشانم داد... نگاهم روی بازی دو دکمه ی بالای پیراهنش نشست... - منو عصبانی نکن لیلی، نذار به این نتیجه برسم که لیاقت احترام منو نداری!

لب هایم را روی هم فشردم... متنفر بودم از خونسردی حرکاتش وقتی سعی میکرد کارهای زشتش را طبیعی جلوه دهد...

- تو به این میگی احترام؟ وقتی بخوای به کسی احترام بذاری تو خونه ت زندانش میکنی...؟! -  
- تو زندانی نیستی...

با غیض و تمسخر گفتم: واقعاً؟! پس میتونم برم؟! -

با حرص دست کشید دور دهانش و ثانیه ای بعد گفت: کجا میخوای بری؟! فکر میکنی نمیدونم اون بیرون جایی رو نداری که بری؟! -

سرم را جلو کشیدم و صدایم را با خشم بالا بردم: به تو هیچ ربطی نداره... فقط بذار برم... شنیدی عوضی؟ بذار برم...

و با التماس بارها و بارها تکرار کردم: بذار برم...ترو خدا بذار برم...شاهین...  
چند گام جلو آمد...جمع شدن دست و پای مرا که دید چند گام به عقب برداشت...دور خودش میچرخید. آرام  
نبود...قرار نداشت...

-ازت خواهش میکنم... ترو به روح پدرت قسم میدم شاهین...ترو خدا بذار برم!  
برای لحظه ای کوتاه به چشم هایم نگاه کرد و بیکباره از تخت دور شد. کنار در اتاق نگاه دیگری به من  
انداخت و آهسته گفت: من میرم پایین و توأم ده دقیقه وقت داری که بیای...وگرنه ایندفعه مست برمیگردم بالا..  
کاملاً مست!

\*\*\*

از بالا نگاه نگرانی به سالن انداختم و پله ها را یکی یکی طی کردم... قلبم درون سینه به شدت میکوبید...  
دندان هایم را روی هم میفشردم و تا جایی که امکان داشت نفس نمیکشیدم که خالق هیچ صدایی  
نباشم...خارج شدن از اتاقی که هیچ قفل و حفاظی نداشت پیشنهاد چندان بدی نبود... طبقه ی پایین با وجود  
نفیسه قطعاً امنیت بیشتری داشت... روی آخرین پله نگاهم را چرخاندم و با دیدنش در مقابل تلوزیون ، هراسان  
بطرف آشپزخانه دویدم... نفیسه با دیدنم برخاست و بطرف کابینت ظرفها رفت...صدای تلفن شاهین توجه ام را  
بسوی او جلب کرد و برای لحظه ای نگاهمان به هم افتاد... نفیسه از کنارم گذشت و آهسته زمزمه کرد: کار  
خوبی کردی که اومدی...

شاهین تلفنش را بی جواب گذاشت و پشت میز نشست. روی لبش لبخندی بود که نگرانم میکرد...  
-غذا رو بکش نفیسه!

از همان جا صندلی کنارش را نشانم داد...چرا باید میرفتم...چرا باید مینشستم... از جانم چه میخواست...؟  
-چی از جونم میخوای؟!

دم ابرویش را خاراند و سرش را کج کرد: سوال خوبییه...

جلوتر رفتم. مقابل او کنار میز ایستادم: جوابش چیه؟!

به صندلی کنارم اشاره کرد. با حال نزاری که من داشتم رد کردن تعارفش حماقت بود...

-یه خونه ی بزرگ خریدم، اون سر دنیا...بی نظیره... باید ببینیش!

نفیسه دیس برنج را مقابل شاهین روی میز گذاشت و نگاه کوتاهی به صورت مبهوت من انداخت...

-فقط این نیست...خیلی برنامه ها دارم!

غذایش را کشید و با اشتها مشغول خوردن شد...بی توجه به من که با دست هایی حلقه شده در هم به او خیره ام!

-پرسیدم از من چی میخوای؟!

سرش را کمی بالا گرفت و لبخند زد...

-دنبال یه رابطه ی جدی ام، با تو!

همه ی جسارتم را روی زبانه ریختم: چه جور رابطه ای؟!

خندید و به سرفه افتاد... لیوان آب را از روی میز برداشت و قبل از نوشیدنش با رضایت گفت: خوبه، خوشم اومد! -تو دیوونه ای بدبخت!

صدای خنده هایش اینبار بالاتر رفت...سرفه هایش هم بیشتر شد: اینم خوب بود!

دستهایم را مقابل دهانم گرفتم. نگاهم بی هوا چرخید و همینکه روی تلفن شاهین نشست پشتم تیر کشید...نفسم را با درد بیرون فرستادم و لب گذاشتم روی لبم...باید حوصله میکردم...

-ترو با خودم میبرم... البته اگه به قدر کافی خوب باشی!

-خجالت بکش!

-دقیقاً از چی؟!

-از برادرت... از کسی که هنوز شوهرمه!

قاشقش را پرت کرد وسط میز و صدایش را تا جایی که حنجره اش همکاری میکرد بالا برد: مگه تموم نشده اون صیغه ی کوفتی تون؟!!

سرم را عقب کشیدم و وحشت زده نگاه کوتاهی به گوشی روی مبل انداختم. چه میشد اگر او میرفت و گوشی میماند...

- شوهر کدومه؟! چرا چرت میگی؟! خودتو مسخره کردی کافی نیست که حالا داری منم با این اداها مسخره میکنی؟!

انگشتانم را از دو طرف فرو برده بودم زیر روسری و به موهایم چنگ میزد. مقابل چشم های من میز را دور زد و گوشی را از روی مبل برداشت. قبل از رفتن مقابلم ایستاد و انگشت تهدیدش را نشانم داد: با تو باید مست

حرف زد لیلی...!

\*\*\*

نفیسه بالای یر شهاب ایستاد و با نگرانی دست هایش را به هم سایید...

-یک ریز داره عرق میکنه و هزیون میگه...

-یکدفعه اینجوری شد؟!

-نه خانوم، از دیروز که داروهاشو قطع کردیم کم کم به این روز افتاد...دیشبم تو خواب حرف میزد...ناله میکرد...

سرم را بلند کردم و حیرت زده پرسیدم: برا چی داروهاشو قطع کردین؟!

-چی بگم خانوم؟!

متنفر بودم از این پاسخ تکراری نفیسه...برخاستم و با حرص بطرفش خیز برداشتم: یعنی چی که هر چی ازت

میپرسم میگی چی بگم خانوم؟! با اجازه ی کی دارو هاشو قطع کردی؟!

بی آنکه نگاهش را بالا بگیرد لب زد: شاهین!

تنم یخ کرد... از تصور چیزی که قرار بود بشنوم سر جایم میخکوب شدم... سوالی نبود که بخواهم بپرسم...هیچ

کاری از شاهین بعید نبود...کنار تخت شهاب... کنار تن پر سوزش خم شدم... نفس کشیدنش نگرانم میکرد...

-شهاب... شهاب..

شیار کوچکی در چشم هایش ایجاد کرد و به من نگاه انداخت...

-چیزی میخوری برات بیارم...؟!

فقط مینگریست...بی حرکت... بی کلام... برخاستم و دوباره بطرف نفیسه هجوم بردم: چرا یه کاری نمیکنی؟!

حالشو نمیبینی؟! اگه بلایی سرش بیاد تو مقصری...این در کوفتی رو باز کن تا شاهین نیومده از اینجا فرار

کنیم...ترو خدا سر عقل بیا نفیسه...ترو خدا چشمتو باز کن ببین داری از چه جونوری حمایت میکنی!

سرش را تکانی داد و عقب رفت. هم ناراحت به نظر میرسید و هم بی تفاوت! جمع احساساتی که با هم جمع

نمیشدند...

-من کلید ندارم...یه بار که بهتون گفتم...

فریاد زدم: دروغ میگی، مگه میشه؟

بی توجه به فریاد من، از اتاق بیرون رفت. بدنالش براه افتادم...با گام هایی کاملاً بلند...فکر میکردم شاید بشود

کاری کرد...

-نفیسه؟! خواهش میکنم یه لحظه صبر کن...



صبر کرد اما نه آنطوری که من خواسته بودم. ایستاد و انگشت تهدیدش را نشانم داد: من بهت دروغ نگفتم...اینکه تو نمیخواهی باور کنی تقصیر من نیست...

از پشت سرش در اتاقی باز شد و دیدم که مردی بلند قد و جوان از آن بیرون آمد...با چشم هایی تا انتها باز به او و شاهین که پشت سرش ظاهر شده بود نگاه میکردم...بی هیچ حرکت و کلامی... نفیسه که رفت آن مرد نزدیکتر آمد و مقابلم ایستاد...حالت نگاه هایش مو به تنم سیخ میکرد. ناخودآگاه نگرانی میزاید...  
-اینه؟!

شاهین جلوتر آمد و دستهایش را به کمر گرفت. نگاهش به من با بدجنسی همراه بود. سرش را که به علامت مثبت تکان داد آن مرد پرسید: چند ساله شه؟

دستم را بالا بردم و زیر گلویم کشیدم. احساس خفگی میکردم...در آن خانه چه خبر بود...  
-سن و سالشو میخوای چیکار؟!

آن مرد به پاسخ شاهین پوزخند زد و عمق نگاه شرم آورش را روی پوست صورتم بیشتر کرد: راست میگی...  
یک گام بلند به طرفم برداشت و سرش را کنار صورتم ثابت کرد...شک داشتم در آن لحظات نفس میکشیدم یا نه...

-خوشگل نیست...

نفسم را با درد بیرون فرستادم و همزمان چشم هایم را بستم. کنار گوشم گفت: ولی سگ داره...  
نمیتوانستم تکان بخورم. این بدترین عادت من بود که در لحظات سخت سر جایم خشک میشدم و عضلاتم از تمام فرمان های مغزم سرپیچی میکردند...با چشم هایی بسته شنیدم که شاهین آن مرد را دعوت به رفتن کرد و صدای نفرت انگیز قهقهه شان به هوا برخاست... دست هایم را روی سینه ام گذاشتم... سینه ای که از درد میسوخت و در تمام آن لحظات سخت منتظر معجزه ای از طرف خدا بود... سکوت که ادامه یافت... نفس که برگشت آهسته چشم باز کردم و با دیدن شاهین در مقابلم بیکباره فریاد زدم...

-چه خبره؟! گرگ دیدی؟

چشم چرخاندم و جای چشم های هیز آن مردک را کنار صورتم خالی دیدم...

-ای کاش گرگ میدیدم!

دست به سینه شد و سرش را کج کرد: هنوز که زبونت درازه...

با نفرت گفتم: بذار به حساب دست درازی های تو به زن برادرت!

گر گرفت و بطرفم حمله ور شد. پیش می آمد و عقب میرفتم... تا جایی که به دیوار چسبیدم و روی تنم خیمه زد... از پشت دسته ی موهایم را به چنگ گرفت و دور دستش پیچید... صدای جیغم که بلند شد فشار و شدت اینکار را بیشتر کرد...

-من اگه میخواستم به تو یا هر خر دیگه ای دست درازی کنم اینهمه وقت صرف نمیکردم. فکر میکنی کام گرفتن از تو چقدر طول میکشه؟! چقدر برام زحمت داره؟! فکر میکنی اگه بخوام تو میتونی مانعم بشی یا اون به اصطلاح شوهر روانیت!؟

به اینجا که رسید دسته ی موهایم را با خشونت بیشتری عقب کشید و پشت سرم به دیوار خورد...ضربه ای که انگار از شدت درد هایم کم کرد و مرا کم کم به بیخبری برد...

-دیگه دهنتمو برای گفتن چرت و پرت باز نکن لیلی، کاری نکن که بدمت دست همین لاشخوری که دیدی و به پول خوبی که بابتت میده راضی بشم...

چشم هایم گرد شد و خیره شدم به نگاه های او که روی لبهایم نشسته بود...این دایره ای که من آشفته و سرگردان درون آن چرخ میخوردم و پی پناه میگشتم، هیچ گوشه ی امنی برای من نداشت!

\*\*\*

قطرات باران با بیقراری به پنجره میخورد و آرام روی تن شیشه راه میگرفت... نگاهم در تاریکی و سکوت شبی که پیش رویم بود، مستأصل و نگران به اطرافم چنگ می انداخت... میخواستم هوشیار باشم... حتی اگر این هوشیاری طولانی و خسته کننده از هوشم میبرد... خوابیدن در مرکز سنگری که متعلق بود به دشمنم دیوانگی ام را نشان میداد... صدای نفس های نا منظم و ناله های مستمر شهاب به دلم چنگ می انداخت... همینکه کنارش بودم...همینکه شاهین اجازه داده بود در آن اتاق بمانم ، بدجنسی و بیرحمی او را نشان میداد...شک نداشتم که میخواست با درک حال و روز رو به زوال شهاب اندازه ی طاقتم را تماشا کند... پی چه چیز میگشت در وجود زنی که که چراغ زنانه گی هایش خاموش بود؟! برخاستم و دوباره بطرف در اتاق برگشتم... کنترل دری که از داخل قفل بود وقتی میدانستم باز کردنش برای شاهین زحمت چندانی نخواهد داشت آرامشم را بیشتر نمیکرد...ماهی دور از آبی بودم که برای جان دادن دست و پا میزد...صدای نفس زدن شهاب که بلند تر شد دوباره بطرفش برگشتم... با هراسی که همیشه همراهم بود...

-شهاب...

سرش را چرخاند و با دیدنم تقاضای آب کرد...

نفسی گرفتم و لیوان آب را برایش پر کردم. مقابل صورتش تمام انگشتانم به لرزه افتادند... داغی گونه های برافروخته اش در وجودم غوغایی برپا کرده بود که بعد از دراز کشیدن دوباره ی شهاب، مرا سراسیمه از اتاق خارج کرد... از راهرو که میگذشتم در تمام اتاق ها باز بود... سرم را به هر طرف که برمیگرداندم نا امید تر میشدم... تاریکی کمرنگ و سکوت نیمه شب آن خانه ی بزرگ مرا میترساند اما نه انقدر که نگرانی هایم را برای شهاب فراموش کنم... برای اینکه نترسم... برای اینکه سریعتر از کسی کمک بگیرم صدایم را بلند کردم و با همه ی توانم فریاد زدم: نفیسه؟!

از پله ها به سرعت سرازیر شدم و نگاه کوتاهی به نشیمن و آشپزخانه که در مسیرم بودند انداختم. پشت در اتاقش چند بار دیگر او را بنام خواندم و چون جوابی نیامد با نگرانی دستگیره در را چرخاندم... کلید برق را زدم و نگاهم از همانجا دور تا دور اتاق چرخید... تخت خالی نفیسه در آن نیمه شب مخوف بدترین چیزی بود که میتوانستم ببینم... نفسم را حبس کردم و وارد اتاق شدم... سرم را به چپ و راست چرخاندم و خیلی زود با ناامیدی دست گذاشتم مقابل دهانی که باز مانده بود... چند ثانیه بعد دوباره و با شتاب از اتاق خارج شدم و بار دیگر به جستجوی او چرخیدم در خانه زدم... به هر جایی که میشد رفتم... هر دری را که باز کردنش ممکن بود... به همه جا سر زدم و جای خالی نفیسه را ذره ذره باور کردم... او رفته بود! رفته بود و این نشان میداد که حتماً راهی برای رفتن هست... دوباره بطرف درها و پنجره ها هجوم بردم و دستگیره ها را یکی یکی امتحان کردم... دوباره حفاظ ها را با همه ی توانم هل دادم... احمقانه بود... هر فکری که به ذهنم میرسید... فکر اینکه نفیسه از لای حفاظ ها عبور کرده باشد... فکر اینکه از زیر درها یا شیار پنجره ها گذشته باشد... نا امید و مبهوت روی پله ها فرود آمدم و به کلیدی فکر کردم که تمام مدت از من پنهانش کرده بود! سرم را به نرده ها تکیه دادم و صدای هق هقم دوباره بلند شد... چرا هیچ کس نگران منو شهاب نمیشد... چرا کسی با یک کلید از راه نمیرسید و به همه ی سختی های من در آن خانه پایان نمیداد...

\*\*\*

صدای باز و بسته شدن در یخچال پلک هایم را از هم دور کرد... در تاریک روشن هال، نور زیادی که از آشپزخانه بیرون میزد به چشمانم هجوم آورد و خیلی سریع نیم خیزم کردم... نفیسه برگشته بود... یا شاهین... برخاستم و با عجله بطرف آشپزخانه دویدم... در یخچال که بسته شد نگاه هایمان بار دیگر با هم تلاقی کرد...

برگشتی!

فقط لب زدم و حس کردم که خون زیر پوستش دوید... رنگ گرفت و لبخند زد... برآمدگی گونه هایش بیشتر از همیشه شد: اوووم! منتظرم بودی؟

دست هایم را بالا بردم و مقابل صورتم گرفتم: حال شهاب خوب نیست...

حالت نگاهش بیکباره تغییر کرد و مثل کسی که در حال سقوط است دوباره بیرنگ و مأیوس شد... از کنارم که میگذشت بوی عجیبی از لباس های تنش به مشامم رسید... کتش را روی مبلی که در مسیرش بود انداخت و کیفش را از همانجا برداشت... مسیر پله ها را در پیش گرفته بود که با سوال من ایستاد: نفیسه کجاست؟

بی آنکه برگردد گفت: برگشت به شهر خودش... دیگه بهش احتیاج نداشتم...

یک پله ی دیگر بالا رفته بود که اینبار پرسیدم: پس به منو شهاب احتیاج داری که نمیداری بریم؟!

اینبار ایستاد و بطرفم چرخید... نگاهش در آن صبح نو دمیده بی نهایت تاریک بود...

ما همه مون به هم احتیاج داریم... شما خانواده ی من هستین.

ابروانم را بالا انداختم و با نفرت گفتم: خانواده ی تو اونایی بودن که بیرونشون کردی!

تلخ خندیدم... از پله ها نرم پایین آمد و آهسته به من نزدیک شد... رفتارش طوری بود که موجب هیچ واکنشی در من نمیشد. وقتی کنارم ایستاد... وقتی دور من چرخید و طرف دیگرم قرار گرفت... وقتی چشم هایش را بست و نفس کشید... وقتی آهسته نجوا کرد:

چرا یه لباس خوشگل تنت نمیکنی... یه پیراهن یاسی که تو کمدت هست... چرا برام نمیرقصی؟! یه رقص آروم...

سرم را بالا گرفتم و از نزدیک چشم دوختم به چشم هایش... بخاطرم آمد این بویی که از دهان و لباس های او به مشام میرسید غریبه نیست... همان بویی که گند زده بود به زندگی من و خانواده ام...  
-تو دیوونه ای شاهین...

خندید و آهسته دور شد. در سوی دیگر هال... مقابل من روی مبل نشست و سرش را عقب کشید... بی حال و خسته بود...

-چرا نباید دیوونه باشم... مگه میشه دو نفر از یه مادر و توی یه روز به دنیا بیان و فقط یکی شون دیوونه بشه!  
خندید و صدای خنده هایش کم کم اوج گرفت...

-شاید بشه... مثل خیلی چیزای دیگه که امکانش هست... مثل وفاداری تو به شوهر خل و چلت و بی وفایی مهربانان به من که فکر میکردم عاقلم!

و خندید... خنده هایش موج بود... دور میشد و نزدیک می آمد!

- تو چرا دیگه نمیخندی لیلی؟ صدای خنده هات قشنگ بود... آدمو سر کیف می آورد!

سرم را تکانی دادم و یک گام دور شدم. خماری چشم هایش را بیشتر کرد و با لحنی که مرا میترساند گفت:

خودم امشب میخندونمت... تو حقته که خوشحال باشی لیلی... خودم خوشحالت میکنم!

و برخاست و بی معطلی بطرفم هجوم آورد. در چشم بر هم زدنی جیغ کشیدم و از پله ها بالا رفتم... به اولین

اتاقی که سر راهم بود پناه بردم و در حالیکه سعی میکردم در را پشت سرم قفل کنم با لگد شاهین به عقب

پرت شدم...

- خوب جایی رو برای پذیرایی از من انتخاب کردی... اتاق مشترکم با مهرناز همون جاییه که دوست دارم بهش

خیانت کنم... به انتخابت تبریک میگم خوشگلم!

دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز میکرد و نزدیکتر می آمد... صدای نفس هایم اوج گرفته بود... دندان هایم

از ترس روی هم میلرزید... فکر کاری که شاهین بخاطرش برهنه میشد...!

- ترو خدا تمومش کن شاهین!

پیراهنش را روی تخت پرت کرد... فقط دو قدم با من که به کمد چسبیده بودم فاصله داشت... دست هایش را از

هم باز کرد و خندید...

- چرا یه شب خوب با هم نداشته باشیم؟! من بزودی از ایران میرم... تو نمیخواهی خاطره ی خوبی از خودت

بسازی برام؟! هوم؟!!!

تمام تنم یخ کرده بود... تمام سلول های تنم به التماس کردن افتاده بودند: بخاطر خدا شاهین... بخاطر خدا به

من دست نزن!

دست هایش را به کمر گرفت و پوفی کرد: تو چرا هیچ کاری بخاطر هیچ کس نمیکنی؟ مثلاً همین شهاب که

اینقدر واست عزیزه... دو روز دیگه اونجا بخوابه میمیره... چرا منو قانع نمیکنی ببرمش بیمارستان؟!!

دستهایم را بالا بردم و سرانگشتانم را به دندان گرفتم... سرخی چشم های شاهین زانم را بند آورده بود...

- مهرناز بخاطر پول همه کار میکرد... همین مردک عوضی رو دیدی...

سرش را کج کرد و دندانهایش را روی هم سایید. انگار حتی مستی هم نتوانسته بود از رنجی که میکشید کم

کند...

- با هم یه سر و سری داشتن... فکر میکرد من تو باغ نیستم... ولی بودم، میدونستم!

انگشتانش را فرو برد بین موهایش و روی لبه ی تخت پشت به من نشست... نفس کوتاهی گرفتم و به گلدان نقره ای که کنارم بود چنگ زدم... پشت سر شاهین وسوسه ام میکرد!

-منو دوست نداشت... به جهنم ... به جهنم!

\*\*\*

از تمام وسایلی که قدرت جابه جا کردنشان را داشتم کمک گرفته بودم برای ساختن یک سنگر... از دور نگاه کوتاهی به میز و وسایل ریز و درشتی که روی آن بود انداختم و وقتی از محکم بودن پشت در اتاق اطمینان حاصل کردم با خستگی کنار دیوار سر خوردم... شانه هایم از شدت گرسنه گی و بی حالی سر شده بودند و رمقی برای حرکت نداشتم... دلم خواب میخواست... حتی با اینکه صدای قدم های شاهین پشت در اتاق شنیده میشد... حتی با وجود نگرانی هایم برای شهاب وقتی میدانستم در اتاقش چشم براه من است... پاهایم را روی زمین کشیدم و سرم را پایین و پایین تر بردم... سفتی و سختی زمینی که زیر سرم بود هم نمیتوانست تمایلم را برای خوابیدن کم رنگ کند... دردی در استخوان هایم رفت و آمد داشت که دوستش داشتم... دردی که کنارم بود. بیشتر از هر کس دیگری به من وفادار مانده بود. دردی که نمیگذاشت از هوش بروم و هستی ام را در بیخبری به تاراج ببرند... صدای بالا پایین شدن دستگیره ی در و خنده های چندش آور شاهین پشت پلک هایم نشسته بود...

-این بچه بازی چیه؟ تو اتاق بابام قایم شدی؟ اونجا چه خبره؟ لیلی...؟

دوباره برگشته بود... بعد از یک حمام طولانی... سر حال آمده بود که دوباره با آزدن من تفریح کند!

-دختره ی دیوونه، بنظرت نمیتونم پیام تو؟!

هیچ کاری برای او آنقدرها دشوار نبود... هیچ کاری نمیتوانست غیر ممکن باشد... پلک هایی که به زحمت باز مانده بودند آرام آرام روی هم افتادند... صدای خنده های شاهین لالایی مرگ بود برای من... نه خواب بودم نه بیدار... نفس هایم عمق پیدا میکرد و پلک هایم روی هم سنگین میشد و خیلی زود با تکانی ناخودآگاه چشم باز میکردم و دوباره برمیگشتم سر جای اولم... ساعت دیواری بزرگی که مقابلم بود هر بار گذر وحشتناک زمان را نشانم میداد... عقربه هایی که میدویدند روی اعداد... زمانی که بیقرار بود برای سپری شدن... معده ای که میسوخت و پلک هایی که رمقی برای باز ماندن نداشتند!

دلم میخواست... حتی تصور چیزهایی که میخواستم در آن حال بیخبری روی لبهایم لبخند می آورد ... چیزهایی ساده مثل غذا، مثل آغوش مادرم، مثل خنده های شهاب، مثل غرغره های مادر شوهرم، مثل بافتن موهایم، مثل

آب...آبی خنک و صاف! آبی که روی لبهایم راه بگیرد...روی گلویم راه بگیرد...روی سینه ام... دلم هوا میخواست... هوای سرد... دلم آبی آسمان را میخواست... دلم خدا را میخواست...چه اشکالی داشت اگر مهربانی هایش هلول میکرد...چه اشکالی داشت اگر آغوش میشد و دورم را میگرفت...اگر دست میکشیدم روی سینه اش... و با لبخند به من نگاه میکرد... چه اشکالی داشت اگر صدایش در گوشم میپیچید...  
-نگران نباش، من اینجام...

چه اشکالی داشت اگر تنش حرارات میگرفت و گونه هایم را گرم میکرد... اگر سرم را نزدیکتر میبرد و غرق میشدم در مهربانی خدا...

-الان همیشه دایی جان، الان باید لیلی رو ببریم بیمارستان...

-باشه تو ببرش، منم میرم بینم شاهینو پیدا میکنم...

سرم گیج میرفت و حس کسی را داشتم که در خلا مانده...

-مازیار!

-بله دایی...

-در مورد شهاب بهش نگو...هیچی نگو!

بازوهایم از دو طرف به هم نزدیک شدند... چقدر خوابیدن آسان بود در آن گهواره ای که مرا با خود میبرد... با آن تکان های نرم و آغوشی که به مهربانی خدا نزدیک بود!

\*\*\*

تمام پنجره ها باز بود و هوای تازه ی بهاری از هر طرف به صورتم میخورد... روی آخرین تخت اورژانس دراز کشیده بودم و با نگاهی که هنوز بیکسی هایش را باور نکرده بود میان جمعیتی که در رفت و آمد بودند بدنبال چهره ای آشنا میگشتم... تخت های دیگر را که پشت سر هم کنار دیوار قطار شده بودند در یک نگاه از نظر گذراندم و با دیدن همراهانی که دل به دل بیمارشان داده بودند سرم را بطرف پنجره چرخاندم...حقیقت این بود که همراه نمیخواستم...تنها بودن از حضور شاهین بهتر بود...حتی نامش را که می آوردم نفسم دردناک میشد....

-خانوم

سرم را بطرف صدا چرخاندم و با نگاه به پرستاری که بالای سرم ایستاده بود پاسخ دادم.

-شما مرخصی... میتونی بری!

نگاهم ریز شد و روی لبهایم ثابت ماند. مرخص شدن را میفهمیدم اما اینکه کجا باید میرفتم را آهسته لب زدم: کجا برم؟!

نشید و با لبخند از کنارم گذشت. پشت سرش یک مرد ایستاده بود. با نگاهی خیره... مردی که دست هایش را در جیب هایش فرو برده بود و تکان نمیخورد.  
-نشیدی چی گفت؟

به زحمت از روی تخت پایین آمدم. سرم هنوز گیج میرفت. لبهایم خشک بود آنقدر که حتی قدرت حرف زدن و تکان دادنشان را نداشتم... بدنبال مازیار از بین جمعیتی که دور هر تخت را گرفته بود گذشتم و همزمان دستهایم را درون سینه جمع کردم. تنم داغ بود و مفهوم آن لرز نابهنگام را نمیدانستم...  
-خوبی؟!

خوب بودن از من دور بود. چشم های کم فروغم را دور کردم و سرم را چرخاندم...  
از پله های جلوی درمانگاه که پایین می آمدم مازیار سرعتش را بیشتر کرد و از من دور شد. در این فاصله نگاه کوتاهی به لباس هایم انداختم. مانتو مشکی کوتاهی که تنم بود نمی توانست از ناجور به نظر آمدن شلوار راحتی و دمپایی ها کم کند... با اشاره ی مازیار به ماشینی که درش را برایم باز گذاشته بود به سرعت گام هایم اضافه کردم... از بیمارستان که خارج میشدیم اولین چیزی که به خاطرم رسید مقصد بود... رسیده بودم به نقطه ای از سرنوشتم که هیچ جایی برای رفتن و ماندن نداشتم... غرورم را حس میکردم که تا پشت لب هایم بالا آمده بود و اجازه ی پرسیدن هیچ سوالی را به من نمیداد... شاید اگر سکوت میکردم و دل به دل جاده میدادم بهتر بود...

-روی صندلی عقب یه کت هست...

سرم را بطرفش چرخاندم. اخم هایش از هر زمان دیگری پر رنگتر بود. با مکثی کوتاه ادامه داد: بندازش رو پاهات که نلرزی!

چشم هایم گرد شدند. حتی مهربانی کردنش با اخم بود. بی توجه به پیشنهاد او سرم را بطرف شیشه خم کردم و در خودم فرو رفتم. سوالی بود که پرسیدنش شهامت میخواست. در مورد شهاب...  
-چه اتفاقی برای شهاب افتاد؟!

ثانیه ها سنگین میگذشت. نفسم را حبس کرده بودم و به توالی درختهای کنار خیابان نگاه میکردم...  
-هیچی!



پاسخ کوتاه او مرا به یاد آخرین چیزهایی که در آن خانه شنیده بودم انداخت. اینکه نباید به من چیزی میگفت...  
-زنده س؟! -

حس کردم که سرش را برگرداند و نگاه کوتاهی به من انداخت...

-بههم دروغ نگو!

سطح چشم هایم موج برداشت و نگاهم تاریک شد... گوش تیز کرده بودم به صدای نفس های نامرتب او... آرام نبود...

-گفتم که هیچ اتفاق تازه ای برایش نیفتاده.

سرم را از شیشه جدا کردم: کجاست؟ منو ببر پیشش...

-فکر نکنم بتونی.

به فشار انگشتانش روی فرمان دقیق شدم. پنهان کاری مرد ها در حرکاتشان پیدا بود.

-منو ببر... من هنوز زنشم...

به بدترین شکل وارد فرعی شد و سرعتش را بیشتر کرد.

-حتی زنشم نمی تونه توی آسایشگاه کنارش باشه...

چشم هایم را برای لحظه ای بستم. تصویر شهاب پشت پلک هایم نشست...

-چیز مهمی نیست... فقط چند هفته برای طی کردن این بحران!

چشم هایم را باز کردم و با خشم به مقابلم خیره شدم. این بحرانی که شهاب را از پا درآورده بود میشناختم.

-تقصیر اون عوضیه، ازش شکایت میکنم... من شاهدم چه بلایی سرش آورد...

خونسرد زمزمه کرد: تقصیر هیچ کس نیست!

ناباورانه به نیم رخش نگاه کردم. چطور میتوانست چشم هایش را بروی چیزهایی که دیده بود ببندد... چیزهایی

بدی که من هرگز فراموش نمی کردم

-داروهاشو قطع کرده بود...

دوباره وارد فرعی شد و اینبار خیلی زود مقابل خانه ای آشنا توقف کرد. هنوز با دهانی نیمه باز به او نگاه

میکردم. قبل از پیاده شدن بطرفم برگشت... لبهایش را از هم باز کرد اما برای چند ثانیه در همان حالت ماند و

حرفی نزد... بالاخره ابروانش را در هم کشید. مسیر نگاهش را تغییر داد و آهسته و جدی گفت: من نمیدونم تو

از چی حرف میزنی ولی رفت و آمد شهاب به آسایشگاه برای ما چندان عجیب نیست. در واقع قبل از آمدن تو

این اتفاق زیاد می افتاد. با اوضاع قمر در عقربی که بعد از مرگ دایی پیش اومد... دور از انتظار نبود که دوباره احتیاج پیدا کنه که یه مدت بستری بشه، فقط همین...!

فقط همین را که میگفت با بی تفاوتی آزار دهنده ای در کنارش را باز کرد و پیاده شد. نگاه من روی خانه ی اعظم خانم ثابت ماند. چند بار پشت سر هم پلک زدم و نگاهم را دوباره به مازیار که منتظر پیاده شدنم بود دوختم. لعنت به این سرنوشتی که هر طرفش را میگرفتی از سوی دیگر لنگ میزد...!

\*\*\*

کنارتخت او روی زمین فرود آمد... روی فرش که گلهای قرمز داشت... نگاهم دور تا دور اتاق چرخ زد و روی دری که نیمه باز مانده بود متوقف شد. صدای اعظم خانم براحتی شنیده میشد: برام سوغات آوردی؟! تو که میدونی چه خبره؟ اگه مهرناز بفهمه آوردیش اینجا پوستتو میکنه!

صدای مازیار: فعلاً که معلوم نیست مهرناز کدوم گوریه... نمی فهمه اگه کسی بهش نرسونه!  
صدای اعظم خانم: خجالت نمیکشی؟ منظورت منم؟

سرم را خم کردم و روی زانوانم گذاشتم. متنفر بودم از عزرائیل که متنفر بود از من!  
صدای اعظم خانم بلندتر از قبل شده بود: چه نسبتی با ما داره که سنگشو اینجوری به سینه ت میزنی مازیار؟ یه صیغه بوده تموم شد و رفت... از اینجا بیرش وگرنه این منم که میرم.

صدای آقای مظفری: یه کم آرومتر خانوم. ممکنه بشنوه و ناراحت بشه  
صدای حق هق من که مقابل دهانم خفه میشد و صدای مازیار که به زحمت میشنیدم: از شما بعیده مادر، بهتون قول میدم قرار نیست اینجا بمونه. یه چند شب بهم فرصت بدین تا یه فکری براش بکنم. مطمئن باشین واسه بیرون کردنش دیر نمیشه!

صدای اعظم خانم: آخه تو چیکاره شی که خودتو انداختی وسط؟! بنگاه خیریه باز کردی واسه زنای بی سرپرست!؟

صدای معترض و لرزان مازیار: ترو خدا آرومتر، اگه حرفاتونو بشنوه بهم میریزه... حالشو ندیدی مادر من؟!  
صدای گریه هایم که بلند شد دیگه هیچ صدایی به گوشم نرسید... سرم را که بالا گرفتم درست مقابلم ایستاده بود. با همان اخم همیشگی... با چشم هایی که پریشان بود...

-پاشو لباساتو بپوش، باید بریم کلانتری..

خیره نگاهش کردم. دست کشید دور دهانش و به سمت پنجره چرخید.

-باید از شکایت کنی...

با کف دستهایم اشک ها را عقب زدم. لب هایم میلرزید از درد: برای خودم هیچ شکایتی ندارم...فقط برای شهاب...

سرش را با حرکتی سریع بطرفم برگرداند و با خشم به صورتم نگاه کرد: که اینطور! فشار دندان هایش را روی هم حس کردم. سعی میکرد آرام بنظر برسد اما آنقدر خشمگین بود که نمی توانست: البته که هیچ شکایتی نداری، البته که به این رفتارها و این دست درازی ها عادت کردی! البته که... ناباورانه میان کلامش را گرفتم: به خودم مربوطه.

انگشت تهدید و تحقیرش را پایین انداخت و بطرفم خم شد: همین الان مادرم هم داشت همینو میگفت. همین که هیچ چیز تو به من مربوط نیست...! حرف آخرش بود. در لفافه گفته بود اما بهر حال تکلیف مرا با خانه ای که صاحبانش از من بیزار بودند روشن میکرد. به هر زحمتی که بود از کنار تخت برخاستم و بطرف در براه افتادم. تلو تلو خوران و گیج... -کجا؟! -

دست به کمر ایستاده بود و با غیظ به من نگاه میکرد.

-گفتم که به خودم مربوطه!

حرف دیگری نزد. از در اتاق بیرون آمدم و در مقابل نگاه های دقیق آقای مظفری و خانمش آرام آرام خانه را ترک کردم. مقصدم نا معلوم، توانم محدود، اما اراده ام برای نماندن و تن به تحقیر نسپردن بینهایت بود... پشت در حیاط صدایش را شنیدم که کنار گوشم گفت: زنهایی مث تو همیشه یه جایی واسه رفتن دارن! ایستادم و دست هایم را مشت کردم. نگاهم به او مالامال از نفرت و بغض بود. حق نداشت تنها سرمایه ام را با مزخرفاتی که میگفت از من بگیرد...تلاقی نگاه هایمان که طولانی شد هق زدم و دور شدم از او...در کنار آن خیابان خلوت براه افتادم و سیلی از اشک روی گونه ام روان شد... از گوشه ی چشم حرکت آرام ماشینش را در کنار خودم حس میکردم و بوق های کوتاهی که برای جلب توجه من میزد...

-از اینجا برو. دست از سر من بردار مازیار!

سرم را خم کردم و این جملات را با خشم از میان پنجره فریاد زدم. در مقابل خیلی آرام و جدی گفت: قرار نیست زیاد مزاحم هم بشیم. میبرمت خونه دایی وسایلتو جمع کنی. سوار شو!

\*\*\*

شاید آخرین بار بود که از آن پله ها بالا میرفتم... از آن دری که قرار بود سرنوشتم را زیر رو کند میگذشتم... کمدم لباس های آنچنانی ام را باز میکردم... لباس های رنگارنگی که دوستشان نداشتم. شاید آخرین بار بود که دست میکشیدم روی تخت شهاب و عطر تنش را بخاطر می آوردم... با لبخندی که بینهایت کمرنگ بود... آخرین بار بود که دور خودم چرخ میزدم در آن اتاق و تا کنار پنجره پیش میرفتم... تماشای سرسبزی و طراوت آن حیاط از پشت شیشه های شفاف پنجره... شاید برای آخرین بار بود!

ساک بدست از پله ها پایین می آمدم و گوشم مثل همیشه پذیرای صداهایی بود که میشنیدم...

صدای هرمز: نذار بیخ پیدا کنه . شکایتش از شاهین، همه رو به دردسر میندازه

صدای مازیار: مطمئن باش اگه خودش میخواست و راضی بود اولین جایی که میرفتم کلانتری بود!

صدای هرمز: بچه نشو، تو که شاهینو خوب میشناسی... فقط عصبی بوده... از دست رفتارهای خواهرت!

روی آخرین پله ایستادم. کنجکاوای هایم باد کرده بود و مرا به شنیدن و فهمیدن ترغیب میکرد...

صدای خشمگین مازیار: به جهنم که عصبی بوده، مثل اینکه شما متوجه نیستی دایی! برادر زاده ت یه زنو تو

خونه ش حبس کرده بود. زن برادرشو!

صدای هرمز: اینجوری بهش نگاه نکن مازیار.

فریاد خفه ی مازیار: چه جوری باید نگاه کنم؟! چرا میخوای کار افتضاحشو توجیه کنی؟!

دست گذاشتم جلوی دهانم و آرام فشردم.

صدای مازیار: ما که نمیدونیم اینجا چه اتفاقی افتاده... ما که نبودیم دایی...

صدای آهسته ی هرمز: بزرگش نکن. مطمئنم هیچ اتفاق وحشتناکی در کار نبوده

صدای مازیار: از کجا مطمئنی؟!

با لحنی که التماس از آن میباید...

صدای هرمز: فقط کافیه شاهینو بشناسی، فقط کافیه یه ذره درکش کنی. اون خیلی تحت فشار بود ولی شک

ندارم که دست از پا خطا نکرده. حداقل نه اونجوری که تو نگرانشی!

سرم را به زحمت روی گردن نگه داشتم و دست کشیدم روی سینه ام. صداهایی که می آمد و تصویر هایی که

نبود حالم را بد میکرد...

صدای آرامتر و مرموز تر هرمز: تو چته مرد؟! این دایره ای که دورش چرخ میزنی مرکزش کجاست؟!

گوش تیز کردم و برای اینکار بیشتر از قبل به خودم فشار آوردم اما هیچ صدایی از مازیار نشنیدم.

صدای هرمز: تو پی چی هستی مازیار؟ پی انتقام گرفتن از شاهینی یا...  
صدای نگران و گرفته ی مازیار: یا چی؟!

صدای هرمز: یا دلت گیر زنیه که فکر میکنی بهش دست درازی شده؟!  
سکوت طولانی مازیار و صدای نفس های من... بلند تر از قبل... داغ تر و نا منظم تر از همیشه!  
\*\*\*

صدای قدم هایم را بلند میخواستم. برای اینکه قبل از رسیدنم از آن حرفهایی که میزدند دست بردارند. هرمز با دیدنم تکانی به خودش داد و برخاست. یک لبخند پر رنگ مثل همیشه مهمان لب هایش بود. در این مورد هیچ شباهتی به مازیار نداشت...  
-کارتون تموم شد؟  
-بله...

نگاه کوتاه و عجیبی به ساکی که دستم بود انداخت و این نگاه مرا به توضیح بیشتر واداشت...  
-فقط چند دست لباسه... لباسای خودم!  
سراسیمه چند گام نزدیکتر آمد: حتماً همینطوره!

در حالیکه نگاهم متوجه سکوت و سکون مازیار بود شنیدم که هرمز گفت: اگه شاهین قبل از رفتنش اینجا رو نمیفروخت واقعاً هیچ اجباری برای رفتنتون وجود نداشت... با اینحال اگه فکر میکنید کمکی از من ساخته ست و کاری هست که میتونم براتون انجام بدم ...

میان کلامش را با اطمینان مسخره ای گرفتم: نه ممنون!

لبخند پر رنگ تری روی لبهایم آمده بود که با جمله ی بعدی من بیرنگ شد: میخواوم از شاهین شکایت کنم!  
دیدم که مازیار سرش را بالا گرفت و نگاه هرمز بیکباره جدی شد. با کمی مکث ادامه دادم: من شاهد بودم که داروهای شهاب رو ازش دریغ میکرد...

هرمز اخم عجیبی کرد و دست هایش را دو طرف کت سیاهش به کمر گرفت: داروهای شهاب؟!  
با تأکید بیشتری گفتم: خودم از نفیسه شنیدم که دارو هاشو قطع کردن...

چشم های هرمز خیره تر و گرد تر شد: ولی اون دارو ها زیاد مهم نبودن. چرا نفیسه یه همچین چیزی بهت گفته؟!  
گفته؟!!

نگاهم چرخید و برای چند لحظه ی کوتاه در نگاه مازیار گره خورد. این سوالی بود که همه ی ما جوابش را میخواستیم... چند ثانیه بعد مازیار برخاست و با یک حرکت سریع درحالیکه ساک را از دستم میکشید خانه را ترک کرد. مثل آتشفشانی بود که ذره ذره فوران میکرد... با یک خداحافظی آرام از کنار هرمز گذشتم و بدنبال مازیار روان شدم. جلوی خانه پشت فرمان ماشین نشسته بود و به مقابلش نگاه میکرد. طوری رفتار میکرد که از نزدیک شدن به او میترسیدم. کنار پنجره که رسیدم خم شدم و آهسته گفتم: ساکم کجاست...

بدون اینکه به من نگاه کند ماشینش را روشن کرد و گفت: بشین!

میخواستم صاف تر بایستم و ساکم را بخواهم اما با جیب خالی و حال نزاری که من داشتم حتی بلوف زدنش هم جالب نبود!

ماشین بعد از نشستن من مثل موشک از زمین کنده شد. برای دقایقی جز صدای سکوت هیچ صدای دیگری بین ما نبود. حتی از اینکه سرم را برگردانم و او را در آن حال که یک دستش روی پنجره و دست دیگرش گیر فرمان بود نگاه کنم وحشت داشتم. طور عجیبی همیشه بداخلاق بود. با بخاطر آوردن حرفهای هرمز و حدسی که در مورد احساس مازیار به من زده بود، بی اختیار لب هایم را روی هم فشردم. فقط کافی بود نخندم. حتی تصورش هم خنده دار بود!

-باید نفیسه رو پیدا کنیم...

نگاهم بطرفش چرخید. خیلی جدی و کنجکاو ادامه داد: باید بفهمیم چرا اون حرفا رو بهت میزد؟ زنیکه دنبال چی بوده؟ ترو...ترو برای چه کاری میخواست تحت فشار بذاره و راضی کنه؟!

سوال های پی در پی او تمرکز را از بین برده بود. پوست لبم را به دندان گرفتم و سرم را بطرف پنجره چرخاندم. قلبم وحشیانه میکوبید و درون سینه قرار نداشت...

-توی اون خونه چه خبر بود لیلی؟! چی بین شما گذشت...؟

نباید میپرسید چون نمیخواستم مجبور به توضیح دادن باشم. آرام خودم را روی صندلی کنار کشیدم و از مازیار دور تر شدم. حال کسی را داشت که خون جلوی چشم هایش را گرفته بود. سکوت من که ادامه یافت چند بار با مشت روی فرمان کوبید و فریاد زد: لعنتی...لعنتی..

\*\*\*

دوباره برگشته بودم که چه بشود؟ وقتی کسی مرا نمیخواست... وقتی هیچ کس از دیدنم خوشحال نمیشد و منتظر برگشتم نبود... ماشین را همانطور که من خواسته بودم سر کوچه نگه داشت و بطرفم برگشت: مجبور نیستی بری...

با نگاه کوتاهی که به کوچه ی سمت راستم انداختم لبخند کم جانی روی لبم نشست. مازیا چه میدانست من چقدر مجبورم برای برگشتن به آن خانه؟!

-ممکنه ازت استقبال خوبی نکنن... وقتی میری باید منتظر خیلی چیزا باشی...

ساکم را میان انگشتانم فشردم و در جواب گفتم: با اینحال اونجا خونه ی منه، برای زنی مٹ من خونه از هر جای دیگه ای امن تره!

حالت نگاهش نشان میداد کنایه ی من همانطور که میخواستم تأثیر خوبی در وجودش گذاشته است. وقتی دوباره اخم هایش را نشانم داد از ماشین پیاده شدم و پاهایم را روی آسفالت گذاشتم...

-میتونستی حداقل ازم تشکر کنی!

در ماشین را که میبستم به تمام کارهایی که برایم کرده بود فکر کردم. از میان پنجره بار دیگر نگاهمان با هم گره خورد: ممنونم!

برق چشم هایش بیشتر شد و خیره نگاهم کرد... نگاهی که قبل از آن در چشم های هیچ مردی ندیده بودم...

گام هایم بطرف خانه ی عمو رحیم ، برخلاف تمایلم بی نهایت سریع بود. شاید بخاطر نگاه هایی که فکر میکردم هنوز هست اما خیلی زود صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت خیالم را راحت کرد!

باز بودن در حیاط را به حساب خوش شانسی خودم گذاشتم. در تاریکی نو ظهور شبی که در راه بود آرام آرام مسیر قدم هایم را بطرف پله های کوتاهی که به اتاق های کوچکمان میرسید تغییر دادم. خوش شانس بودم

اگر تا رسیدن به مقصد اتفاقی نمی افتاد و با کسی روبرو نمیشدم اما در آخرین لحظه وقتی کفش هایم را در می آوردم زن عمو از چهارچوب در خارج شد و مقابلم صاف ایستاد. چند ثانیه ای طول کشید تا نگاه مبهوتش به من

از خشم و نفرت شعله ور شد و با آب دهانی که کنار پاهایم روی زمین انداخت از مقابلم عبور کرد... بغضی بود که خیال شکستش را نداشتم. با یک نفس عمیق در را باز کردم و وارد شدم... در آن اتاق کوچک ، به چشم

آمدن و دیده شدن محتمل ترین اتفاق ممکن بود... نگاهم در آن لحظات که با نگاه مادرم و سمیه تلاقی داشت گرم ترین نقطه ی زمین بود... لرزش لب ها و شانه هایم که شروع شد... بهت مادر و سمیه که تمام شد...

حسی شبیه دلتنگی حرارت آغوشم را بالا برد... میخواستم دست هایم را از هم باز کنم و پر بگیرم بسوی مادرم... خیلی کارها بود که دلم میخواست اما یخی که در کلمات سمیه دیدم دوباره زمستان را بخاطرم آورد...  
-برا چی برگشتی؟!

سوال بدی نبود. هزار و یک جواب به خاطر می آمد که اگر فرصت بود تک تکشان را میگفتم... اما چشم های غمگین مادرم که به قالی کهنه ی زیر پایش دوخته شده بود طور عجیبی سکوت میطلبید...  
-آگه عمو بفهمه...

دور میشد و نزدیک می آمد... با پریشانی عجیبی تمام حواسش به پنجره بود...  
وقتی آنهمه دلتنگ بودم... نگرانی های سمیه را با گام هایی کوتاه به سمت مادرم ندیده گرفتم... گام هایی که با اشاره ی دست او متوقف شدند... پیشروی مرا نمیخواست... دلتنگ آغوشم نبود!  
-مامان...

لرزش صدایم را که دید سرش را کمی... فقط کمی... بلند کرد...  
-میخواستم ببینمت. بعد از بابا دیگه هیچ کس نیست... تنهام...  
حق میزدم. مستقیم به چشم هایم نگاه میکرد. حتی همین نگاه هایش بنظرم غنیمت بود!  
-قسم میخورم هیچ گناهی مرتکب نشدم. حتی یه قدم... یه قدم... دور نشدم از اون دختری که بهش افتخار میکردی!

صدای گریه هایم که بالا گرفت مادرم خم شد و روی زمین نشست. مادری که در آن چند ماه به قدر چند سال پیر شده بود...

-اونجا چه خبره زن داداش؟! مهمون داری به سلامتی؟

صدای عمو رحیم از وسط حیاط توجه همه ی ما را جلب کرد. نگاه هایمان ناباورانه و نگران به در اتاق دوخته شد. اینبار فریاد او جدی تر و خشمگین تر بگوش رسید: من اینجا ابروی اضافی ندارم که به حراج بذارم. تو آگه بخوای میتونی با دخترت بری ولی امکان نداره بذارم اون بمونه...روشنه؟!

روشنتر از روز! دیگر هیچ صدایی نیامد و غم غریبی در چشم های هر سه ی ما نشست... دست هایم را روی گونه هایم کشیدم و بار دیگر نا امید از ماندن بطرف در اتاق براه افتادم. قبل از رفتن نگاه دیگری به مادر انداختم و ریه هایم را با درد از هوای گرفته ی اتاق پر کردم. حقیقتی بود که باید میگفتم و مادرم حق داشت که بداند: به روح بابا قسم... بعد از جواد با هیچ مرد دیگه ای رابطه نداشتم... چه با صیغه چه بدون اون!



دستم که روی دستگیره ی در نشست بالاخره صدای آرام و گرفته اش بلند شد: همه مون با هم میریم! انگستانم را گره کردم و محکم فشردم. لبخند کم جانی روی لبم نشست. همین که باورم میکرد یک دنیا می ارزیدی... حتی اگر بیقراری های سمیه پایانی نداشت: مامان! چی داری میگی؟ کجا بریم؟ پیشانی ام را آرام از روی در برداشتم و نیم نگاه مهربانی به سمیه انداختم. این بختی که چشم براهش بود و بخاطرش بالا و پایین می پرید به دلم چنگ انداخت...  
-من میرم...

صدای مادرم خیلی زود پی کلام مرا گرفت: کجا!؟!

بطرفش چرخیدم. چشم های مهربانش باز هم از نگرانی لبریز بود. چقدر این دور زدن مردمک هایش را دوست داشتم. وقتی بین صلاح من و سمیه با اضطراب عجیبی میرفت و می آمد!  
-نگران نباشین. یه جا هست... یه جای امن!

اخم هایش کم رنگ نشد... نگرانی هایش کنار نرفت... اما دستانش را از هم باز کرد و آغوشش را نشانم داد... تنها جای امنی که میشناختم روی سینه های مادرم بود... میان دست هایش..

از خانه که بیرون آمدم سیاهی و تیرگی شب نگرانم کرد... با قدم هایی کوتاه طول کوچه را طی کردم و تمام آدم هایی را که میشناختم بخاطر آوردم... تمام پولی که در جیب هایم بود... تمام جرأتی که برای تنها ماندن در خودم سراغ داشتم... لرزی نابهنگام دوباره روی تنم نشست و دندان هایم را روی هم به رقص در آورد... تیرگی چهره هایی که در تاریکی شب از کنارم میگذشتند و حالت نگاه های کنجکاویشان... ترسی که به جانم افتاده بود و قدم برداشتم را سخت میکرد... بیحالی و گرسنگی و نگرانی... راهی که نمیدانستم به کجا ختم خواهد شد... مجموعه ی بی نظیری بودم از تمام چیزهایی که برای بیچاره گی لازم بود!

به انتهای کوچه که نزدیک شدم سرم را بالا گرفتم و در سایه روشن هوا ماشین مازیار را سر کوچه منتظرم دیدم... حتی اگر خواب هم میدیدم دلم میخواست دلخوش به تعبیر قشنگش باشم. وقتی نرفته بود... وقتی فراموشم نکرده بود... وقتی با چشم های باز و اخم های همیشگی به ته کوچه نگاه میکرد... وقتی با دیدنم انگشتهای اشاره اش را به هم چسباند و به کمک انگشتان دیگرش یک قلب ساخت... قلبی که شاید یه گوشه ی امن هم برای من داشت...!

\*\*\*

لرزش انگشتانم را که دید کمر بند را گرفت و برایم بست... بی دلیل نگران نزدیک شدنش بودم به خودم... بی دلیل احساس راحتی نمی‌کردم...

-دردسر شدم برات

بی توجه به چیزی که شنیده بود، فرمان را پیچاند و دور زد. نگاهم به خیابان بود و گوشم به او که شاید سخنی بگوید. اما انگار اینبار سنگینی سکوت بینمان، بیشتر از همیشه بود. دلم میخواست میتوانستم با یک نفس عمیق هر چه را که دیده بودم ندیده بگیرم. نزدیکی انگشت های مازیار به هم و تصویر قلبی که با نشان دادنش در وجودم غوغایی برپا کرده بود. دلم میخواست همانطور که در سکوت به مغازه ها و ماشین ها نگاه میکنم حضور مردی را که در کنارم نشسته بود به فراموشی بسپارم. حال من در آن لحظات به بدترین شکل ممکن احمقانه بود! از لحظه ای که آن قلب را نشانم داد... از لحظه ای که با محبت نگاهم کرد... منی که یک مطلقه ی صیغه ای بودم... منی که مظنون بودم به بی حرمت شدن... منی که یک هفته از آخرین حمامم میگذشت... به احمقانه ترین شکل ممکن میخواستم در کنار مازیار بی نقص بنظر بیایم... وقتی مقابل یک رستوران جمع و جور توقف کرد و پیاده شد برای لحظه ای کوتاه نفسم را درون سینه حبس کردم. در هر شرایطی دعوت شدن به شام برای زنی همچون من یک اتفاق منحصر به فرد بود... میخواستم وقتی با غرور و لبخند در کنارش پیش میروم و خودم را همطراز او احساس میکنم دیگران این حس عجیب را در چشم هایم ببینند اما یک چیزهایی بود که باید باور میکردم تغییر دادنشان امکان نداشت... آنهم وقتی مازیار چشم هایش را روی لیست غذاها ریز کرد و آهسته گفت: هر چی دوست داری سفارش بده، مطمئنم خیلی وقته چیزی نخوردی!

در آن لحظه بجای سفارش غذا لب هایم را روی هم فشردم و دست هایم را عقب کشیدم. این همان لحنی بود که برای ترحم به یک دختر بچه ی گدا بکار میرفت. این همان چیزی بود که مرا از آن خیال پردازی های احمقانه دور میکرد...

-کجا؟! -

-میرم دستامو بشورم...

مقابل آینه بارها و بارها روی صورتم آب پاشیدم. امیدوار بودن به سرمای آب برای نجات از آنهمه بیخبری فکر چندان بدی نبود. وقتی برگشتم سراسر میز پوشیده بود از چند نوع غذای مختلف... عطر برنج و کباب و زعفران... یک گرسنگی طولانی و غیر قابل مهار... زنگ تحقیری که هنوز در گوشم بود... نگاه های گاه و بی گاه مازیار که با بی اشتهایی از غذایش میخورد...

-نباید اینهمه سفارش میدادی، زیاد گرسنه م نیست...

بی انکه سرش را بالا بگیرد گفت: سعی کن بخوری!

اصرار احمقانه من به دروغ گفتن: فکر نکنم بتونم...

بی تفاوتی او وقتی شانه هایش را بالا انداخت و حرفی نزد...دلم میخواست اگر دروغگوی خوبی نیستم حداقل به

قدر کافی مبادی آداب به نظر بیایم به همین خاطر لبخند گرمی روی لبهایم نشاندم و آهسته گفتم:

-بهرحال ممنونم!

سرش را کمی کج کرد و به این شکل تشکر را پاسخ گفت. متنفر بودم از اینکه کنترل اشتهایم برای خوردن

در اختیارم نبود. متنفر بودم از گرسنگی که وقتی به عطر کباب تازه میرسید هیچ منطقی را نمی فهمید...

میخوردم و با نگاه های زیر چشمی مازیار به ظرف غذایی که در حال غارت شدن بود تا بنا گوش سرخ میشدم!

\*\*\*

ورود بی سر و صدا و پنهانی مان به خانه ی مازیار آنهم در شرایطی که هنوز صدای غرولند های مادرش در

سرم چرخ میخورد برایم از خوابیدن در حاشیه ی خیابان سخت تر بود. در اتاقش را که باز کرد چند ثانیه منتظر

ورود من ماند و پشت سرش در را بست...از همان جا نگاه گذرای دیگری به اتاق کوچک و ساده ی او انداختم و

با ناراحتی گوشه ای ایستادم. از داخل کمد لباس های راحتی اش را برداشت... لپ تابش را زیر بغل گرفت،

عینکش را روی چشم زد و صورتش را بطرفم برگرداند...

- میتونی رو تخت من بخوابی. اگه به چیزی احتیاج داشتی آروم صدام کن...من اون بیرون میخوابم!

قبل از باز کردن در یک قدم بطرفش برداشتم و آهسته گفتم: فقط...

بطرفم برگشت و با کنجکاوی به صورتم نگاه کرد. هنوز آنقدر با او احساس راحتی نمیکردم که گونه هایم وقت

پرسیدن جای دستشویی گلگون نشوند... تعلل و کم رویی مرا که دید بالاخره لبخند کجی تحویلیم داد و قبل از

رفتن گفت: آها...لازم نیست آنقدر خجالت بکشی...یه دونه اون بیرون تو راهرو هست...نمیخوام گند بزنی به

اتاقم!

وقتی رفت نفس عمیقی کشیدم و روی زمین سر خوردم. چطور میتوانستم آن شب جهنمی بی پایان را در آن

اتاق سحر کنم... چطور میتوانستم از تنگنایی که گرفتارش بودم بیرون بیایم...پشت سرم را به دیوار تکیه دادم و

نگاه خسته ام را دور تا دور اتاق چرخاندم. بجز میز تحریر و قفسه کتابهایش تابلو های ریز و درشت خطاطی که

روی جای جای دیوار ها نصب شده بود خیلی زود به چشمم آمد. ابیات و اشعار کوتاه و بلندی که حوصله ی

خواندنشان را نداشتم...آیاتی که با سلیقه نوشته و در قاب های زیبا قرار گرفته بود... احادیث و حکمتهایی که از آن اتاق کوچک یک دانشگاه بزرگ میساخت. دقایقی که گذشت از روی زمین بلند شدم. با وجودی که احتیاج به دستشویی داشتم چون احتمال میدادم مازیار هنوز بیدار باشد از آن صرف نظر کرده و لباس هایم را درآوردم. در همان حال چشمم روی میز تحریر به صفحه ای افتاد که به نظر میرسید آخرین کار خطاطی او باشد...بیت زیبایی از حافظ که آنرا آهسته با خودم زمزمه کردم:

آخر به چه گویم هست ، از خود خبرم ، چون نیست

از بهر چه گویم نیست ، با وی نظرم ، چون هست

از میز که دور میشدم نگاهم دوباره به تخت تمیز مازیار و روتختی زیبایش افتاد. نظم و نظافتی که در آن اتاق موج میزد از مرد مجردی چون مازیار بعید بود و این جنبه از زندگی اش برایم جالب تر از همه چیز بود. با کمی مکث بالاخره تصمیمم را گرفتم. بالش او را از روی تخت برداشتم و روی فرش دراز کشیدم. حتی نمیخواستم بعد از رفتن من مجبور به شستن و تعویض ملحفه هایش باشد... چشم هایم را که بستم...بعد از یک روز طولانی عجیب... فقط میخواستم در سکوت و آرامشی که حاکم بود همه ی سختی ها و دشواری ها را فراموش کنم اما صدای تلفنم مانع شد...بی آنکه برخیزم دستم را دراز کردم و گوشی را از بغل ساک بیرون کشیدم. تماشای پیامی که از یک شماره ناشناس رسیده بود متعجبم کرد. اما نه آنقدر که بعد از خواندنش گیج شدم: تو برزخ نمی تونم بخوابم لیلی، فقط یه کلمه میخوام...شاهین باهات چیکار کرد؟!

لب هایم را به دندان گرفتم و چشمانم را محکم بستم. این برزخی که مازیار بخاطر من تحمل میکرد چه مفهومی داشت. نفسی گرفتم و برایش تایپ کردم: هیچی...

\*\*\*

با صدای وحشتناک بسته شدن در اتاق سر جایم نیم خیز شدم...صدای بلند نفس کشیدنم با دیدن چهره ی درهم و برافروخته ی اعظم خانم بیکباره فروکش کرد و جای خود را به بهتی نابهنگام داد...

-سلام

از روی عادت و ادب این کلمه را زمزمه کردم و تکانی به خودم روی زمین دادم. با این حرکت فقط میخواستم مجبور به تحمل نگاه های خیره و خشمگین او نباشم. نگاه هایی که خیلی زود به حرف آمدند...

-دیشب خوب خوابیدی؟!

سرم را کمی بالا گرفتم. حالت نگاه و لحن کلامش طوری نبود که پاسخ بطلبد...سکوت از هر جوابی بهتر بود...

چند گام در مقابل دیدگان من برداشت از طرف راستم به سوی دیگر رفت. نگاه من روی لبه های پر چین دامن بلندش متوقف مانده بود. نگاهی که از شدت شرم بالاتر نمی رفت!

-چهار قدم اون طرفتر خوابیدم و خبر ندارم که تو خونه م یه مهمون عزیز هست! یه مهمون ناخونده...  
سرم را تکان مختصری دادم و با شرمندگی و صدایی که از شدت ناراحتی میلرزید گفتم: ناخونده نیستم اعظم خانوم!

بطرفم خم شد و صدایش را بالاتر برد: یادم نمیاد ازت دعوت کرده باشم..

بلافاصله لب زدم : مازیار...

میان کلامم را با فریاد گرفت: اینجا خونه ی منه!

نفسم گیر کرده بود. رفت و آمد هوا به ریه هایم از کار افتاده بود... دردی که در سینه ام میپیچید ...

--چی میخوای تو خونه ی من؟! تو زندگی بچه هام؟! وسط اتاق پسرم چیکار میکنی لیلی؟!!

کف دست هایم را دو طرف گونه هایم گرفتم و سرم را پایین و پایین تر کشیدم. خیلی حرفها بود که برای گفتنشان بی تابمی کردم. گلایه هایم از مهرناز پشت زبانم بود... اصرار های مازیار برای کمک هایش... بی دعوت نیامده بودم... اما اعظم خانم با آن حال عجیب و پریشانی که داشت محال بود بشنود!

وسایل زیادی نداشتم. مثل همیشه در عرض یک دقیقه حاضر شدم و حتی بدون شستن صورتم از خانه ی که مرا نمیخواست برای آخرین بار بیرون زدم. با نفرت از مردی که شاید خودش را پشت دیوارها پنهان کرده بود...! محکم و خاموش... آرام و بی انگیزه... بدون اشک کنار خیابان ایستادم... مقصدم نامعلوم... آنقدر نامعلوم که وقتی راننده ها میپرسیدند با نگاهی خیره به لب هایشان زل میزدم...

-سر صبح اینقدر خماری سر شب چی میشی؟!!

واقعاً قرار بود چه بشوم؟! سوالی که راننده ی جوان پرسیده بود میان سلول های مغزم راه خودش را گم کرد...

-ببرمت یه جای خوب خوشگله؟!!

نگاهم عمیق تر از همیشه روی لب هایش نشست. سرم گیج میرفت... احساس درد جای خودش را به یک بیخبری و سبک وزنی عجیب داده بود... وحشت ناگهانی راننده را از نزدیک شدن مازیار میدیدم... گلاویز شدن و گریز او را ناباورانه تماشا میکردم... مثل سنگی که در آستانه ی سقوط از یک صخره، به عمق پرتگاه مینگرد... نگاهم به اطراف شبیه نگاه بی تفاوت یک سنگ بود به سقوط...

حرارت و سفتی و ضرب انگشت هایش را که روی گونه ام حس کردم از زمین کنده شدم... تمام تنم بیکباره گرفت و داغ شد... فقط لب زدم: مازیار!  
-زهرمار...

چنگ انداخت وسط موهایش و دور شد... چند گام آنطرفتر دوباره ایستاد و به من نگاه کرد: راه بیفت دیگه! مقصدش خانه ی پدرش بود. همان جایی که از آن بیرون شده بودم: نیام...  
بطرفم برگشت در حالیکه تمام صورتش از خشم گلگون بود گفت: به جهنم که نمیای... حتی اگه میخواستی بری خوب بود منتظر میموندی من برگردم خونه بعد تشریف تو ببری!  
خنکای یک نسیم دلپذیر روی صورتم نشست... دلپذیر به این خاطر که او در خانه نبود و حرفهای مادرش را به من نشنیده بود... گونه سیلی خورده ام را با دلگرمی بیشتری ماساژ دادم و آرام زمزمه کردم: رفتن و موندنم به تو مربوط نیست...  
خیلی سریع و خشمگین فریاد زد: مربوطه! حداقل تا هفت ساعت دیگه که زن شهبابی به من مربوطه که داری چه غلطی میکنی!  
لب هایم را محکم تر از قبل روی هم فشردم... انگشت هایم آرام روی گونه ی سردم سر خورد... مربوط بودم به مازیار هم مثل محرمیتم با شهاب رو به پایان بود...

\*\*\*

-صبح زود رفته بودم دیدن یکی از دوستانم. اسمش سهیله. با مادرش تنها زندگی میکنه... یه خونه بزرگ و قدیمی دارن که قرار شد یکی از اتاقاشو اجاره بدن به تو!  
نگاه کوتاه و پرسوالی به او انداختم. آنقدر راحت و جدی حرف میزد و رانندگی میکرد که جای هیچ سوالی باقی نمی ماند.

-میبرمت که اونجا رو ببینی. اگه بخوای تنها زندگی کنی و رو پای خودت باشی جای مطمئن و راحتی برات!  
سرم را چرخاندم و به حاشیه خیابان چشم دوختم. دلم نمیخواست با تنها راهی که در مقابلم قرار داشت به ستیز برخیزم....

-بابا بهم گفت که صبح چطور از خواب بیدار شدی!

انگشت اشاره ام را بین دندان هایم حس کردم...

-بخاطر حرفای مامان معذرت میخوام. اون آدم بدی نیست. فقط خیلی ناراحته...

نفسی گرفتم و آهسته گفتم: بهش حق میدم!

سرم را بطرفش چرخاندم. نگاه کوتاه او را روی لب هایم حس کردم. نگاهی که خیلی زود کنترل شد و چرخید. -مادرت فکر میکنه من شاهینو هوایی کردم و گند زدم به زندگی مهربان... در مورد رابطه ی تو و شیوا هم...حس میکنم نگرانش کردم!

عکس العمل مازیار را نسبت به حرفی که زده بودم میخواستم... وقتی لبخند کجی روی لبش نشست و با بی تفاوتی گفت: شیوا با رفتنش برای من تموم شد...اون شاهینو انتخاب کرد و رفت... ادامه تحصیل و این مزخرفات بهونه بود!

شیوا رفته بود! نگاهم دوباره بطرف پنجره برگشت. با مطرح کردن این موضوع شیطنت کرده بودم... با ورود به کوچه ای قدیمی و سرسبز که عطر خوش گل های یاس از در و دیوار خانه هایش بیرون میزد ذهنم از این موضوع فاصله گرفت و با اشتیاقی که سعی در پنهان کردنش داشتم به بیرون خیره شدم. توقف ماشین در مقابل یکی از خانه ها بالاخره جهت نگاهم را بسوی مازیار تغییر داد. از پشت فرمان سرش را به جلو خم کرد و به یک در سبز رنگ بزرگ اشاره کرد: اینجاست...

با نگاه پیاده شدن و رفتنش را بطرف تنها خانه ای که در مقابل ما ته یک کوچه ی کوتاه قرار داشت دنبال کردم. یک دقیقه بعد مرد جوان بلند قدی در چهارچوب در قرار گرفت و بعد از دست دادن با مازیار نگاه کنجکاوی به من که داخل ماشین نشسته بودم انداخت. ناخودآگاه قلبم با دیدنش ضربان عجیبی گرفت... ناخودآگاه از طرز نگاه کردنش و توقف کوتاهی که روی صورتم داشت خوشم آمد... او که رفت مازیار با دست به من اشاره کرد که پیاده شوم. پشت سر او با گام هایی کوتاه قدم به داخل حیاطی گذاشتم که سرسبزی و سادگی اش حیرت انگیز بود... اولین چیزی که بعد از پایین رفتن از پله های جلوی در به چشم می آمد باغچه ی لوزی شکل وسط حیاط و درخت های کوتاه و بلندی بود که شکوفه های رنگارنگشان جلوه ی زیادی داشت... از روی موزاییک های روشن و تمییز کف حیاط که میگذشتیم با وجود عطر گل های یاس روی دیوار و نسیم خنکی که از روی حوض آب رد میشد ته دلم مالش رفت و یک لبخند بزرگ روی لبهایم نشست...لبخندی که مازیار با نگاهی آنچنانی آنرا به کامم زهر کرد!

مرد جوان که برگشت از روی ایوان به ما تعارف کرد که وارد شویم اما مازیار دعوتش را نپذیرفت و من هم به ناچار سکوت کردم با نگاه به لبخند و سلام او پاسخ گفتم. پشت سرش زن میان سال و لاغر اندامی از خانه بیرون آمد و در حالیکه چادر گلدارش را روی سرش جلوتر میکشید از روی ایوان کوچک خانه با مازیار گرم

احوالپرسی و خوش آمد گویی شد. در همان حال نگاهش که به من افتاد سرم را بالا گرفتم و با صدایی که شک داشتم شنیده شود سلام کردم... سلامم را که با مهربانی پاسخ گفت نگاه کوتاهی به مازیار انداختم و حس خوبم را در آن خانه با این نگاه به او نشان دادم...مرد جوان از پله ها پایین آمد و کنار مازیار ایستاد. بنظر هم سن و سال میرسیدند. با اینحال از مازیار کوتاهتر و عریضتر بود. موها و مژه های او برخلاف سیاهی خیره کننده ی موهای مازیار، به خرمایی و قهوه ای میزد و روی صورتش یک ته ریش یک دست و مرتب داشت که در مقابل صورت اصلاح شده و براق مازیار خیلی زود به چشم می آمد. در مجموع با چهره و نگاهش موجی از احساسات خوب را به وجود مخاطب تزریق میکرد و در آن لحظات که روی صحبتش با من بود این مسئله را بوضوح درک کردم.

- خیلی خوش اومدین خانوم صبور، این اتاقی که پشت سرتونه...اگه قابل بدونید، بعد از این در اختیار شماست...امیدوارم همسایه های خوبی برای هم باشیم...

نگاهم به طرف اتاقی که درش را با انگشت اشاره نشانم داده بود برگشت. اتاقی که شکوفه های رنگی باغچه، روی سرش سایبان ساخته بود... غم عجیبی روی دلم نشست و حالم بیکباره با تماشای آن منظره ی زیبا گرفت. نگاهم که به طرف سهیل برگشت با تعجب پرسید: خوشتون نیومد؟!

سرم را با عجله تکان داده و گفتم: عالی، ولی من نمی تونم قبول کنم. در واقع هیچ پولی برای اینکار ندارم... مازیار سرفه ی کوتاهی کرد و میان کلام مرا گرفت: فقط بگو خوشت میاد یا نه...

مرد جوان یک گام نزدیکتر شد و گفت: چرا تشریف نمیبرید یه نگاه به داخلش بندازین؟!

لحن محترمانه ی او در کنار آن نگاه های گرم و پرشور، همان چیزهایی بود که میخواستم بخاطرشان از لطفی که مازیار کرده بود ممنون باشم. سرم را به نشانه ی تشکر فرود آوردم و بطرف در اتاق برگشتم. اتاقی که با گذشتن از زیر شکوفه ها و بالا رفتن از دو پله ی کوتاه قدم به داخلش میگذاشتم یک نقطه ی امن از دنیا بود و من اینرا بدون هیچ دلیل واضحی حس کرده بودم!

-خوبه؟!

سوال مازیار که پشت سر من وسط اتاق ایستاده بود نگاهم را بطرفش برگرداند.

-نمی تونم قبول کنم.

اخم هایش در هم رفت و با تعجب به من خیره شد. سکوت و نگرانی مرا که دید بالاخره حدسیاتش را بر زبان آورد: بخاطر سهیل؟! فکر میکنی اگه بچه ی خوبی نبود و بهش اعتماد نداشتم ترو...



میان کلامش را گرفتم: قراره بخاطر این اتاق به کی مدیون بشم؟ تو یا اون؟  
پوفی کرد و سرش را بالا تر گرفت: به من مدیون بشی بهتر از این نیست که کنار خیابون بمونی و با اوباش  
دمخور بشی؟!

یقیناً بهتر بود اما مازیار حرفهایش را مثل همیشه به تلخ ترین شکل ممکن میگفت.  
-ناهِید خانوم سر جوونی با یه بچه بیوه شد و بعد از اون تنها و مستقل زندگی کرد. شاید تو خونه ی اون خیلی  
چیزها برای یاد گرفتن پیدا کنی!

کنایه ی دردناک او را که با بی انصافی گفته بود نادیده گرفتم و بطرف پنجره ای که به حیاط باز میشد  
برگشتم. سهیل و مادرش کنار حوض در حال گفتگو بودند و پیش بینی موضوع صحبت هایش هوش زیادی  
نمیخواست. صدای مازیار بار دیگر از پشت سر حواسم را جمع کرد: یه سری خرده ریز لازم داری که برات تهیه  
میکنم. بقیه چیزها هم اینجا هست...

نگاهم از روی شکوفه ها سر خورد و با بیقراری به آسمان دوخته شد. حس پرنده ای که به رهایی نزدیک بود از  
روی سینه ام گذشت... یک حس ناشناخته ی عجیب...  
-منو ببر پیش شهاب!

گوش تیز کردم و منتظر پاسخ ماندم. سکوتش که طولانی شد آهسته تر از قبل گفتم: برای آخرین بار!

\*\*\*

دستهایم را دو طرف تنم روی نیمکت چوبی گذاشته بودم و به دور دست نگاه میکردم. چقدر خوب بود که مازیار  
رفت و مجبور نبودم برای آخرین بار شهاب را در مقابل چشمان او ملاقات کنم. کسی که از دور... دست در  
دست مردی با لباس فرم... آرام آرام به طرفم می آمد. مرد آشنایی که تمام نسبت هایم با او تا ساعتی دیگر به  
پایان میرسید... مردی که وقتی به مقابلم رسید از تماشای سرمایی که در نگاهش بود زبانم بند آمد... وقتی با  
هدایت پرستارش در کنار من روی نیمکت نشست... وقتی چشم هایش را به زمین دوخت و نگاه خیره ی مرا به  
هیكل آب رفته اش ندید... وقتی صدای پرستارش شدت اشک های مرا بیشتر کرد: ممکنه شما رو بخاطر نیاره.  
نباید ناراحت این موضوع باشین چون مربوط به داروهایی میشه که داره میگیره...

ناراحت فراموش شدنم نبودم. سرم را کج کردم و به چشم های شهاب چشم دوختم. وقتی سرش پایین بود و  
بی وقفه به زمین زیر پایش مینگریست از روی نیمکت پایین آمدم و مقابل زانوانش روی زمین زانو زدم. جایی  
را میخواستم که در مسیر نگاهش بود...

-شهاب...منو یادت نمیداد... لیلی رو فراموش کردی شهاب!؟

-تحت فشار نذاریدش...اذیت میشه!

سرم را جلوتر بردم. حالا نگاهمان تلاقی کمرنگی داشت...

-شهاب جانم... تو اذیت میشی اگه منو یادت بیاد!؟

داغی و بیقراری اشک ها روی گونه هایم ... حالت نگاه های مبهوت و خیره ی شهاب... کبودی زیر چشم هایش...

-حق داری یادت نیاد... زن خوبی نبودم برات... منو ببخش عزیزم، ببخش منو!

سرم را روی سفتی زانوانش رها کردم. اشک بی وقفه و غیرقابل مهار روی صورتم راه گرفته بود. لرزش زانوانش که آغاز شد صدای معترض پرستار مرا از آن حال دردناک خارج کرد: خواهش میکنم تمومش کنید...  
داره میلرزه... بهش شوک میدین خانوم!

برخاستم و دستهایم را مقابل دهانم گرفتم. صدای هق هقم وقتی او را بطرف ساختمان میبردند دوباره بالا گرفت ...

مازیار از پشت سرم ظاهر شد و مقابلم ایستاد. دهانش را باز کرده بود که چیزی بگوید اما خیلی زود منصرف شد و با اشاره دست مرا مجبور به حرکت کرد. تمام مسیر بازگشت تا خانه ی جدید را در سکوت طی کردیم. اشک ها که کنار رفت... نظم نفس هایم که بیشتر شد... مقابل در حیاط که متوقف شدیم با کمی مکث قبل از پیاده شدن گفتم: ساعت از پنج گذشته، این یعنی اینکه ما دیگه هیچ ربطی به هم نداریم! پس خواهش میکنم دیگه سراغ من نیا...

نگاهش را تا صفحه ی ساعت ماشین دنبال کردم و متوجه لبخندی شدم که بوضوح روی لب هایش نشست...  
-درسته... تو دیگه زن شهاب نیستی...

در آن حال سرش را بطرفم چرخاند و عمیق ترین و جاندارترین لبخندش را نثارم کرد: ولی هنوزم به من ربط داری!

اشاره ی پنهانی که به پول اجاره ی خانه کرده بود دوباره روی دلم سنگ شد.

-نگران نباش چون کار میکنم و پولتو پس میدم.

لب هایش را روی هم باد کرد و به طرز مسخره ای گفت: نمی تونم نگران نباشم...چون وقتی زن شهاب نیستی یعنی میتونی زن کس دیگه ای باشی!

چشم هایم گشاد شدند و حالت نگاهم بیکباره تغییر کرد. وقاحت را در قالب کلماتی ساده برایم به نمایش گذاشته بود: منظورت چیه؟!

دم ابرویش را فشار داد و کمی مکث کرد. بی اختیار نگران جمله ای بودم که قرار بود بشنوم.

-نظرت راجع به یه صیغه ی دیگه چیه؟!

پلک چشم هایم ضربان گرفت و ناباورانه زل زدم به ته چشم های خندانش... حال مرا در ظاهرم دیده بود و با اینحال گفت: دارم بهت یه پیشنهاد خوب میدم.... یه صیغه بهتر با تمام مخلفاتش!

\*\*\*

با پاهایی که بوضوح میلرزیدند طول و عرض اتاق را بارها و بارها طی کردم و با نفرت به مازیار و جمله های آخری که از دهانش خارج شده بود ناسزا میگفتم... تصور اینکه او صورت محترمانه ی شاهین بود... خیال قصد شومی که از کمک های چپ و راستش داشت... حماقت من که کارهای او را به حساب جوانمردی گذاشته بودم و توهین هایش را تحمل میکردم! شاید در آن لحظات فقط صدای در اتاق بود که میتوانست تمرکز و آرامش را دوباره به من بازگرداند. ناهید خانوم به محض باز کردن در سلام رسایی گفت و بی تعارف وارد اتاق شد... سینی کوچکی که دستش بود را روی طاقچه گذاشت و با مهربانی به صورت پریشان من نگاه کرد: مزاحمت شدم دختر جان؟!

فقط سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. نگاه کوتاهی به دور تا دور اتاق انداخت و گفت: میدونم خیلی چیزا هست که برای زندگی بهش احتیاج داری ولی نگران کم و زیاد این دنیا نباش... توکلت که به خدا باشه این جور چیزا زود بدست میاد...

سپس یک گام به طرفم برداشت. روسری بلندی که در آن خانه ی خلوت روی سرش بود حس خوبی به من میداد...

-به سهیل میگم برات یه دست رختخواب تمییز بیاره. چیز دیگه ای هم اگه احتیاج داشتی به خودم بگو ...  
لبخند عمیق روی لبهایش را با حرکت سر پاسخ گفتم. این مهربانی ها بیشتر از اینکه خوشحالم کند نگرانم میکرد...

-من دیگه میرم که تو بتونی شامتو بخوری!

اشاره ای که به سینی غذا کرده بود مرا از آن حال ناباوری خارج کرد: نمیخوام!

ایستاد و بطرفم برگشت. با همان لحن آرام و مهربان گفت: شام خوردی؟!

دست هایم را بالا بردم و با اطمینان گفتم: نه شام میخوام نه این خونه رو... فردا از اینجا میرم... سرش را کمی کج کرد و به صورتم با دقت نگاه کرد. آرامشی که در چهره اش بود گاهی خیلی ترسناک بنظر میرسید. چند ثانیه بعد با صدایی بینهایت مهربان گفت: هر طور میلته! ولی اگه اینجا بمونی میتونی کمک خوبی برای من تو آشپزخونه باشی...

اشاره انگشتش را به زیر زمین خانه تعقیب کردم و همان طور کنجکاو منتظر توضیح بیشتر ماندم. -اون پایین هر روز برای صد نفر غذا میپزم و درآمد خوبی هم دارم. وقتی آقا مازیار گفت یه زن جوون میشناسه که دنبال خونه و کار میگرده خیلی خوشحالم کرد... فکر کردم شاید خدا ترو برام فرستاده! لبخند آخرش را قبل از رفتن بی پاسخ گذاشتم. کنار در نگاه دیگری به سینی غذا انداخت و با خنده گفت: اگه نمی مونی اشکالی نداره ولی خورشت قیمه منو باید حتماً بخوری و در مورد طعمش نظر بدی! در اتاق را که پشت سرش بست با گام هایی کوتاه بطرف سینی غذا حرکت کردم. رنگ و عطر خورشتی که مقابلم بود بی اختیار مرا به یاد لبخند های ناهید خانم می انداخت. اینکه گفته بود خدا مرا برای او فرستاده درست بود یا باید میگفت خدا آنها را برای لیلی فرستاده بود؟!

صدای زنگ تلفن نگاهم را از روی غذا گرفت. تماشای شماره و نام مازیار روی صفحه گوشی خوشی های نوظهورم را نیمه تمام گذاشت... چشم هایم را بستم و با نفرت منتظر قطع صدای زنگ هایش ماندم. انگار قسم خورده بود هر بار که میخواستم نفسی بگیرم آن نفس را به کامم زهر کند... قبل از اینکه از طاقچه و گوشی که روی آن بود فاصله بگیرم دوباره صدای تلفنم بلند شد و با دیدن پیامی که رسیده بود انگشتم را روی صفحه کشیدم.

"ترو برای خودم میخوام. برای گفتنش یک سال صبر کردم..."

دست کشیدم روی سینه ام و چنگ زدم به پیراهنی که تنم بود... مرا برای خودش میخواست آنهم به سبک و سیاق خودش... زنهای صیغه ای را بهتر از این نمیشد خواست...

\*\*\*

صدای گفتگوی بلند یک زن و مرد همراه با نور خوشایندی که از پشت شیشه به داخل می تابید مرا بعد از مدتها با یک لبخند دلچسب و خاطری آسوده از رختخوابم جدا کرد. از پشت پنجره نگاهی به مرد میان سال وسط حیاط انداختم که در کنار چند گونی متوسط سیب زمینی ایستاده بود و با صدای بلند حرف میزد: به پسرتم گفتم. برنج و روغن برام میصرفه ولی صیفی جات نه، اینا رو زنگ بزن میدون برات بیارن...

ناهید خانم با چادری که محکم دور کمرش بسته بود از کنار گونی ها گذشت و به مراتب آهسته تر گفت: قرار نیست کاری رو که برات صاف نداره انجام بدی...

مرد میان سال دستمال سیاهش را پشت گردنش کشید و با تغییر ناگهانی لحنش گفت: دنبال سود و زیانش نیستم حاج خانوم!

ناهید خانم صاف ایستاد و گفت: من هنوز مشرف نشدم علی آقا، حق اینه که شما هم به سودت برسی ، خودم بعد از این یه کاریش میکنم...

از سمت راست شیشه بسوی دیگرش جابه جا شدم و رفتن آن مرد را درحالیکه ناهید خانم بطرف پنجره میچرخید با نگاه تعقیب کردم...

-تو بیدار شدی دختر جان؟! بیا کمک کن مادر یه آبی به این سیب زمینی ها بگیر...دیگه داره دیر میشه به ناهار نمیرسه...

با تعجب برای لحظاتی به صورتش نگاه کردم و چون هیچ نشانی از مزاح در چهره اش ندیدم با عجله ماتمو سیاه تابستانی ام را روی لباس های راحتی به تن کرده و بطرف حیاط دویدم. ناهید خانم شیلنگ آب را دستم داد و کمک کرد گونی های سیب زمینی را داخل سبد های بزرگی که کنار حوض ردیف کرده بود خالی کنم. شستشوی گل و خاک سیب زمینی ها که تمام شد کمرم را به زحمت صاف کردم و نفسی گرفتم. تماشای لبخند عجیب صاحبخانه که با دیدن خستگی من سر کیف آمده بود موجب حیرت و کنجکاوی ام شد.

-یه آبی به دست و پات بزن بیا صبحونه بخوریم. سفره خیلی وقته که روی ایوان باز مونده دختر جان! وقتی رفت بی اختیار به رفتار خونسرد و محبت های منحصر به فردش خندیدم. طوریکه حس کردم بعید نیست صدای خنده هایم به گوشش رسیده باشد. روی ایوان کوچک جلوی اتاق هایشان یک سفره ی دو نفره ی جمع و جور پهن کرده بود که با دیدنش بی اختیار سرچایم متوقف شدم.

-چی شد پس؟!

-من میل ندارم. شما بفرمایید...

-مگه میشه دختر جان؟! یه نگاه به تن و بدن خودت انداختی؟ باید بخوری که جون کار داشته باشی... با وجود گرسنگی شدید و رغبتی که برای نشستن در کنار سماور داشتم دوباره با حرکت سر خودم را بی میل نشان دادم. در آن حال ناهید خانم نگاه دقیقی به صورتم انداخت و به طرز حیرت انگیزی متوجه دلیل

تردیدهایم شد: سهیل صبح زود که میره سر کار تا وقت ناهار پیداش نمیشه... من قبل از این صبحونه رو تنهایی میخوردم اما از امروز میخوام با دسته گلی مثل تو هم سفره بشم دخترم!  
چقدر ردیف کلماتش دلپذیر بود... از پله ها که بالا میرفتم... مقابل او در کنار سفره ی کوچکش که میشستم...  
از چای تازه اش که مینوشیدم... به این فکر میکردم که ناهید شاید به اندازه ی تمام آدم های بد زندگی من،  
خوبی کردن بلد است!

-هنوزم میخوای بری؟

لب هایم را روی هم فشردم و سکوت کردم.

-کجا؟!

هیچ جایی نبود که بتوانم بعنوان نمونه برایش مثال بزنم.

-از خودت فرار نکن...

طور عجیبی در پی بردن به مکنونات، مهارت داشت.

-اگه خودت نباشی هرگز نمی تونی جایی رو برای موندن پیدا کنی...

استکان چای را سر جایش گذاشتم و با صدایی که بوضوح میلرزید زمزمه کردم: اگه بمونم احساس بدبختی  
میکنم. اینجا هیچ وقت نمیتونم خودم باشم...

با تعجب پرسید: چرا؟!

-متنفرم از اینکه کسی بهم ترحم کنه...

لبخند زد و مهربانی هایش را دوباره نشانم داد: کی داره بهت ترحم میکنه دختر جان؟! من یا پسرم؟!

صدایم طعم و بوی بغض گرفت: مازیار!

خندید و ردیف دندان هایش دوباره عیان شد. صدای خنده هایش به دلم نشست. حس کردم این صدای خنده  
های قشنگ را قبلاً بارها شنیده ام.

-مازیار ترحم کردن بلد نیست...

سرم را بالا گرفتم و به ته چشم هایش چشم دوختم. صدای خنده هایش با دیدن بیتابی من بار دیگر بالا رفت.

-این بچه ای که من دیروز دیدم ترو میخواد...خواستن با ترحم کردن فرق داره دختر جان... مازیار وقتی دنبال

یه جای امن بود برای تو، آروم و قرار نداشت...

اخم هایم را در هم کشیدم و به سفره ی رنگین مقابلم خیره شدم. ناهید خانم اینبار با شگفتی بیشتری پرسید:  
چطور خودت تا حالا اینو حس نکردی؟!

حس کردن چیزهایی که به مازیار مربوط میشد کار راحتی نبود. ناهید خانم چه میدانست من چقدر بیزارم از  
اینکه دوباره طعمه ی دیگری باشم برای یک مرد دیگر؟!\*

\*\*\*

رنگ طلایی پیازهای سرخ شده برق رضایتی در چشم های خندان ناهید خانم ایجاد کرد: آشپزیتم که حرف  
نداره!

لبه هایم را بی تفاوت بیرون دادم و در حال نشستن روی چهار پایه با تمسخر گفتم: به لطف سختگیری و  
غرولندهای مادر شوهر سابقم...

خندید و نگاه جالبی به صورتم انداخت: پس یادت باشه زنگ بزنی ازش تشکر کنی!

حیرت زده نگاهم را از او گرفتم و به دریچه های کوچکی که روی دیوار زیر زمین به حیاط باز میشد خیره شدم.  
حتی تصور زنگ زدن به آن عجزه ی خرفت حالم را بد میکرد...

-اگه اون موقع میدونستی که با سختگیری هاش داره چه لطف بزرگی بهت میکنه حتماً قدرشو بیشتر  
میدونستی دختر جان!

از نگاه متفاوتی که به دنیا داشت خنده ام گرفت... در حالیکه سرگرم هم زدن قابلمه خورشت بود از کنارش عبور  
کردم و ظرف لپه های شسته را از روی پله برداشتم...

-همیشه قیمه میپزین؟!

-نه، بستگی داره چی سفارش بدن.

-از کی سفارش میگیرین...؟

نفسی گرفت و در حال تنظیم کردن شعله ی اوجاق گفت: شرکتی که سهیل توش کار میکنه، مدیرش آدم  
خوب و منصفیه، باهاش قرارداد دارم و هر روز بجز ایام تعطیل ناهار کارمنداشو آماده میکنم...

-سخت نیست؟!

-سختی هم داره ولی نه خیلی...

دست به سینه روی آخرین پله ی زیر زمین نشستم و به گوشه ای خیره شدم. صدای ناهید خانم با آن لهجه ی  
شیرین و خاص در آن لحظات به گوش جانم مینشست...

-الان که سهیل کار میکنه دیگه مثل قدیما به درآمدش احتیاج ندارم ولی بازم دوست دارم کار کنم چون وقتی بیکار میشم زندگی زیبایی و لذتش رو برام از دست میده. این حس ارزشمند بودن رو که با کار کردن به دست میارم به هیچ قیمتی دوست ندارم از دست بدم...

درک مفهومی که سعی در انتقالش به من داشت آنقدر ها هم برایم دشوار نبود. آن نشاط و هیجانی که وقت آبکشی برنج و خرد کردن سیب زمینی ها به او دست میداد همان حس دلپذیر ارزشمندی بود... همان حس که من در اوج جوانی آنرا گم کرده بودم...

-وقتی شوهرم مرد فقط بیست و یک سالم بود... اون روزا زندگی برای زنی مثل من بدون درآمد و بدون تکیه گاه خیلی سخت میگذشت. ولی الان دیگه مثل سابق کار کردن یه زن عار و ننگ محسوب نمیشه...

### [این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

ملاقه اش را کنار دیگ گذاشت و در حال باز کردن چادری که به کمر بسته بود با رضایت گفت: از خدا خیلی ممنونم که منو پیش خانواده م سربلند کرد... گاهی زندگی آدم به جایی میرسه که فقط خدا میتونه نجاتش بده... وقتی شوهرم مرد من این حس رو تجربه کردم و مطمئن شدم که جز خدا هیچ کس نیست!

چشم هایم را بستم و صدای قدم هایش را در حال بالا رفتن از پله ها گوش کردم. سوالی که در سرم چرخ میخورد را با صدایی بینهایت آرام روی لبهایم زمزمه کردم: فقط خدا میتونه منو نجات بده؟! از پشت سر، جایی کنار گوش هایم صدای مازیار را شنیدم و ناباورانه چشم گشودم: نگران نباش، نجات میده ولی بوسیله ی بندگان خوبش...!

وحشت زده از روی پله ها بطرف جلو خیز برداشته و با عصبانیت به او که یک لبخند بزرگ روی لب هایش داشت خیره شدم: خجالت نمیکشی گوش وایسادی؟!

دست به کمر شد و روی آخرین پله ایستاد: تجربه ی خوبی برات میشه که دیگه با خودت حرف نزنی... سرم را کج کردم و نگاه دقیقی به سر تا پای نو نوار او انداختم. عطر تند ادکلنی که از لباس هایش برمیخاست با بوی پیاز داغ و رب ترکیب تهوع آوری ساخته بود.

-فکر میکردم دیگه قرار نیست بینمت!

پوزخندی زد و گفت: تو اگه فکرت درست کار میکرد که عاقبت اینجوری نمیشد!



آمده بود و سبد کنایه هایش هم مثل گذشته همراهش بود.

- برای تصاحب یه همچین زنی اینهمه به خودت رسیدی؟!

توقع این صراحت را در کلام من نداشت. حس کردم صورتش بیرنگ شد و با یک خونسردی ساختگی از روی

آخرین پله پایین آمد: بالاخره هر زنی یه چیزایی داره برای جلب مشتری!

پشت گردنم...جایی که او نمی دید و خبر نداشت...ضربان گرفت و داغ شد!

-پس قراره معامله کنیم!

دست به سینه مقابلم ایستاد. قبل از آن بلندی قد و قامتش آنهمه به چشمم نیامده بود.

-اگه از نظر تو اشکالی نداشته باشه...

یک گام به عقب برداشتم. نگاهش مستقیم و شفاف بود اما برخلاف شاهین اصراری برای پیشروی به سوی من

نداشت...

-قراره چند ماه در اختیار تو باشم؟!

ابروانش را حیرت زده بالا انداخت و با رضایت عجیبی گفت: برای همیشه!

حرف از یک صیغه ی دائم بود... باید به خودم بخاطر آن پیشرفت شگرفی که در کارم داشتم میبایدم...

-در مقابل چی؟

چشم هایش گرد شد و زل زد به ته چشم هایم: تو بگو!

گفتنش سخت نبود. وقتی وقاحت از حد میگذشت دیگر هیچ چیز آنقدرها دشوار نبود...

-قیمت دستم نیست. بهتره خودت بگی...

دستی به چانه اش کشید و نگاهش را ریز کرد: منم هر روز یه زن تازه صیغه نمیکنم که نرخشو بدونم!

از اینکه قصد عقب نشینی نداشت دلم گرفت... از اینکه بتی بود که مقال چشم هایم ترک برمیداشت دلم

گرفت... از اینکه به آن ضیافت مسخره پایان نمیداد و نمیرفت... صدای مردانه و محکم سهیل از داخل حیاط

که مرا میخواند در آن لحظه برای من بهترین راه گریز بود...از کنارش که میگذشتم برای لحظه ای کوتاه نگاه

هایمان به هم گره خورد و قبل از اینکه حرکت دیگری بکنم کنار صورتم لب زد: هر چی بخوای!

ناباورانه بطرفش چرخیدم و مستقیم مقابلش ایستادم. برای چشم دوختن به چشم های مرموز او سرم را تاجایی

که ممکن بود بالا گرفته بودم و نفرتی تماشایی در نگاهم موج میزد. حال دگرگون و حیرت زده ی مرا که دید

دست هایش را از هم باز کرد و با لحنی حق به جانب گفت: چیه؟! تو که توقع نداری بهت التماس کنم؟!

ابروانم از شدت ناباوری از هم باز شد. چطور ممکن بود مردی با ویژگی های مازیار برای چنین چیزی به من التماس کند. چقدر میچسبید اگر التماس کردنش را هم میدیدم بعد از آنهمه تحقیری که از جانب او تحمل کرده بودم...

بی توجه به چیزی که شنیده بودم با عجله از پله های زیر زمین بالا رفته و خودم را به داخل حیاط پرت کردم.

\*\*\*

-اگه دوست ندارین پرده بزیند بدم شیشه ها رو عوض کن!

با عجله میان کلام سهیل را گرفتم و با اشتیاق گفتم: وای نه، نمیخوام دیدم رو به باغچه از دست بدم. همون پرده خیلی بهتره!

لبخند پهنی روی لبهایش آمد و با رضایت گفت: بسیار خوب، پس با اجازه تون من خودم عصری براتون نصبش میکنم...

نگاهم روی صورت مازیار که از پشت سر سهیل به ما نزدیک میشد نشست و ترجیح دادم در پاسخ سهیل سکوت کنم.

-لازم نیست زحمت بکشی سهیل جان، من امروز مرخصی گرفتم که به این کارها برسم!

سهیل روی پاشنه پا چرخید و با خنده گفت: تو اینجایی مازیار؟! متوجه اومدنت نشدم...

نگاهم در لحظاتی که سهیل حرف میزد به نگاه مازیار گره خورد و چیز عجیبی در حالت زل زدنش حس کردم. مثل غمی که بیکباره نازل شده بود!

سهیل که رفت منتظر دور شدن و رفتن مازیار نماندم و با عجله به اتاقم پناه بردم. بی توجه به حریمی که در آن خانه برای خودم قائل بودم پشت سرم آمد و در را بست... با اعتراض بطرفش برگشتم و دری را که بسته بود با انگشت نشان دادم: چیکار میکنی؟ بازش کن...

با تعجب به واکنشم خندید: جالبه، تا دیروز که باهاش مشکلی نداشتی!

متنفر بودم از اینکه دیالوگ هایش همیشه بوی تحقیر و تمسخر داشت. چند گام بطرفش برداشتم و با قاطعیتی که از من بعید بود گفتم: دیروز و خاطره هاش تموم شد و مرد! بعد از این بهت اجازه نمیدم هر وقت که دلت خواست و هوس کردی منو با یادآوری گذشته شکنجه کنی!

برای لحظه ای سکوت کردم تا بهتر بتوانم تأثیر قاطعیتم را در چهره اش ببینم. بعد از یک مکث کوتاه اینبار با اعتماد به نفس بیشتری در حالیکه در اتاق را باز می‌کردم گفتم: از اینجا برو و سعی کن برای سیراب کردن عطش کثیفی که به جونت افتاده سراغ زنهایی بری که کارشون اینه!

خیلی آرام روی پاشنه ی پا چرخید و از همان جا نگاه عجیبی به نیم رخم انداخت... در حالیکه نفسم با درد در رفت و آمد بود و روی سینه ام سنگینی این دیدار پر تنش را با همه ی وجود حس می‌کردم بار دیگر لب هایم را با سر زبان تر کرده و گفتم: متنفرم از مردایی که منو فقط برای لمس تنم میخوان... هیچ محرمیتی از زشتی نیت مردایی مثل تو کم نمیکنه... حتی اگه دائمی باشه...

نگاهش روی اشاره ی دست من که راه خروج را نشان میدادم برای لحظاتی متوقف ماند. با گام هایی کوتاه و ظاهری که بینهایت آرام بود به من نزدیک و نزدیک تر شد... در آخرین لحظه قبل از ترک اتاق نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و من خیلی زود با پایین انداختن سرم به این تلاقی خاتمه دادم... تقابل خاموش ما در آن لحظات، نزدیکی دلپذیر نفس هایی بود که بین ریه هایه مان جا به جا میشدند!

\*\*\*

یک میز چوبی کوچک با طول و عرض نیم متر که برای غذا خوردن از آن استفاده می‌کردم... یک فرش قرمز رنگ تمییز که زیر پایم بود... یک دست رختخواب... دو پستی عریض در دو سوی اتاق... پرده ای با گل های ریز بنفش که بلندی آن تا کف اتاق میرسید... یک ساعت دیواری کهنه که خیلی خوب کار میکرد... دور تا دور مرا در آن اتاق دوازده متری همین چیزهای ساده گرفته بود. زندگی تازه ای که یک هفته از آغاز آن میگذشت... رنگ و لعاب خانه ی پدر شهاب را نداشت اما از اذیت و آزارهای مادر جواد هم خبری نبود... با وجود تنهایی و دلنتگی... با وجود کار زیاد و خستگی... همیشه برای به خاطر آوردن مادری که دور بود از من و گریستن در فراق پدری که دیگر وجود نداشت فرصتی پیش می آمد... فرصتی که آنروز عصر هم وقتی زیر پنجره ی تا انتها باز اتاق دراز کشیده بودم دوباره پیش آمد... صدای در حیاط که بلند شد مثل روزهای گذشته ناخودآگاه گوش تیز کردم و منتظر کسی ماندم. منتظر کسی که شاید نام مرا سوال کند و قدم به غار تنهایی من بگذارد... بعد از رفتن مازیار و غیبت یک هفته ای او... بعد از اینکه ظاهراً توانسته بودم او را از خودم نا امید کنم... حالا بیشتر از هر زمان دیگری به حضور یک نفر احتیاج داشتم!

-لیلی خانوم، لیلی خانوم...

با شنیدن نام خودم از زبان سهیل زیر پنجره نیم خیز شدم و پرده را کمی کنار کشیدم.

-لیلی خانوم مهمون دارین...

با تعجب از زیر پرده نگاه کوتاهی به داخل حیاط انداختم و با دیدن مهرناز سرچایم میخکوب شدم... طوریکه حس کردم سهیل برای یک لحظه مرا در آن حال دید و بطرفم برگشت. چند ثانیه بعد صدای در اتاق بلند شد و پشت سرش صدای مهرناز که از من برای ورود به اتاقم اجازه میخواست... نفسم را با همه ی توان بیرون فرستادم و به هر زحمتی که بود از روی زمین بلند شدم. بعد از باز کردن در اتاق اولین چیزی که به چشم آمد صورت رنگارنگ و لباس های آنچنانی مهرناز بود...

-سلام...

در مقابل سلامی که گفته بود لبهایم را با خشم روی هم فشردم. اگر از مقابل در کنار رفتم و ورودش را به اتاق تماشا کردم فقط بخاطر چشم های کنجکاو مردی بود که از دور به ما نگاه میکرد...

-توقع ندارم از دیدنم خوشحال بشی.

به در بسته ی اتاق تکیه زدم و منتظر جمله های بعدی او ماندم.

-نمیخواهی چیزی بگی؟!

-دوست داری چی بشنوی؟!

شانه هایش را با بی تفاوتی نفرت انگیزی بالا انداخت.

-برای چی اومدی؟

کیفش را از روی شانه پایین کشید و خیلی خونسرد گفت: مطمئناً برای پرسیدن حالت نیومدم!

با عصبانیت چند قدم به طرفش برداشته و دقیقاً در کنار او ایستادم.

-حال و روزمو که میبینی، به لطف وعده و وعیدهای تو هر چی که داشتم از دست دادم... حالا فقط بگو برای

چی اومدی؟!

چند گام در آرامش از من فاصله گرفت. هوای اتاق از عطر لباس هایش لبریز بود...

-میخواوم بری از اتفاقاتی که برات افتاده شکایت کنی!

دستهایی را که به سینه چسبانده بودم دو طرف تنم انداخته و با حیرت لب زدم: شکایت کنم؟!

بطرفم برگشت. پر حرارت و با انگیزه بود: منتظر بودم خودت اینکارو بکنی، چطور میشه یه زن در مقابل چنین

رفتاری سکوت کنه و صداش درنیاد...؟

بعد از چند ثانیه حیرت بالاخره لبم به لبخندی کج شد و بی اختیار تک خنده ای از سر غیض سردادم.

-میخواهی بگی بخاطر رفتاری که با من شده ناراحتی؟!

-میخوام بگم فقط تو میتونی حق نفیسه رو کف دستش بذاری...

ابروانم را با سردرگمی درهم کشیدم...

-گوش کن لیلی! دلیلی نداره که بخوام برات نقش بازی کنم و بهت دروغ بگم. اگه اومدم اینجا فقط بخاطر

خودمه... بخاطر اینکه تو میتونی کمک کنی...

حالت برجسته ی چشم هایش... در آن لحظات که پر توقع و جسور به چشم های متحیر من خیره بود مبهوتم

میکرد...

-مسخره س، حتی اگه اینطور باشه مسخره س که فکر کنی من ممکنه یه بار دیگه با طناب تو توی چاه برم...

مسخره س که فکر کنی بخوام به تو کمک کنم... هر چیزی که دوباره بخواد بین ما اتفاق بیفته از نظر من

مسخره س!

دست هایش را بطرفم... جایی نزدیک سینه هایم... دراز کرد و لحن صدایش آرامتر از همیشه شد...

-یه زن بخاطر کینه ای که از من داشت گند زد به زندگی مشترکم... انقدر با روان شاهین بازی کرد و بهش

آدرس غلط داد که گاهی حس میکردم داره به سرش میزنه... فکر میکرد بهش خیانت میکنم... هر بار که

برمیگشتم خونه تو وسایلم دنبال یه مدرک جرم میگشتم... منو تو بغل تک تک دوستانش تصور کرده بود...

کاش زودتر چشمام باز میشد و میفهمیدم که یه نفر داره به شوهرم آمار غلط میده... یه عوضی که همیشه دلش

میخواست بین ما خصومت ببینه!

دست به سینه به او که بی وقفه حرف میزد خیره شده بودم...

-با دروغایی که بهش میگفت منو از چشمش انداخت و ترو نو نوار کرد که بیشتر به چشمش بیای... تو براش یه

وسيله ی خوب بودی که بتونه به آرزوش برسه!

لبم را به دندان گرفتم و در خودم فرو رفتم. حتی تصور چیزهایی که میگفت برایم آسان نبود...

-نمی فهمم... چرا باید اینکارو میکرد؟!

-چون فکر میکرد من باعث شدم دایی جلال طردش کنه ... چون توقع داشت درست به اندازه ی بقیه ی

اعضای خانواده از داییم ارث ببره و فکر میکرد اونی که نمیداره این اتفاق بیفته منم...

به اینجا که رسید سرش را تکانی داد و با نفرت گفت:

-وقتی فهمیدم برای راضی کردن تو چه دروغایی بهت گفته شاخ درآوردم...

دستهایم را مقابل صورتم گرفتم و نفس عمیقی از سر خستگی کشیدم. چشم که باز کردم با تماشای توقعی که در نگاه او موج میزد به خنده افتادم...

-میخندی؟!

میخندیدم و هیچ دلیل واضحی برای آن خنده های لذت بخش نداشتم.

-به نظرت مسخره میام؟ فکر میکنی دروغ میگم؟

در میان موج بی شکیب خنده ها، سرم را چند بار بالا و پایین کردم...

-دست خودم نیست... افتادنت تو چاهی که برای بقیه کنده بودی خیلی خنده داره!

مشت یک دستش را کف دست دیگرش کوبید. صورتش از شدت خشم گلگون بود...

-کاری میکنم که همه تون از رفتاری که با من داشتین پشیمون بشین. هم از نفیسه انتقام میگیرم هم ترو ادب

میکنم...بهت قول میدم...

سرم را عقب کشیدم و بیتفاوت گفتم: کاش به جای اینهمه نیرنگ حواستو جمع زندگی و شوهرت میکردی....

-تو نمیخواه منو نصیحت کنی... اگه یه نگاه به دور و برت بندازی میفهمی اونی که احتیاج به پند و اندرز داره

تویی نه من!

همانطور که خواسته بود نگاهی به اتاق مرتبی که در مرکز آن ایستاده بودم انداختم... هوای مطبوع بهاری را که

بیدریغ از پنجره به داخل اتاق می آمد نفس کشیده و با رضایت گفتم: هیچ کس از نصیحت دیگران بی نیاز

نیست...جای تو باشم سعی میکنم به خودم دروغ نگم. حتی اگه نفیسه میخواست که شما رو از هم دور کنه و

تلاش هم میکرد و دروغ هم میگفت...در نهایت این تو بودی که به قدر کافی برای حفظ زندگیت تلاش

نکردی...این تو بودی که شاهین همیشه از محبتت ناامید بود...

بعد از شنیدن آخرین جمله اخم هایش را درهم کشید و بطرف در اتاق براه افتاد. بدنالش با گام هایی کوتاه و

شمرده روان شدم و قبل از او دستگیره ی در را پایین کشیدم. در که باز شد لبخند دیگری به لب نشانده و

گفتم:

-بیخود برای بهم ریختن زندگیت دنبال مقصر نگرد مهربان... فقط خونه ی عنکبوتیه که با یه نسیم خراب میشه!

\*\*\*

برق رضایتی که بعد از شنیدن خوبی های ناهید خانم در نگاه مادر بود خاطرمد را آسوده میکرد.

-خدا یه درو ببنده صد تا درو باز میکنه... اون شب که گذاشتی رفتی خیلی پریشونت شدم. چشمم به در خشک شد که یه خبری ازت بشه...!

خودم را بیشتر به شانه اش نزدیک کردم. بی جهت پی حرارت آغوشش میگشتم: ترسیدم دوباره عمو رحیم با دیدنم عصبانی بشه و خدای نکرده به شما بی احترامی کنه!

نفسی گرفت و به گوشه ی اتاق خیره شد: بهش حق بده مادر، هضم بعضی چیزا برای مردا سخت تره! اشاره ی کمرنگ او به صیغه ی من و شهاب، اخم هایم را بار دیگر پر رنگ کرد...

-میخواهی باهاش حرف بزنی بلکه راضی بشه تو برگردی همین جا؟!!

نگاه جالبی به دور تا دور آن اتاق انداختم. مفهوم آنجا برای من جایی نزدیک مادرم بود و بهر حال از هر جای دیگری در دنیا میتوانست بهتر باشد با اینحال خیلی مطمئن و سریع گفتم: نه مامانم، بهتون که گفتم من پیش ناهید خانوم خیلی راحتتم. کارم دارم و مشکل مالی ندارم خدا رو شکر...  
-بهت حقوق میده؟

-آخر هر هفته یه چیزی بهم میده... زیاد نیست ولی من دارم همونو پس انداز میکنم برای آینده مون...  
لبخند شیرینی روی لبهای مادرم نشست... او که میخندید یعنی اوضاع رو به بهبود بود...  
-از سمیه چه خبر؟!!

نگاهش را دور اتاق چرخاند و در نهایت به پنجره دوخت: دختره ی بی وفا از وقتی رفته سر خونه زندگیش خیلی سر سنگین شده...

دلتنگی های مادرم را با دستی که روی بازویش میکشیدم همراهی کردم: از اینکه نتونست جشن بگیره ناراحت نبود؟

-ناراحت؟ داشت بال درمی آورد که هر چه زودتر از این خونه بره... دو تا اتاق فسقلی گرفتن ته کوچه ی سوم...  
میگفتن میخوایم مستقل باشیم. انقدر طاقت نیاوردن که سال پدرت بگذره... انگار اینجا اسیر بودن دست ما!  
بی صدا خندیدم و سرم را به بازوی او تکیه دادم. بی هوا از هر فرصتی برای جلب مهربانی های مادر استفاده میکردم: اشکالی نداره، خیلی همو میخواستن...

مادر پوفی کرد و غمگین گفت: خدا عاقبتشونو بخیر کنه. زن عموت دلش به این وصلت نبود. میگفت بعد از اینهمه اتفاق بد و مرگ و میر باید از خیرش بگذریم... اگه میتونستم از پس سمیه بر پیام، بخدا منم رضایت نمیدادم...

به اینجا که رسید حس کردم صدایش لرزید. سرم را بالا گرفته و قبل از اینکه اشک هایش سرازیر شود گفتم: هیسس! ترو خدا به دلتون بد راه ندین... من که مطمئنم با هم خوشبخت میشن...  
 لا اله الا الله ی گفتی و از روی زمین بلند شد: برم دو تا چای بریزم...  
 با عجله برخاستم و کنارش ایستادم: نه دیگه... راه دوره... باید با خط واحد برم.  
 بطرفم چرخید و مستقیم مقابلم ایستاد. چشم هایش غمگین بود اما با لبخند گفت: نمیدونم چرا ایندفعه از رفتنت ناراحت نیستم. حس میکنم داری به یه جای خوب میری...  
 دست هایم را دو طرف بازوانش گرفتم: درست حس میکنی مامان. بخدا جام خوبه!  
 حالت نگاهش با تماشای اطمینانی که در چشم های من بود تغییر کرد و بالاخره یک نسیم خنک از میان ما گذشت....

در مسیر بازگشت حالم به مراتب بهتر از زمانی بود که با ترس و اضطراب به دیدن مادر میرفتم... خوشحال بودم از اعتمادی که به ندای قلبم کرده بودم... خوشحال بودم از عصر جمعه ای که در کنار مادر گذشته بود... مادری که تنهایی و مظلومیتش نگرانم میکرد و این فکر را به ذهنم می انداخت که شاید بتوانم با ناهید خانم در مورد آوردنش به آن خانه صحبت کنم و برای همیشه به جدایی مان پایان دهم...  
 سرحال و با نشاط بودم تا زمانی که در اتاقم را باز کردم و با دیدن فضای جدید داخل آن سر جایم میخکوب شدم... ناباورانه کنار در، به دیوار تکیه زدم و دست گذاشتم مقابل دهانی که تا انتها باز مانده بود... چند ثانیه که گذشت سرم را بطرف حیاط چرخاندم که بتوانم از موقعیت اتاق و اینکه راهم را اشتباه نیامده بودم مطمئن شوم... فرش فیروزه ای زیر پایم با آن گل های ریز آبی و سفید... تخت خواب تک نفره ی سفید و طلایی با تاج های آبی رنگ... میز تحریر نقره ای و صندلی راحتی... پرده ی فیروزه ای با ستاره های ریز و درشت... ساعت دیواری قلبی شکل با قاب مشکی و قرمز... تلوزیون کوچکی که درست زیر آن به دیوار نصب بود... و یک تابلوی خطاطی آشنا که قبلاً آنرا روی میز کار مازیار دیده بودم و حالا در مقابل دیدگان مبهوت من روی دیوار اتاقم بود و تکلیف همه چیز را روشن میکرد!

\*\*\*

تمام مسیر را تا کافه ای که آدرسش را بعد از پنج بار پاسخ ندادن به تماسهایم، فرستاده بود با خشم و نگرانی طی کردم... فکر اینکه در سر مازیار چه میگذشت و با این کار احمقانه پی چه نتیجه ای میگشت آشوب عجیبی به جانم انداخته بود... بعد از ورود به کافه و تماشای سکوت و آرامشی که با وجود پر بودن تمام میزها بر فضای



خنک و مطبوع آن حاکم بود برای لحظاتی کنار در ایستادم. پسر جوانی که پشت پیشخوان بود با دیدن تعلل من در انتخاب میز به طرفم آمد و روز به خیر آرامی گفت و پرسید: رزرو داشتین؟  
سرم را تکان داده و نگاه نا امیدانه ای به اطرافم انداختم. واقعاً هیچ خبری از مازیار نبود...  
-نمیدونم...

-اسمتونو بفرمایید.

-اگه رزرو باشه بنام مظفریه.

سرش را بالا گرفت و با لبخند بزرگی به صورتم دقیق شد: مازیار...؟!

نه دوست داشتیم تأیید کنم و نه به صلاح بود که تأیید نکنم. با اخمی که نشانش دادم جوابش را گرفت و سرش را کمی نزدیکتر آورد: لطف کنید تشریف ببرین بالا، خودش هنوز نیومده... یه کم بدقوله!

هیچ چاره ای جز گذاشتن از کنار مرد جوان و بالا رفتن از پله های مارپیچ ته کافه نداشتیم... جایی که به آن هدایت شده بودم یک نیم طبقه ی بسیار شیک با یک دست میز و صندلی متفاوت از سرویس های طبقه پایین و دکوری چشم نواز بود... بی حوصله و نگران کیفم را روی صندلی گذاشتم و پشت دیوار های شیشه ای که به خیابان دید داشت ایستادم. تأخیر مازیار را آن هم با وجودی که او ماشین داشت و من نداشتیم توهین به خودم تلقی میکردم. توهین های ریز و درشتی که کم کم داشتند از شمار خارج میشدند...

-منم بیام پیش تو یا تو قراره بیای بشینی سرجات؟!

با شنیدن صدایش از پشت سر لبخند تلخی روی لبم نشست. مثل همیشه زبانش به نیش و کنایه و دستور دادن میچرخید...

-نشینی چی گفتم؟!

آرام بطرفش چرخیدم و با تماشای جلوه ای که به ظاهرش داده بود ابروانم بار دیگر در هم رفت. قد و بالای بلند او در آن کت و شلوار شکلاتی که دقیقاً سایز تنش بود... موهای سیاهی که با روشنی پوستش میجنگید... حالت نگاه کردنش به من...

-نمیای؟!

نگاهم روی صندلی که برایم عقب کشیده بود نشست. همان مرد جوانی که چند دقیقه قبل دیده بودم از پله ها بالا آمد و دو فنجان قهوه و یک بشقاب کیک روی میز گذاشت و رفت. نگاهم دوباره به مازیار افتاد... هنوز کنار صندلی عقب کشیده منتظر من ایستاده بود.

-میدونی که نیومدم باهات قهوه بخورم!  
 لب هایش را روی هم باد کرد و حرفی نزد...  
 -تو داری منو میترسونی مازیار!  
 سرش را کمی کج کرد و نگاهش را پایین انداخت...  
 -تو سرت چی میگذره؟!  
 لبش را خیلی ریز به دندان کشید...  
 -منظورت از این کارا چیه...?  
 پلکهایش را برای لحظه ای کوتاه روی هم گذاشت و با بلند شدن صدای آهنگ باز کرد... نگاهمان دوباره در هم گره خورد... نگاهی که فرق کرده بود... موج داشت... آرام نبود...  
 به دیدنم که میای برام گلاب بیار  
 که مزه مزه کنم... نفس کشیدنتو!  
 چشم هایش تنگ شد روی صورتم... چرخید و آرام آرام پایین آمد تا به زمین زیر پایم رسید...  
 برای تشنگی هام  
 یه کم سراب بیار... که باز دوره کنم خیال دیدنتو!  
 سوالی نبود که نپرسیده باشم... سکوت و بیقراری مازیار به جانم چنگ میزد... صدای آهنگی که انگار درخواستی و سفارش شده پخش میشد... کیفی راکه روی صندلی بود برداشتم و برای گریز از آن هوای گرفته و تب دار راه رفتن در پیش گرفتم اما پنجه ی قدرتمند مازیار دور مچم نشست و کنار بازوی او متوقف شدم. سرم را که بالا گرفتم نگاه او از روی شانه اش به صورتم افتاد... نگاهی که با اخم از روی چشم هایم سر خورد و به لب هایم چسبید...  
 آهای فرصت کم  
 آهای راه دراز  
 یه عمر فاصله بود... از تو به این آغوش!  
 -نرو...  
 بین منو تو هنوز  
 یه ریز برف میاد

به دیدنم که میای... لباس گرم بپوش!

آرام لب زدم: مازیار...

التماس چشم هایش را از روی لبهایم برداشت و بالاخره نشست. مثل کسی که دیگر قادر به ایستادن نیست... کنار او ناباور و سردرگم ایستاده بودم و به چنگی که میان موهایش میزد نگاه میکردم... این نیازی که وقتی اوج میگرفت هیچ منطقی را نمی فهمید و می توانست از مردها بچه های احمقی بسازد! -من اینکاره نیستم مازیار...

سرش را بطرف دیگر خم کرد و نیم رخش از میدان دیدم خارج شد...

-حتی اگه اینکاره بودم بازم فرقی نمیکرد... چون تو آخرین کسی بودی که ممکن بود دستش بهم برسه!

سرش را بیشتر خم کرد... صدای نفس هایش بلند تر از صدای سوالی بود که پرسید: چرا؟!!

دستهایم را بالا گرفتم. صورتم از حرارتی نابهنگام و حیرت انگیز میسوخت... پاسخ سوالش یک کلمه بود... یک کلمه ی ساده...

-نمیدونم!

\*\*\*

ترتیب بی ربطی که در پاک کردن سبزی ها داشتم... حال و روز نزاری که دل و دماغ کار کردنم را عیان میکرد... دستهای لرزانم... بالاخره صدای ناهید خانم را درآورد: نخیر فکر نکنم این سبزی ها به ناهار هفته ی دیگه هم برسه. میرم زنگ بزنم باران و مادرش هم بیان کمکمون! از مقابلم که برخاست نفسی گرفتم و زانوانم را بغل کردم. خیال جمله های آخری که از روی خشم و ناراحتی گفته بودم و سکوت عجیب مازیار یک دم راحتم نمیگذاشت.

" متنفرم از مردایی که یه جور شعار میدن و یه جور دیگه رفتار میکنند... تو که صیغه ی منو با شهاب بدبخت ننگ و عار میدونستی حالا چطور خودت داری بهم پیشنهاد صیغه میدی؟! چطور وقتی دارم سعی میکنم اون نقطه ی تاریک از زندگیمو فراموش کنم با کارهای عجیب و غریب مانع میشی؟! تو که از یه همچین زنایی بدت میومد... چطور میخوای که ..."

نگاه خیره ی ناهید خانم را روی خودم حس کردم و تکانی به زانوانی که بغل گرفته بودم دادم...

-چیزی شده دختر جان؟!!

سرم را فرود آورده و آهسته دروغ گفتم: نه!

-پاشو برو یه آبی به صورتت بزن. اذانو گفتن... نمازتو بخونی حالت بهتر میشه... پاشو مادر جان!  
برخاستم و برای لحظاتی کنارش ایستادم. سوالی بود که در آن لحظات روی زبانم بیتابی میکرد...  
-ناهید خانوم!

-جانم دختر جان!

لبم هایم را روی هم فشردم و با تردید پرسیدم: شما به مازیار اجازه دادین وسایل اتاقمو تعویض کنه؟!  
سرش را از روی سبزی ها بلند کرد و با تعجب به من نگاهی انداخت: آره مادر، کار بدی کردیم؟  
چه باید میگفتم. آهی کشیدم و سرم را تکان دادم.

-فکر میکردم خودت خبر داری. یعنی مازیار میگفت هماهنگ کرده...

نمیخواستم از بیخبری ام خبر دار باشند. نمیخواستم احترام و موقعیت خوبی را که در آن خانه داشتم بخاطر شیرین کاری های احمقانه ی مازیار از دست بدهم. حتی نمی توانستم تصور کنم ناهید خانم در مورد تقاضای مازیار از من چیزی بفهمد.

-بیخبر نبودم ولی...

نفسی گرفتم و با اطمینان گفتم: دیگه دوست ندارم بدون حضور من وارد اتاقم بشه...

حرفهایم را میفهمید. لبش به لبخند نشست و قول داد که بعد از آن از حریم من محافظت خواهد کرد. بعد از گرفتن وضو به اتاقم که برگشتم احساس بیگانگی و نگرانی هم با من وارد شد... به هر چیزی که دست میزدم... به هر طرف که میرفتم... هر رنگی که به چشمم می آمد... لعنتی تمام اتاق را از یاد خودش پر کرده بود... مقابل پنجره به نماز که ایستادم آتشفشانی بودم از خشم که دلش نمی خواست چشمانش را بروی آن اتاق رنگارنگ باز کند اما در نهایت با آرامشی که بعد از خواندن نماز در وجودم شکل گرفته بود همزمان با تا زدن چادر، نگاه دقیق تری به دور و اطرافم انداختم. خیال نگه داشتن و استفاده از آن وسایل را نداشتم اما فکر لذتی که تماشای تلوزیون در تنهایی آن اتاق میتوانست برایم داشته باشد بدجور قلقلکم میداد!

فکر کتابهایی که روی میز گوشه ی اتاق چیده بود... دیوان اشعاری از حافظ و فروغ و فریدون مشیری... قلم و کاغذ های سفید و رنگی برای نوشتن... یک صندلی راحت که در آن لحظه جای خوبی بود برای نشستن و ورق زدن کتابها... محبت های زیر پوستی مازیار حتی با وجود زبان تند و تیزی که داشت چقدر میتوانست دلنشین باشد... چقدر خوب نقطه ضعف آدم ها را میشناخت و دقیقاً به همان وسیله امتحانشان میکرد... انگشتان لرزان و بی حوصله ام را روی جلد زیبایی کتابهایی که روی میز بود کشیدم و در حالیکه آنها را بی دقت ورق میزدم

چشمم به شاخه ی خشکیده یک گل افتاد که روی اولین صفحه ی خالی یکی از آنها چسبیده بود... با سر انگشت از روی گلبگ ها پایین آمدم و خط زیبای او را که با قلمی سبز رنگ نوشته شده بود خواندم:

لمسِ تن تو

شبهوت است و گناه

حتی اگر خدا عقدهمان را ببندد

داغی لبِت ، جهنم من است

حتی اگر فرشتگان سرود نیکبختی بخوانند

هم آغوشی با تو ، هم خوابگیِ چرک آلودی ست

حتی اگر خانه ی خدا خوابگاهمان باشد

فرزندمان، حرام نطفه ترین کودک زمین است

حتی اگر تو مریم باشی و من روح القدس

خاتون من

حتی اگر هزار سال عاشق تو باشم

یک بوسه

یک نگاه حتی - حرامم باد

اگر تو عاشق من نباشی

(احمد شاملو)

چند خط پایین تر... با همان قلم یک جمله ی کوتاه دیگر هم بود : از جسارتی که بهت کردم شرمنده م... منو

ببخش!

\*\*\*

حالم بد بود. به خودم نمی توانستم دروغ بگویم... ناهید خانم میرفت و می آمد و سرخ شدن سیب زمینی ها را

بررسی میکرد. با آن حال و حوصله ای که در من می دید نگران سوختنشان بود!

-خوابت میاد لیلی!؟

سرم را کمی بالا گرفتم: نه زیاد...

کنار اجاق نشست و گفت: دیگه چیزیش نمونده. تو برو بخواب...

با حرکت سر مخالفت کردم. او چه میدانست برگشتم به آن اتاق چقدر دشوار است. چه میدانست دوباره و اینبار بدتر از همیشه آواره شده بودم. آن شعر لعنتی... آن عذر خواهی کوتاه... اگر زودتر به چشمم آمده بودند به دیدنش نمیرفتم و آن مزخرفات را با صدای بلند سرش هوار نمیکشیدم.

-حال مامانت خوب بود؟! -

نگاه گنگی به صورت نگران ناهید خانم انداختم. فکرش برای پی بردن به دلیل ناراحتی های من همه جا چرخ میزد ...

-بله سلام رسوندن.

آهسته زمزمه کرد: سلامت باشن!

یقیناً در مورد علت جدا زندگی کردن ما میدانست که هیچ وقت هیچ سوالی نمپرسید.

-فقط خیلی تنهاست. حس میکنم دیگه مثل گذشته دل و دماغ زندگی کردن نداره...

نفسی گرفت و گفت: خب مادر تنهایی آمو پیر میکنه...

-دلَم میخواد بیمارم پیش خودم اگه...

سرم را بطرفش کج کرده و نگاه پر از تردیدم را به چشم هایش دوختم: اگه شما اجازه بدین...

بالاخره گره از لبهای پهنش باز کرد و با رضایت لبخند زد: پس دردت اینه که از غروب تا حالا مثل مار به خودت میچی!

نگاهم را پایین تر انداختم. جایی بین پاهای من و او...

-من چیکاره م مادر... کی بدش میاد دختر خوشگلی مثل تو از تنهایی در بیاد و بره زیر سایه ی مادرش. خدا میدونه خیلی هم خوشحال میشم. قدمش روی چشم...!

همیشه به همین اندازه خوب بود. همه چیز را به بهترین شکل ممکن تفسیر میکرد و منطق دلپذیری در نگاه

متفاوتش به زندگی داشت. قبل از اینکه زبانم به تشکر کردن بچرخد صدای در حیاط بلند شد و ناهید خانم

برای باز کردن آن از پله های زیر زمین بالا رفت. نفسی گرفتم و سرم را روی سیب زمینی ها خم کردم که

صدای سهیل از داخل حیاط، توجه ام را جلب کرد: من باز میکنم مادر جان، مازیاره!

دست کشیدم روی سینه ام و چشم هایم را برای لحظه ای کوتاه بستم.... قلبم به طرز احمقانه ای میکوبید... بی

دلیل تمام تنم میلرزید... بی دلیل گوش هایم از همیشه تیز تر شده بودند... صدایی که نیامد بطرف دریچه های

روی دیوار برگشتم. برای نگاه کردن به داخل حیاط روی انگستان پا بلند شدم. ناهید خانم از مقابل دریچه ها

گذشت و به طبقه بالا رفت. کمی دور تر، مقابل در حیاط مردی روشن پوست با لباس هایی تیره در کنار سهیل ایستاده بود. مردی که هر چه میگذشت در زندگی من رنگ پر رنگ تری به خود میگرفت... در زندگی لیلی بینوا که دهانش اندازه ی لقمه ها را گم کرده بود! نگاه های گاه و بیگاه مازیار را به پنجره ی اتاقم، در حالی که روبروی او در زیر زمین سنگر گرفته بودم میدیدم و با هر نگاهش دلم ناخودآگاه میلرزید... دلم میخواست صدایشان را میشنیدم یا حداقل لب خوانی بلد بودم اما تنها کاری که از من پشت آن دریچه های کوچک برمی آمد تیز تر کردن چشم هایم بود! آنقدر تیز که حواس دیگرم از کار افتاد و متوجه دود غلیظی که تمام آشپزخانه را گرفته بود نشدم و وقتی بطرف اجاق برگشتم که تمام سیب زمینی ها کاملاً سیاه شده بودند...

بعد از چند ثانیه که در بهت و ناباوری گذشت بالاخره بطرف اجاق دویدم و شعله آنرا به هر زحمتی که بود بستم... بوی دود و داغی غیر قابل تحمل ظرف سیب زمینی ... حرارتی که از آنها برمیخاست... هوای گرم زیر زمین و سرفه های من... و صدای سهیل که از روی بالاترین پله بطرفم خم شده بود: یا خدا... اینجا چه خبره؟! سرم را بلند کردم و پشت سرش مازیار را که دیدم از خجالت در خودم فرو رفتم. هر دو با عجله از پله ها پایین آمدند... سهیل ظرف بزرگ سیب زمینی را از روی اجاق برداشت... مازیار نگاه دقیقی به سر و صورت من انداخت... نگاهی که وقتی سرم را بالا گرفتم با نگاهم گره خورد و متوقف شد...

-خوبی؟!

خوب بودن من محال بود وقتی با آن نگاه کنجکاو کنار صورتم نفس میکشید... در آن لحظه بجای هر پاسخی، چشم هایی را که از شرمساری نم برداشته بود بستم و یک ثانیه بعد دوباره باز کردم...

-حالا چیکار کنیم؟

سوال سهیل را که با درماندگی پرسیده بود با صدایی گرفته پاسخ گفتم: تقصیر منه... خودم درستش میکنم... مازیار روی ظرف سیب زمینی خم شد و با دو انگشت یکی از ذغالی ها را برداشت و به دهان گذاشت. نگاه من و سهیل با چندی آشکار به دهان او که مشغول خوردن بود دوخته شد: زیادم بد نیست!

ابروانم را بالا انداخته و حیرتم را به این شکل نشانش دادم اما سهیل بدون تعارف گفت: کجاش بد نیست... اگه بی بی بفهمه سخته میکنه!

قلبم تیر کشید و با درد روی زمین نشستم. ساعت از دوازده گذشته بود و با افتضاح پیش آمده امکان نداشت نهار فردا به موقع مهیا شود.

-قرار نیست بفهمه...

دوباره نگاه من و سهیل روی لب های مازیار نشست...

-تو میری بالا بی بی رو میخوابونی، لیلی خانومم یه بار دیگه شانسشو در مورد سیب زمینی ها امتحان میکنه! سرم را به ناچار پایین انداختم. این محتمل ترین کار ممکن بود اگر به همان نقطه ختم میشد اما اینبار مازیار با لحنی که شیطنت از آن میبارید گفت: البته منم کمکش میکنم. چطوره؟! \*

\*\*\*

آستین هایش را تا بالای آرنج تا زد و بی توجه به حضور من روی چهار پایه ی کوتاهی کنار سیب زمینی ها نشست. ناباورانه ایستاده بودم و آرامش او را در حال پوست کندن سیب زمینی تماشا میکردم. با دهانی که از تعجب باز مانده بود...

-من تو این کار مهارت زیادی دارم!

به چاقویی که ناشیانه میچرخید و پوستی که نامنظم از سیب زمینی جدا میشد نگاهی انداخته و ابروانم در هم رفت...

-البته تا حالا سیب زمینی پوست نکندم ولی پوست کندنم کلاً حرف نداره...

کنایه ی او را با اخم جواب دادم و یک گام بلند به طرفش برداشتم: به کمکت احتیاجی ندارم...

سرش را کمی بالا گرفت: فک کنم اشتباه میکنی!

اشاره ی او را به کوهی از سیب زمینی که مقابلمان بود نادیده گرفته و گفتم: خودم از پشش برمیام! خندید و گفت: آره ولی ممکنه یه چند هفته ای طول بکشه.

لبم را به داخل کشیدم که مجبور نباشم در خندیدن همراهی اش کنم.

-به جای چونه زدن با من زودتر دست به کار شو.

با سر چاقو چهارپایه مقابلش را نشانم داد...بی میل و نگران روبرویش نشستم. این همان اتفاقی بود که از آن میگریختم و مصداق همان حقیقتی که از هر چه بگریزی با آن مواجه خواهی شد!

-خودت طوریت نشد؟ دستات؟! \*

سرم را بالا گرفتم. نگاهش به سیب زمینی و چاقوی دستش بود و به نظر منتظر جواب میرسید...

-خوبم. ممنون.

وقتی حرف دیگری نزد به تقلید از او مشغول پوست کندن شدم. دقایقی که گذشت احساس راحتی بیشتری کردم و متوجه شدم که نشستن در مقابل او آنقدرها دشوار نیست. وقتی خونسرد و آرام سرگرم کارش بود...



وقتی با جدیت کار پوست گرفتن سیب زمینی را به پایان رساند و برای شستنشان به حیاط رفت... وقتی پاچه ی شلوارش را هم برای اینکار تا زده بود... وقتی نگاه های گاه و بیگاه مرا نادیده می گرفت و هیچ اصراری برای در فشار گذاشتنم نداشت... وقتی شعله ی اجاق روشن شد و سیب زمینی ها را روی گاز گذاشت و به من که با لبخند نگاهش میکردم لبخند زد...

-خیلی لطف کردی!

ابروانش را حالت داد و با لحن مسخره ای گفت: خودم میدونم...

بی جهت دلم میخواست سپاسگذار باشم: ازت ممنونم

سرش را کج کرد و در حالیکه نگاهش به بیقراری سیب زمینی ها در روغن داغ بود آهسته گفت: بخاطر چی؟

کمی فکر کردم. خیلی چیزها بودم که میشد گفت اما خیلی چیزها هم بود که بخاطرشان ممنون نبودم.

-همه چی بجز اون وسایل...

لبخند تلخی زد. بی آنکه نگاهش را بالا بگیرد...

-نمی تونم نگهشون دارم!

بدون معطلی گفت: حدس میزدم!

-اگه اینطوره چرا آوردیشون؟!

نگاه گرمی به صورتم انداخت و لبخند زد: چون دوستت دارم لیلی...

لب هایم بی حس و سرد روی هم سقوط کرد... هیچ حرف دیگری نبود که بخواهم بشنوم... هیچ سوالی نبود

که بتوانم بپرسم... سکوتی سکرآور میان ما و سیب زمینی ها شکل گرفته بود که بنظر میرسید ابدی باشد.

میخواستم نشنیده بگیرم. گفتنش حماقت بود و شنیدنش یک حماقت بزرگتر... با خشونتی که در حین جمع

کردن پوست ها از خودم نشان میدادم فقط میخواستم روی کارم تمرکز کنم اگر او می گذاشت...

-تازه فهمیدم که حافظ در چه دامی شد اسیر

با نگاهت، خنده ات، مویت، شکارم کرده ای!

سرم را بالا گرفتم. آنقدر که دیگر نتواند چیزی بگوید... لب هایم میخندید و چشم هایم غمگین بود...

پلاستیک پوست ها را روی زمین انداختم و با صدایی که از شدت خشم میلرزید گفتم: اینم یه بازی تازه س؟!

با تمام جسارتش به چشم هایم زل زده بود: بازی نیست...

برخاستم و اوج گرفتم: پس چیه؟ این که میگی منو دوست داری و شکارم شدی یعنی چی؟!

حرارت نگاهش بیشتر شد. آنقدر زیاد که داغ شدم و عقب رفتم...

-معنی شو میدونی...خیلی ساده س... ترو دوست دارم!

دوست داشتن من ساده بود؟! یک دستم را مقابل دهانم...دست دیگر روی پیشانی...مازیار مجنون بود که فکر

میکرد دوست داشتن زنی چون من ساده است...

-زده به سرت...

لبخند زد. طوریکه میخواستم فریاد بکشم!

-خیلی مسخره س!

چشم های پر حرارتش دوباره رنگ شیطنت به خود گرفت. با نگاهش میخندید: میدونم!

ناباورانه لب زدم: میدونی?!

نفسی گرفتم و برای مهار اشک هایی که هر لحظه ممکن بود بیایند چندین و چند بار پلک زدم...

-اگه یه ذره انصاف داشتی نمیگفتی. بازی کردنت با کلمات شرم آورده...بازی کردنت با احساس آدم ها!

به اینجا که رسیدم به ناچار سکوت کردم. فقط یک کلمه ی دیگر کافی بود که به گریه بیفتم.

-داری اشتباه میکنی...

صدایم بیکباره اوج گرفت: درستش چیه؟! تو بهم بگو آقای معلم... بگو وقتی برای زنی مثل من شعر میخونی و

حرفای آنچنانی میزنی مفهومش چیه?!

دست به سینه مقابلم ایستاده بود با پاهایی به عرض شانه باز:

-داری سختش میکنی لیلی!

در مقابل صدای آرام و شمرده ی او دوباره طغیان کردم: سخت هست... اگه بجای شعر خوندن یه ذره حساب و

کتاب میکردی میفهمیدی چقدر سخته!

ابروانش را در هم کشید و با صدایی گرفته گفت: ببخش که حساب و کتاب کردنم خوب نیست، هر چی باشه

من دبیر ادبیاتم نه ریاضی!

سرم را میان دستانم گرفتم. فقط یک حقیقت وجود داشت. مازیار دنبال تحقیر کردن من بود...

-لیلی...

بی دلیل دوست نداشتم صدایم کند...

-لیلی جانم!

سرم را بالا گرفتم... من جان او نبودم... با نگاه موج دارم، میخواستم از جسارتی که در حرف زدن پیدا کرده بود گلایه کنم!

-اگه دنبال دلیل و منطق حرفام باشی الان هیچی ندارم که بگم. یعنی بعد از سی و پنج سال زندگی دیگه واقعاً منتظر یه همچین حسی نبودم و نمیدونم دقیقاً چه اتفاقی افتاده... فقط... روی لبهایش سکوت کردم و منتظر ماندم.

-فقط میدونم خوبه! خیلی خوبه و دقیقاً همون چیزیه که بهش احتیاج داشتم...

سرم را چند بار تکان دادم. بیقرار و ناراضی... اما قبل از اینکه چیزی بگویم دست هایش را بالا گرفت و اینبار گفت: امروز میخواستم بهت توضیح بدم. میخواستم ازت عذر خواهی کنم. میخواستم حالمو بهت بگم و حالتو بپرسم... میدونم که شوکه شدی... میدونم وقت خوبی نیست...

لب هایم را با همه ی توان روی هم فشردم. او چه میدانست حد و اندازه ی حیرت من کجاست؟! -برو!

ابروانش بیکباره در هم رفت: لیلی!

-بهت میگم برو. حرفاتو شنیدم و کمک کردنتم دیدم...

دست کشید پشت گردن و زیر گلویش و گره ابروانش را کورتر کرد... دوباره نفسم با درد همراه شده بود... اخم کردنش با سختی نفس های من رابطه داشت! چند ثانیه بعد در میان مه سیاهی از دود با قدم هایی کوتاه و مایوس از کنارم عبور کرد و خیمه زدن غم انگیز مرا در کنار تل دیگری از سیب زمینی های سوخته ندید!

\*\*\*

مادر نگاه سردرگمی به صورتم انداخت و گفت: چی میگی لیلی؟ تو خودت اونجا سرباری اونوقت من...

هر دو دستش را همزمان گرفتم: سربار کدومه مامان ... دارم کرایه میدم، کار میکنم. اتفاقاً ناهید خانوم میگفت خیلی هم بهم احتیاج داره...

به اینجا که رسیدم با یادآوری گندی که زده بودم و خستگی شبی که تا سحر به سرخ کردن سیب زمینی گذشت بیکباره خاموش شدم.

-نمیدونم مادر جان، یه دلم راضی نیست اما خدا میدونه که صد تادلم راضیه... خودمم دیگه از اینجا خسته شدم. بعد از اون خدا بیامرز تو خونه ی عموت راحت نیستی...

از درد و دل کوتاهی که با من کرده بود دلم گرفت. مادرم را میشناختم. میدانستم که حتی در زمان حیات شوهرش هم از زندگی در آن خانه دل خوشی نداشت و احساس راحتی نمیکرد...

-پس دیگه نه نیار عزیز دلم. تا شما کم کم وسایلتو جمع کنی منم میرم اتاق بزرگتری رو که ناهید خانوم قولشو داده ترتمیز کنم...

هنوز با نگرانی به چشم های من نگاه میکرد. مثل بچه هایی که از پرسیدن یک سوال میترسیدند برای گفتن چیزی که تا روی زبانش پیشروی کرده بود تردید داشت...

-لیلی

-جانم مامان

-تو از من دلگیر نیستی؟

ناباورانه روی زانوانم تا کنارش پیشروی کرده و او را محکم در آغوش گرفتم: دلگیر برای چی قربونت برم؟!

دختری بودم که آغوشش گهواره ی مادر میشد. روی سینه ام لب زد: بخاطر رفتارم...بخاطر اون...

نگذاشتم حرفش را به انتها برساند. محکمتر از قبل او را روی سینه ام فشردم: معلومه که نه! من عاشقتم مامان...

نفس هایش بی نظم و داغ روی سینه ام مینشست و حرارات تنش حال نزارم را بهتر میکرد. دروغ نگفته بودم. عشق به مادر یک حقیقت محض بود!

به خانه که برگشتم حوالی غروب بود. از دور میدیدم که یک ماشین سیاه رنگ درست مقابل در حیاط طوری پارک شده بود که امکان رفتن به داخل خانه وجود نداشت. نمیخواستم پیشروی کنم. رفتار مازیار غیر قابل باور شده بود... وقتی همزمان با اذان صبح بعد از پوست گرفتن و سرخ کردن سری سوم سیب زمینی ها از زیر زمین خارج شدم و او را دیدم که در تاریکی کنج حیاط روی یک سکوی سنگی نشسته بود روی مرز سخته قدم میزد. وقتی میخواستم او را ببینم و او نمیخواست در تاریکی بماند...

-برو کنار میخوام درو باز کنم!

بی توجه به چیزی که شنیده بود در کنارش را باز کرد...

-بهت میگم برو کنار...

خونسرد و غمگین لب زد: سوار شو!

از شدت خشم شقیقه هایم ضربان گرفت... چیزی برای ترسیدن وجود نداشت اما با وجود آبرویی که فکر میکردم در آن خانه و محله دارم دلایلم برای نگرانی بسیار بود...

-خواهش میکنم مازیار، از اینجا برو!

هر دو دستش را روی فرمان گذاشته بود و خیلی خونسرد دیالوگ میکرد: با هم میریم...

سری که از پنجره ی ساختمان سمت راستم بیرون آمد مرا محکوم به سوار شدن میکرد... محکوم به نشستن... با یک لبخند و آرامش ساختگی در باز شده ی مقابلم را عقب تر کشیده و بالاخره نشستم. چند ثانیه بعد با سرعتی حیرت انگیز طول کوچه را طی کرد و گذشت...

-برو کلانتری!

وقتی هیچ تغییری در مسیرش نداد بطرفش چرخیدم و با خشم فریاد زدم: نشنیدی چی گفتم لعنتی؟! برو کلانتری... میخوام ازت به عنوان یه آدم عوضی شکایت کنم!

حیرت انگیز بود که هیچ حرکتی نکرد. هیچ عکس العملی نداشت... کوهی از یخ که هر زمان اراده میکرد آتشفشانی از کلمات و جملات رمانتیک میشد و در سایر مواقع کاملاً بی روح بود!

-نگران خودم نیستم مازیار چون میدونم حداقل مثل شاهین عرضه ی دزدیدن و حبس کردن منو نداری...بیشتر حالم ازت بهم میخوره که مثل خواهرت با نیرنگ میخوای به خواسته هات برسی...اما فراموش کردی که من یه دختر نوجوون نیستم که با چهار بیت شعر خام تو بشه!

اخم هایش را پر رنگ تر کرد... لب ها و دندان هایش را روی هم فشرد و سرعت ماشین به یکباره اوج گرفت... با قلبی که از شدت ترس به در و دیوار میکوبید به عقب تکیه زده و در صندلی فرو رفتم... با سرعتی که ماشین در بزرگراه پیش میرفت حتی نفس کشیدن سخت بود و زبانم دیگر به هیچ کلمه ای نمی چرخید... دقایقی که گذشت با عبور از چند خیابان فرعی و کوچه ی عریض بالاخره در مقابل ساختمان دو طبقه ی سفید رنگی توقف کرد و مثل من به عقب تکیه زد. نگاهم ناباورانه از روی ساختمان ناشناس به صورت مازیار لغزید و خیره نگاهش کردم. دقیق تر که شدم حس کردم مازیار حالت عادی ندارد...کلافه یک دستش را روی لب هایش کشید و در حالیکه هنوز به مقابلش نگاه میکرد با ناراحتی عجیبی گفت: شهاب میخواد ترو ببینه!

\*\*\*

خانه ی هرمز دست کمی از خانه ی برادرش نداشت با این تفاوت که دکور به روز تری در آن به کار رفته بود. مقابل من و مازیار که نشست ... با آن لبخند به غایت پهن... بی اختیار دست و پایم را جمع تر کردم.

-خیلی خوش اومدین. میدونستم که وقتی بشنوین شهاب دلتنگ شماست قطعاً به دیدنش میان...  
 با نارضایتی پنهانی گفتم: البته من نمیدونستم که دارم به دیدن شهاب میام...  
 در آن حال نگاه کوتاهی به نیم رخ خاموش مازیار انداخته و با بدجنسی ادامه دادم: وگرنه قطعاً با اشتیاق و رضایت بیشتری می اومدم!  
 تکان مختصری که به یکی از پاهایش داد و چانه ای که بعد از شنیدن جمله ی آخر من آنرا تا انتها بالا گرفت از نگاه هرمز دور نماند.

-در هر صورت خیلی لطف کردین خانوم ...

نگاهم از پشت سر او روی صورت شهاب که آرام آرام پیش می آمد نشست و گوش هایم بیکباره از کار افتادند... نزدیکتر که شد ناخودآگاه برخاستم و مقابلش ایستادم. بی توجه به حضور دیگران با دیدن شهاب روی لبم یک لبخند عمیق نشست و چشم هایم نم برداشت...  
 -سلام...

سلام او از روی پوستم گذشت و بر عمیقترین نقطه از جانم نشست. از برقی که در چشم هایش بود تمام وجودم روشن شد...  
 -سلام عزیزم...

این کلمات را از ته دل و با بیشترین احساس به زبان آوردم و بغضم بیکباره ترک برداشت. با وجود آب رفتن هیكلش... با وجود سری که بجای سیاهی مو پوشیده از سرخی زخم ها بود... با وجود لب های کبود و نگاه های خیره... من میدانستم حال شهاب خوب است. کنار هرمز که نشست... در جایی درست مقابل من، تازه متوجه غیبت مازیار شدم و نگاهم به جای خالی او افتاد...

-یک هفته ای میشه که منتقلش کردیم به خونه... همونطور که خودت میبینی حالشم خیلی بهتر شده خدا رو شکر!

نگاهم دوباره بطرف شهاب برگشت. لبخند قشنگی که روی لب هایش بود حرف های هرمز را تأیید میکرد: بله خدا رو شکر!

-ولی باید اعتراف کنم که من با هیچ چیزی نتونستم جای خالی شما رو براش پر کنم.

به صورت گرد و گوشتی هرمز نگاه کرده و منتظر بقیه ی حرفش ماندم.

-اسم شما بیشترین کلمه ای که شهاب از شما استفاده می‌کند. با دکترش که در میون گذاشتم پیشنهاد کرد شما و شهاب بیشتر همدیگر رو ببینید...

بیشتر دیدن شهاب، برای من مترادف با تکرار اشتباهات گذشته بود... اما وقتی می‌خواستم این موضوع را به طریقی بیان کنم حس کردم نگاه های خیره و پیوسته ی شهاب قدرت اینکار را از من گرفته است...

-البته میدونم خواسته ی زیادیه و شما دیگه هیچ مسولیتی در این مورد ندارید...  
زبانم سنگین شده بود. هیچ کلمه ای نبود که بتوانم با اطمینان بگویم. نگاه های گاه و بیگاهم روی صورت مظلوم شهاب ناتوانی ام را در حرف زدن نشان میداد...

ملاقات کوتاه ما که به پایان رسید هرگز تا مقابل در خروجی همراهم آمد و قبل از خداحافظی با صدایی بسیار آرام گفت: من شرایط شما رو درک میکنم و میدونم که نخواستید در مقابل شهاب با حرفهای من مخالفت کنید. حتماً میدونید که هیچ اجبار و اصراری هم در مورد چیزی که گفتم ندارم. بهر حال من یه مرد تنهام و نگهداری از کسی مثل شهاب برام خیلی سخته. الان چند روزه که دنبال یه پرستار خوب و تمام وقت میگردم و امیدوارم به این ترتیب بتونم شهاب رو از تنهایی در بیارم...

کیفم را با هر دو دست مقابلم گرفتم و سرم را کمی پایین انداختم. بی جهت دلم گرفته بود...

-با اینحال ازتون خواهش میکنم هر زمان که براتون مقدوره و فرصتش رو دارید به دیدن شهاب بیان... حتی اگه فقط چند دقیقه باشه!

اینبار سرم را که بالا می‌گرفتم روی لبم یک لبخند کم‌رنگ بود. او حال مرا می‌فهمید پس دلیلی نداشت که من متوجه منظور او نشوم: بروی چشم هرگز خان! حتماً بهش سر میزنم...

با رضایت لبخند بزرگی تحویلیم داد و از مقابل در کنار رفت. مازیا پشت فرمان ماشینش منتظرم نشسته بود. دیدم ماشین را روشن کرد و کمی نزدیکتر آمد. به محض نشستن دود غلیظ و آزار دهنده ی سیگار به مشامم خورد و اخم هایم در هم رفت: نمیدونستم سیگار میکشی!

یک دور کامل زد و به محض راه افتادن ماشین با صدایی گرفته گفت: الان دقیقاً یک ساله که میکشم!

\*\*\*

خانه ی هرگز دست کمی از خانه ی برادرش نداشت با این تفاوت که دکور به روز تری در آن به کار رفته بود. مقابل من و مازیا که نشست ... با آن لبخند به غایت پهن... بی اختیار دست و پام را جمع تر کردم.  
-خیلی خوش اومدین. میدونستم که وقتی بشنوین شهاب دلتنگ شماست قطعاً به دیدنش میانم...

با نارضایتی پنهانی گفتم: البته من نمیدونستم که دارم به دیدن شهاب میام...  
در آن حال نگاه کوتاهی به نیم رخ خاموش مازیار انداخته و با بدجنسی ادامه دادم: وگرنه قطعاً با اشتیاق و رضایت بیشتری می اومدم!  
تکان مختصری که به یکی از پاهایش داد و چانه ای که بعد از شنیدن جمله ی آخر من آنرا تا انتها بالا گرفت از نگاه هرمز دور نماند.

-در هر صورت خیلی لطف کردین خانوم ...

نگاهم از پشت سر او روی صورت شهاب که آرام آرام پیش می آمد نشست و گوش هایم بیکباره از کار افتادند... نزدیکتر که شد ناخودآگاه برخاستم و مقابلش ایستادم. بی توجه به حضور دیگران با دیدن شهاب روی لبم یک لبخند عمیق نشست و چشم هایم نم برداشت...

-سلام...

سلام او از روی پوستم گذشت و بر عمیقترین نقطه از جانم نشست. از برقی که در چشم هایش بود تمام وجودم روشن شد...

-سلام عزیزم...

این کلمات را از ته دل و با بیشترین احساس به زبان آوردم و بغضم بیکباره ترک برداشت. با وجود آب رفتن هیكلش... با وجود سری که بجای سیاهی مو پوشیده از سرخی زخم ها بود... با وجود لب های کبود و نگاه های خیره... من میدانستم حال شهاب خوب است. کنار هرمز که نشست... در جایی درست مقابل من، تازه متوجه غیبت مازیار شدم و نگاهم به جای خالی او افتاد...

-یک هفته ای میشه که منتقلش کردیم به خونه... همونطور که خودت میبینی حالشم خیلی بهتر شده خدا رو شکر!

نگاهم دوباره بطرف شهاب برگشت. لبخند قشنگی که روی لب هایش بود حرف های هرمز را تأیید میکرد: بله خدا رو شکر!

-ولی باید اعتراف کنم که من با هیچ چیزی نتونستم جای خالی شما رو براش پر کنم.

به صورت گرد و گوشتی هرمز نگاه کرده و منتظر بقیه ی حرفش ماندم.

-اسم شما بیشترین کلمه ایه که شهاب ازش استفاده میکنه. با دکترش که در میون گذاشتم پیشنهاد کرد شما و شهاب بیشتر همدیگر رو ببینید...



بیشتر دیدن شهاب، برای من مترادف با تکرار اشتباهات گذشته بود... اما وقتی میخواستم این موضوع را به طریقی بیان کنم حس کردم نگاه های خیره و پیوسته ی شهاب قدرت اینکار را از من گرفته است...

البته میدونم خواسته ی زیادیه و شما دیگه هیچ مسولیتی در این مورد ندارید...

زبانم سنگین شده بود. هیچ کلمه ای نبود که بتوانم با اطمینان بگویم. نگاه های گاه و بیگاهم روی صورت مظلوم شهاب ناتوانی ام را در حرف زدن نشان میداد...

ملاقات کوتاه ما که به پایان رسید هرگز تا مقابل در خروجی همراهم آمد و قبل از خداحافظی با صدایی بسیار آرام گفت: من شرایط شما رو درک میکنم و میدونم که نخواستید در مقابل شهاب با حرفهای من مخالفت کنید. حتماً میدونید که هیچ اجبار و اصراری هم در مورد چیزی که گفتم ندارم. بهر حال من یه مرد تنهام و نگهداری از کسی مثل شهاب برام خیلی سخته. الان چند روزه که دنبال یه پرستار خوب و تمام وقت میگردم و امیدوارم به این ترتیب بتونم شهاب رو از تنهایی در بیارم...

کیفم را با هر دو دست مقابلم گرفتم و سرم را کمی پایین انداختم. بی جهت دلم گرفته بود...

با اینحال ازتون خواهش میکنم هر زمان که براتون مقدوره و فرصتش رو دارید به دیدن شهاب بیان... حتی اگه فقط چند دقیقه باشه!

اینبار سرم را که بالا میگرفتم روی لبم یک لبخند کمزنگ بود. او حال مرا میفهمید پس دلیلی نداشت که من متوجه منظور او نشوم: بروی چشم هرگز خان! حتماً بهش سر میزنم...

با رضایت لبخند بزرگی تحویلیم داد و از مقابل در کنار رفت. مازیا پشت فرمان ماشینش منتظرم نشسته بود. با دیدن ماشین را روشن کرد و کمی نزدیکتر آمد. به محض نشستن دود غلیظ و آزار دهنده ی سیگار به مشامم خورد و اخم هایم در هم رفت: نمیدونستم سیگار میکشی!

یک دور کامل زد و به محض راه افتادن ماشین با صدایی گرفته گفت: الان دقیقاً یک ساله که میکشم!

\*\*\*

روی سکوی سنگی گوشه ی حیاط زیر سایه ی درخت ها نشسته بودم و به تلاش کارگری که وسایل مادرم را به اتاق جدیدمان میبرد نگاه میکردم. در حضور پیمان که سرگرم خالی کردن بارها بود هیچ انگیزه و علاقه ای برای جلوتر رفتن نداشتم. هیچ تمایلی برای روبرو شدن با او در خودم حس نمیکردم. درخت خشکیده ای بودم که جای عشق را در وجودش ذره ذره به نفرت میداد... صدای گفتگوی صمیمی ناهید خانم با مادرم را کمی آنطرفتر میشنیدم. صحبت کردن سهیل با تلفن که از اتاق پشت سرم تا حدودی شنیده میشد... نفس نفس زدن

پیمان و عرق های ریز و درشتی که در آن گرمای طاقت فرسای اوایل تابستان میریخت... دوباره صدای سهیل که یک نام آشنا را بر زبان می آورد...  
-نمی تونم مازیار... بخدا همیشه!

سرم را پایین انداختم و سعی کردم نشنوم. در آن ده روزی که از ملاقاتم با شهاب میگذشت هیچ خبر دیگری از مازیار و بقیه نداشتم.

-آخه برم چی بگم؟ وسایلو از دستش بگیرم بگم خوش اومدی پیمان خان! ... خسته نباشید... لطف کنید دیگه تشریف ببرید خونه تون... من خودم اینجا در خدمتگذاری حاضرم!

سپس خندید و با مسخره بازی گفت: ترجیح میدم بهش بگم بزن به چاک چون رفیقم خوش نداره دور و بر عشقش بچرخه...

لبم را به دندان گرفتم و نگاه نگرانی به اطراف انداختم. جز من هیچ کس متوجه گفتگوی آرام سهیل با تلفنش نبود...

-نترس بابا، هیچ کس اینجا نیست...

جمله ی سهیل بعد از اینکه سرش را از پنجره ی اتاقش بیرون آورد و نگاهمان با هم تلاقی کرد نیمه کاره ماند. سرم را که پایین انداختم شنیدم که خیلی آرامتر گفت: فک کنم گند زدم. بعداً بهت زنگ میزنم...

آنقدر سرم را پایین نگه داشتم که بالاخره از اتاقش خارج شد و از کنارم گذشت. مازیار نبود اما بنظر میرسید خیلی زود در جریان هر اتفاقی که برای من می افتاد قرار میگرفت... سرم را میان دستانم گرفتم و به شب بارانی که از خانه هرگز برمیگشتیم فکر کردم. به چراغ قرمزی که پشت آن گرفتار شدیم و دانه های درشت بارانی که به شیشه میخورند و برف پاک کنی که عمداً کار نمیکرد... به شعر زیبایی که آرام اما شنیدنی روی لبهایش نجوا میشد...

خبر به دور ترین نقطه ی جهان برسد

نخواست او به من خسته بیگمان برسد

شکنبه بیشتر از این؟ که پیش چشم خودت

کسی که سهم تو باشد به دیگران برسد؟

چه میکنی اگر او را که خواستی یک عمر

براحتی کسی از راه ناگهان برسد...

رها کنی برود از دلت جدا باشد  
 به آنکه دوست ترش داشته ، به آن برسد...  
 رها کنی بروند و دو تا پرنده شوند  
 خبر به دورترین نقطه ی جهان برسد...  
 گلایه ای نکنی بغض خویش را بخوری  
 که حق هق تو مبادا به گوششان برسد...  
 خدا کند که... نه! نفرین نمیکنم... نکند!  
 به او- که عاشق او بوده ام- زیان برسد...  
 خدا کند فقط این عشق از سرم برود  
 خدا کند که فقط زود، آن زمان برسد...

ارتباطی بین خودم و مفهوم آن ابیات پیدا نمی‌کردم و چون مازیار علاقه ی زیادی به شعر داشت نمی توانستم  
 زمزمه های زیر لبش را جدی بگیرم اما هر چه میگذشت با بخاطر آوردن حرفهای آن شب مازیار در زیر زمین،  
 بیشتر احساس خطر میکردم. انگار ناخواسته درمسیری قرار گرفته بودم که همیشه از آن واهمه داشتم. علاقه ی  
 مازیار به من، بیشتر از اینکه خوشحالم کند مرا میترساند... یک حقیقت روشن وجود داشت که حتی اگر  
 میخواستم نمی توانستم لحظه ای آنرا فراموش کنم... من زن مطلقه ای بودم که نباید پایش را از گلیمش دراز  
 تر میکرد!

\*\*\*

از پشت پنجره ی اتاق تازه مان، به مصاف دو مرد با قد و قامتی برابر و حس و حالی متفاوت نگاه میکردم...  
 -بیا کمک کن اینجا رو هر چه زودتر سر و سامون بدیم مادر، آدم اینجوری قلبش میگیره...  
 حتی صدای مادر نتوانست مرا از التهایی که دچارش بودم نجات دهد. دست دادن و احوالپرسی مازیار و پیمان  
 که به درازا کشید ضربان قلبم بی اختیار بالا رفت...  
 -آخرش نگفتی این وسایلو از کجا آوردی... به نظر خیلی گرون میان...  
 آهسته و بی حواس زمزمه کردم: مازیار آورده...  
 نگاه مازیار که بطرفم برگشت حس کردم تمام عضلات صورتم منقبض شده اند...  
 -چطور یه همچین خرجی برات کرده مادر؟!!

سوالی که همزمان شده بود با خیرگی نگاه او مرا به سوی مادرم برگرداند...

-راستش نمیدونم...

هر جوابی که میدادم دروغ بود. چشم های متعجب مادر مجبورم کرد شهامت گفتن پیدا کنم: آدم خوبی... حتماً خواسته بهم لطف کنه!

تک تک کلماتی که روی زبانم می آمد حماقتم را نشان میداد. مادرم لب برچید و بعد از مکثی کوتاه با دلخوری گفت: نباید قبول میکردی.

نفسی گرفتم و در جواب گفتم: خیلی اصرار کرد... ولی پولشو حتماً بهش میدم!

-چطوری؟ میدونی چقد قیمتشون میشه؟!

کلافه گفتم: دارم کار میکنم مادر من!

دوباره بطرف پنجره چرخیدم و نگاه دیگری به حیاط انداختم. اینبار هیچ خبری از مازیار و پیمان نبود. با کنجکاوی چشم چرخاندم و گوشه و کنار حیاط را از نظر گذراندم...

-این همون مازیار نیست که اومده بود با پیمان حرف زد؟!

نگاهم گنگ و گیج بطرف مادر برگشت. حالت چشم هایش کاملاً شفاف و مطمئن بود ...

-فک کنم یه هفته بعد از خاکسپاری بابات بود که اومد در مورد تو با پیمان و عموت صحبت کرد.

ناباورانه چند گام بسوی مادرم پیشروی کردم: چه صحبتی؟!

با تعجب پرسید: مگه تو نمیدونستی؟ فکر کردم خودت ازش خواسته بودی بیاد و اون چیزا رو بگه!

سر ابروانم از شدت حیرت و کنجکاوی در هم رفت. نگاه خیره ام مادر را دوباره به حرف آورد: خدا خیرش بده...

بعد از اون عموت خیلی آروم شد. دیگه مثل قبل پیش چشم من به تو بد و بیراه نمیگفت... پیمانم دیگه حرفی

نمیزد... از شرمندگی رفته بودن تو لاک خودشون!

صدای رسای سلام گفتنش نگاه من و مادر را به سوی او که در چهار چوب در ایستاده بود چرخاند... دلم بیکباره

با تماشای او فرو ریخت... بی انکه کنترلی روی مسیر نگاهم داشته باشم به احوالپرسی گرم او با مادرم گوش

سپردم. نگاهش که بسوی من برگشت، حس کردم مسیر ریه هایم تنگ شد...

-خوشحالم که از تنهایی دراومدی!

چه باید میگفتم. از حد و اندازه ی تنهایی من خبر نداشت... با یک لبخند محو خوشحالی اش را سپاس گفتم.

-اگه کاری هست دوست دارم کمک کنم...

قبل از من مادرم تشکر کرد و گفت: دستت درد نکنه پسر. پیمان هست...

مردی که بالاخره از پشت سر مازیار ظاهر شد و با اولین نگاهش به من، رنگ چشم هایش تغییر کرد. مثل کسی که راه را گم کرده به دیوار پشت سرم تکیه زدم و آنها را در کنار هم تماشا کردم... کسی که محبتش بیکباره در من هلول کرده بود و کسی که ذره ذره پیش می آمد... نگاه هایی که وقتی به من می افتاد هر کدام رنگی داشت... نفس هایی که حرارتشان با هم فرق میکرد... دل هایی که صدای تپیدنشان هر چقدر هم که گوش نمیکردم به گوشم میرسید!

وقتی قصد رفتن کرد برای بدرقه اش عمداً از کنار پیمان عبور کردم... از کنار مردی که عطر تنش، اگر مواظب نبودم، هنوز هم میتوانست قیامتی تازه در وجودم برپا کند...

همراه او با گام هایی بی نهایت کوتاه طول حیات را طی میکردم و در سکوتی که تا کنار در ادامه داشت نفس های منظم و عمیق میکشیدم...

مقابلم که ایستاد... با نگاهی ژرف... حس و حال بیکباره تغییر کرد...

-نیاز نبود بدرقه م کنی، دوباره حرف و حدیث پیش نیاد...

لبه اییم به لبخندی گرم از هم باز شد. مازیار لیاقتش را داشت که گاهی مرزها را بخاطرش کنار بگذارم...

-نگران نباش

آرام و دلنشین لب زد: نگران توأم!

این اولین بار بود که وقتی کسی حرف از نگرانی هایش برای من میزد، شهامت باورش را داشتم... روشنی چشم های مازیار به من این جرأت را میداد...

-ممنونم

لبخندش عمیق تر شد و حس کردم برای حرف زدن اشتیاق تازه ای پیدا کرد: من از تو ممنونم چون این حال خوش رو با تو پیدا کردم...

لب گزیدم و سر به زیر افکندم. مازیار سیلی بود که بی مهابا پیش می آمد... عطر ویرانی از حرفهایش به مشامم میرسید... سکوتی که طولانی شد

با صدایی گرم و مهربان گفت:

یک نگاهت به من آموخت که در حرف زدن

چشم ها بیشتر از حنجره ها میفهمند

بی اختیار خندیدم... با صدایی آرام!

سرم را که بالا گرفتم از طرز نگاه کردنش شوکه شدم. از حس و حالی که در چشم های درشتش بود...

-صدای خنده هاتو دوست دارم لیلی!

نفسم داغ شد و تمام تنم ناگهان حرارت گرفت. این همان جمله ای بود که هرگز نمیخواستم بشنوم. با بغض...

با صدایی که میلرزید زمزمه کردم: آخر این قصه خوب نیست مازیار...

لب هایش را روی هم فشرد. میخواست خونسرد به نظر بیاید یا واقعاً آنهمه خونسرد و راضی بود؟!

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست...

\*\*\*

اولین بار در نخستین شبی که به تنهایی کنار مادرم زندگی میکردم تماس گرفت... صدایش مثل همیشه آرام و

مودب بود... مثل همیشه طوری سخن میگفت که احساس میکردم برای انجام هیچ کاری تحت فشار نیستم اما

راه متقاعد کردن آدم ها را خوب میدانست... راه جلوه دادن به مقصودی را که در لایه های پنهان کلامش بود...

پیشنهاد پرستاری از شهاب خبر دیر هضمی بود که خیلی زود راه خود را تا تحقق یافتن طی کرد... لبخند پهن

مادرم بعد از ده دقیقه گفتگوی دوستانه با هرگز نشان میداد سرنوشتی که در مقابلم قرار گرفته گاهی بی اندازه

اجتناب ناپذیر و غیرقابل باور خواهد شد... در همان روزها و شبهایی که پیام های شاعرانه ی مازیار کم کم

داشت جای خودش را در صندوقچه ی ورودی تلفنم باز میکرد و حضور گاه و بیگاهش تأثیر دلپذیر و حیرت

انگیزی روی ضربان قلبم داشت من بار دیگر به دعوت هرگز تبدیل به پرستار پاره وقت شهاب شدم... غافل از

اینکه اینبار قدم های من به سوی دنیایی می روند که بی انتهاست...

-خیلی خوشحالم لیلی جان!

از اینکه میتوانست در اوج دیالوگ های صمیمانه حدود و حریم واضحی برای ارتباطش با من قایل شود لذت

میبردم...

-امیدوارم بتونم همونطور که انتظار دارید کمکتون کنم...

نزدیکتر شد و کنارم ایستاد. فقط چند سانت از من بلندتر بود... با اینحال علاقه ی ملموسی به قدرتمند بودن از

خود نشان میداد...

-در مورد شما مطمئنم چون من اصولاً خیلی کم اشتباه میکنم.

فقط لبخند زدم. چند گام بطرف اتاقی که شهاب آنجا بود برداشتم و بار دیگر با صدای هرمز متوقف شدم: فقط  
یه چیز...

نگاهم بطرفش برگشت... با لبخندی ناخودآگاه...

-برای رفت و آمدتون با آژانس هماهنگ کردم. شمارش کنار تلفن هست...

صدای آرام تشکر مرا شنید و حس کردم تا لحظه ی باز کردن در اتاق با نگاه تعقیبم کرد... شهاب مثل همیشه روی تخت بی حوصله و ملول دراز کشیده بود و حتی با دیدن من هیچ حرکتی از خود نشان نداد... با دیدنش یک لبخند بزرگ روی لب هایم آمد... مثل مادری که به کج خلقی های کودکش خو گرفته... با گام هایی شمرده تا کنار پنجره پیش روی کردم... سکوتش را دوست داشتم... سکوت که میکرد یعنی با حضور و ورود من مشکلی نداشت. در غیر اینصورت فریاد میکشید... از پشت شیشه به خیابان عریض جلوی خانه نگاهی انداختم. به ساختمان های بلند... ماشین های رنگارنگ... خلوتی سرظهر...

-آب میخوام!

خنده ی محوی گوشه ی لبم نشست. آب بهانه بود... دلتنگی هایش را گوشزد میکرد. بطرفش برگشتم و با حرکاتی آرام یک لیوان آب مقابلش گرفتم... نگاه خیره اش به دلم چنگ میزد... زخم های روی صورتش دردناکتر از همیشه بود...

-بازم ناخن کشیدی؟

اخم کرد و آب را از لای لب هایش بیرون ریخت... بی توجه به کار احمقانه ای که کرده بود دوباره بطرف پنجره برگشتم. خودنمایی احمقانه ی او برای من تازگی نداشت... نمیخواستم نقطه ضعف نشانم دهم. من برگشتم ولی اگه قرار باشه از کارای زشتت دست برداری مطمئن باش نمی مونم...

هیچ صدایی از پشت سرم نمی شنیدم. همین که عکس العملی نداشت خبر خوبی بود. دوباره نفسی گرفتم. بدون هیچ تغییری در وضعیتم با صدایی شمرده و آرام گفتم: ولی اگه قول بدی مثل گذشته به حرفام گوش کنی شاید منم بتونم قولای خوب بهت بدم...

اینبار نیم نگاهی به صورتش انداختم. گوشه ی لبش را می جوید و این حرکت را هر بار که نیاز به تمرکز داشت انجام میداد...

-اگه داد و بیداد و اذیت و آزار رو کنار بذاری... اگه دارو هاتو سر وقت بگیری... اگه مثل سابق غذاهاتو...

به اینجا که رسیدم سنگینی و سفتی یک بغض زیر گلویم بود. تماشای گودی زیر چشم هایش و حال و روز نزاری که بعد از مرگ پیرمرد و رفتن شیوا و شاهین و احتمالاً من ، پیدا کرده بود رمق حرف زدن را از من میگرفت... با اینحال میدانستم که بدترین چیز برای شهاب ترحم است. میخواستم با او محکم و متعادل برخورد کنم. حتی گاهی نیاز او را به سختگیری حس میکردم... نیاز او را به اینکه یکنفر قرص و محکم در مقابل عصیانش قرار بگیرد... ولی تمام این کارها وقتی به خودم برمینگشتم ...وقتی کنار مادر مینشستم... وقتی نفسی میگرفتم و آهی از ته دل میکشیدم ... خستگی و اشفتگی ام را عیان میکرد...

-مجبور نیستی بری

-مجبورم مامان. شهاب خیلی تنهاست...

-تو خودت دست کمی از اون بچه نداری!

دست های گرمش را دور دست هایم گرفت و پیشانی ام را بوسید...

-ولی من شما رو دارم.

-نباید برایش دلسوزی کنی. من به هرمن خان گفتم که فقط گاهی بهش سر میزنی...

سرم را عقب کشیدم و در آغوش مادرم غرق شدم. خستگی پشت پلک هایم بود. همزیستی با شهاب... حتی برای چند ساعت انرژی زیادی از من میگرفت... پلک هایم را روی هم گذاشته و زیر لب زمزمه کردم: فقط گاهی...

\*\*\*

با صدای نفس های خسته ی مادرم چشم باز کردم و او را در حال خشک کردن دست و صورتش دیدم....

-چقدر زود بیدار شدی مامان؟

نگاه کوتاهی به من انداخت و با دیدن چشم های نیمه بازم لبخند زد: باید برنج پاک میکردیم. ناهید خانم میگفت سفارش ناهار زیاد شده...

با تمام میلی که به خواب داشتم سرم را جلو کشیدم و وسط تخت نشستم: چرا منو بیدار نکردین؟ قرار نیست شما به جای من کار کنی...

سفره ی طلایی دو نفره را کف اتاق باز کرد و در همان حال گفت: من دارم جای خودم کار میکنم مادر... پاهایم را از روی تخت آویزان کردم. دلم برای خستگی صبحگاهی او که هر بار دست و پایش را دراز میکرد صدای ناله اش برمیکشاست سوخته بود!



-دوست ندارم کار کنی مامان، نمیخوام خستگی تو بینم...

تکه های نان تازه را نشانم داد و با رضایت گفت: نون تازه هم خریدم، اینو که دیگه حتماً دوست داری...  
سرم را تکانی داده و بیصدا خندیدم. مادرم راه خودش را میرفت. صمیمیت او و ناهید خانم همانقدر که خوشحالم میکرد بخاطر خستگی های وقت و بی وقت مادر نگرانی داشت...  
-تنها بخورم؟! -

اشاره ی او به سفره ی صبحانه مرا از روی تخت جدا کرد. بعد از آب خنکی که به صورتم زدم مقابلش نشستیم. مثل همیشه با سلیقه و مرتب به همه چیز در آن اتاق نظم و نظام داده بود. در انتهای اتاق بزرگی که ناهید خانم در اختیارمان گذاشته بود فضای کوچکی را به شکل آشپزخانه جدا کرده و ظرف و ظروف و یخچالش را همانجا چیده بود...

-میدونستین ناهید خانم چند سال تو همین اتاق زندگی کرده؟! -

استکان چای را مقابلم گذاشت و با تعجب پرسید: نه چطور؟

-اینجا خونه ی پدر شوهرش بوده و این اتاق رو بعد از عروسی به ناهید خانوم و شوهر مرحومش میدن...  
سری تکان داد و با افسوس گفت: خدا رحمتش کنه...

لبم را با داغی مطبوع چای تازه آشنا کرده بودم که اینبار کلام مادر موجب حیرت من شد: تو میدونستی که ناهید خانوم بزودی برای پسرش آستین بالا میزنه؟! -

لبم را جمع کردم و بیخبری ام را نشان دادم.

-دختر همسایه ی بغلی رو زیر سر گرفته... -

با کمی مکث لب زدم: باران؟! -

مادرم خندید و گفت: سرخ و سفید شدن دختره منو به شک انداخته بود تا اینکه یه ساعت پیش ناهید خانوم یه چیزایی بهم گفت...

بی اختیار لبخند زدم. خاطره ی خوبی از این سرخ و سفید شدن های کودکانه نداشتیم. زنی بودم که از بدو جوانه زدن دخترانه هایش پی دوست داشتن های عمیق و عواطف آنچنانی میگشت و در تمام عمر هم سرش بی کلاه مانده بود...

-یه نگاه به تلفنت بنداز مادر جان، از سر صبح تا حالا همین طور به خودش لرزیده!

سرم را به نشان تفهیم تکان داده اما حرکتی نکردم.

-امروز میری پیش شهاب؟! -

-نه... -

چشم های مادرم دو دو میزد. نگرانی ها و امیدواری هایش را همیشه با نگاه به دخترانش نشان میداد. در آن لحظات با تماشای برقی که در چشمانش بود پشتم بی هوا لرزید...

-میگم یه نگاه به تلفنت بنداز... شاید هرمز خان باشه!

در حالی از جا برمیکشتم که لحن مادر مبهوتم کرده بود... در حالی از مقابلش دور میشدم که چشم براهی اش را برای هرمز نمیفهمیدم! نام مازیار و پیام های ریز و درشتی که از او رسیده بود روی لبم یک لبخند دلپذیر نشانده...

-به نظر آدم معقولی میاد... میگفت زشو چند سالی میشه که طلاق داده... یه پسر پانزده ساله هم داره...

نگاهم از روی صفحه ی موبایل بطرف مادر چرخید. مفهوم کلماتی که روی زبان می آورد چه بود؟! -

-به دلم افتاده چشمش ترو گرفته...

پشت سر هم پلک میزد که خیره گی نگاه مرا نبیند... سکوتم که طولانی شد آرام و مطمئن لب زد: برای ازدواج!

\*\*\*

شامه ی تیز مادر، حواس مرا بیشتر از گذشته متوجه رفتار های هرمز کرده بود. قد و قامت بلند و سیمای جذابی نداشت... حداقل از نظر قیافه آنقدر ها برازنده نبود... با چهل و چند سال سن، تماشای آن رفتارهای حساب شده و معقول از جانب او چندان دور از ذهن بنظر نمی رسید... آنروز ها هر بار که به دیدن شهاب میرفتم دقایقی قبل از من خانه را ترک کرده بود و معمولاً قبل از اینکه برگردد از خانه ی او خارج میشدم. با اینحال همیشه سفارشات ریز و درشتی داشت که توسط خدمت کار پیرش به اطلاع من میرساند... تاجر فرش بود و در بازار برای خودش اسم و رسمی داشت... گنجینه ی کلمات مودبانه و محترمانه اش بی نهایت بزرگ بود! برای اینکه تبدیل به رویای زنی همچون مادرم بشود، هرمز مجموعه ی بینظیری از خواستنی های منطقی و آرمانی بود! میخواستم با بی تفاوتی و خونسردی ام به حدس و گمان های مادر خاتمه دهم اما آنروز وقتی به همراه شهاب از پیاده روی کوتاهمان برمیکشتم او در خانه منتظرمان بود و با رفتار غیر قابل فهمش غافلگیرم کرد...

-خوش گذشت خانم لیلی؟! -

-بله خیلی خوب بود...

توقع خونسردی مرا، آنهم وقتی مستقیم و مدعی به چشم هایم نگاه میکرد نداشت. شهاب که دور شد جای او را در کنار من گرفت و آهسته تر از قبل گفت: نباید بدون اطلاع من منزل رو ترک میکردین...  
 شانه هایم را ریز بالا انداختم: ولی شما خونه نبودین که ازتون اجازه بگیرم.  
 چینی به پیشانی انداخت: منظورم این نبود عزیزم، شهاب شرایط پیاده روی در یه محیط شلوغ رو نداره...  
 -ولی این اطراف که اصلاً شلوغ نیست.

-با اینحال بعد از این دوست ندارم از خونه خارج بشه...

نگاهم دقیق تر از قبل روی فرو رفتگی چشم هایش نشست: نباید زندانش کنید...

نفرت مرا از واژه ای که به کار برده بودم میدانست. همین که جمله ام را تمام کردم یک گام دیگر به من نزدیک شد و دستم را گرفت: زندانی کدومه لیلی عزیزم؟ فقط نگرانتون هستم. نمیخوام هیچ اتفاق بدی براتون بیفته...

سر انگشتانم در میان حرارت دست های او بی حس شده بود...

-تو نمی تونی واکنش های هیجانی شهاب رو در یه محیط شلوغ کنترل کنی...

نگاه من هنوز به نزدیکی دست هایمان بود...

-با اینحال اگه فکر میکنی به گردش بیرون از خونه احتیاج داره می تونیم با هم اینکارو بکنیم...

لب هایم را روی هم فشردم. نگاهش را روی صورتم مهربانتر کرد: باور کن اینجا هیچ کس اسیر هیچ کس نیست!

\*\*\*

در اتاق را که پشت سرم میبستم صدای مادر به استقبالم آمد: سلام دخترم... خسته نباشی!

با گفتن سلام از منه سرم را بالا گرفتم و تصویر چهره ی خوش رنگ و خندان سمیه در نگاهم نشست...

-سلام آبجی!

دوباره آبجی شده بودم. لبم تلخ شد به لبخند... با چند گام کوتاه و خنک به او که تمام قد ایستاده بود نزدیکتر شدم: خوش اومدی!

نگاهم روی قد و بالای بلندش...لباس های نو نوار تنش... دماغ باد کرده و لبخند بزرگش نشست... بی شک

دلتنگش بودم اما نه آنقدر که آغوشم باز شود و بیقراری کنم. کنار مادرم که نشست برای تعویض لباس ها به

پشت پرده رفتم... جعبه ی بزرگ شیرینی و یک بسته ی کادو پیچ سفید قبل از باز کردن دکمه ها به چشمم آمد...

-دلتم براتون تنگ شده بود. به کیوان گفتم منو بیاره اینجا...

-کار خوبی کردی. چرا خودش نیامد؟!

-سرش شلوغه مامان، کار جدید گرفته با یکی از دوستاش میره سر ساختمون...

مثل ماه خسته ای از پشت ابر، پرده را آرام کنار زدم...

- با وضعی که تو داری خوب نیست زیاد تنها بمونی...

نگاهم روی سینه ی برآمده ی سمیه و حالت مفتخر چشم هایش افتاد. دستی را که در هوا معلق مانده بود به

زحمت پایین آوردم. قبل از اینکه تکان بخورم نگاه مادر بطرفم چرخید: سمیه بار شیشه داره... الان دو ماهشه!

چند سانت زیر چانه ام... دقیقاً از همانجایی که همیشه بغض شروع میشد احساس درد پیچید...

-مبارکه!

با ذوقی که در چشم هایش بود پاسخم را داد. مادر به عقب تکیه زد و با نگرانی گفت: من که حسابی غافلگیر

شدم... خیلی زود بود!

از پشت سر سمیه بطرف تختی که هدیه ی مازیار بود حرکت کردم.

-برای بستن دهن زن عمو لازم بود، پیش خودم به کیوان میگفت شک دارم زنت اجاق کور نباشه...

سرم پایین بود و نگاهم به آخرین پیامی که از مازیار داشتم اما گوش هایم بیشتر از همیشه میشنید...

-اگه دنبال بستن دهن اون باشی همه ی عمرتم تلاش کنی به نتیجه نمیرسی...

آهی کشید و شنیدم که در جواب مادر گفت: حق با شماست واقعاً! الانم چپ میره راست میاد میگه این قیافه

ش داد میزنه که دختر زاست...

لبخند تلخی روی لبم نشسته بود که نمیدانستم بخاطر پیامیست که از مازیار میخواندم یا دختر زا بودن

خواهرم...

تو را به جای همه کسانی که نشناخته ام دوست می دارم...

تو را به خاطر عطر نان گرم، برای برفی که آب می شود دوست می دارم

تو را برای دوست داشتن دوست می دارم

تو را به جای همه کسانی که دوست نداشته ام دوست می دارم

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می دارم  
 برای اشکی که خشک شد و هیچ وقت نریخت  
 لبخندی که محو شد و هیچ گاه نشکفت دوست می دارم  
 تو را به خاطر خاطره ها دوست می دارم  
 برای پشت کردن به آرزوهای محال  
 به خاطر نابودی توهم و خیال دوست می دارم  
 تو را برای دوست داشتن دوست می دارم

\*\*\*

- بالاخره یه روز میدزدمت!  
 با صدای زمزمه ای که از پشت سرم شنیده بودم بیکباره چرخ زدم...  
 -مازیار!

به دهان نیمه باز من نزدیک شد: جانم!  
 مرا جان خودش میخواند... گرمای حضورش گونه هایم را رنگین کرد: اینجا چیکار میکنی؟  
 یکی از ابروانش را کمی بالا انداخت: فک کن من یه لحظه ندونم تو کجایی...!  
 متحیر پرسیدم: میدونستی میام اینجا؟ پیش شهاب؟  
 دست به سینه برویم لبخند زد: میدونستم که چقدر مهربونی!  
 -پس یعنی ناراحت نیستی؟!  
 خندید: دلت میخواست ناراحت بشم؟  
 -فکر میکردم حسودیت میشه!

خودم از چیزی که گفته بودم به خنده افتادم. در مقابل با لحن مسخره ای گفت: سر تا پا اعتماد به نفسی به خدا...

-من یا تو؟!!

سرش را کج کرد و بیکباره آرام شد: احتمالاً من!  
 به اینکه هیجانش را خیلی زود مهار میکرد عادت داشتم. دوباره اخم هایم را نشانش دادم و راه اتاق شهاب را در پیش گرفته بودم که گفت: میشه یه چیزی بپرسم؟

ایستادم اما در سکوت... صدای قدم هایش روی پارکت بلند شد. مقابلم که ایستاد دوباره همان حال و هوای گذشته برگشت...

-تا منو نبینه صبحانه شو نمیخوره!

اشاره ی مرا به اتاق شهاب دید و خندید: تازه شده مٹ من!

-دیر شده مازیار... حرفتو بزن...

لب هایش را با هیجان عجیبی از هم باز کرده بود که با انگشت تهدیدم غافلگیرش کردم: وای به حالت اگه یه بیت شعر بخوونی...

خندیدم... خندیدم... سرخ شد و حس کردم داغ شدم... لبش را به دندان گرفت نگاهش را خمارتر کرد... بی اختیار منتظر کلماتی بودم که برای گفتنشان مقابلم ایستاده بود...

-اگه یکی ترو بخواد... اونم خیلی زیاد... اگه دیگه طاقتی براش نمونده باشه...

با همان انگشت تهدید روی سینه اش فشار آوردم و آرام زمزمه کردم: هیس!

بی توجه و سرمست ادامه داد: اگه نتونه ساکت بشه... اگه...

-تمومش کن مازیار!

-فقط تو می تونی تمومش کنی لیلی!

دست هایم را دو طرف صورتم گرفتم. حرارت از سر و رویم میبارید. هم میخواستم و هم نمیخواستم. جشنواره ی احساسات متضاد بودم در آن لحظات سخت...

-میخوام پیام خونه تون... همین امشب با یه دسته گل بزرگ...!

همان دست ها را تا مقابل دهانم پیش کشیدم. فقط سکوت میخواستم. مازیار غیر ممکن ترین اتفاق عالم بود برای من. چشم هایم را یک بار آرام و با تأخیر باز و بسته کردم و مستقیم به چشم هایش چشم دوختم: حرفشم نزن!

دست هایش را از هم باز کرد... با آن پیراهن راه راه سرمه ای و پوستی که از میان یقه ی لباسش میدرخشید... با آن نگاه خیره ی غمگین... با لب های سرخی که هر لحظه بیرنگ تر میشد...

از کنارش که میگذشتم فقط یک کلمه برای لبریز شدنم کافی بود. همان سوال آرامی که کنارم گوشم پرسید: چرا؟!!

ایستادم و با خشم به شانه های بلندش نگاه کردم. دلیلش را نمیدانست...؟

-واقعاً نمیدونی؟! -

سرش را خم کرد و کنار پوستم نفس کشید: نه!

رسیده بودم به لحظه ای که میتوانستم فریاد بکشم: مادرت میدونه؟! -

لب هایش را کج کرد. با وجود سن و سال چشمگیرش مثل بچه ها رفتار میکرد...

سرم را تکانی داده و با تأسف گفتم: حالا که زبون شعرو بهتر میفهمی بذار بهت بگم که ما مَث دو تا خطیم که

به هم رسیدنمون نقطه ی جدایی مونه!

\*\*\*

ناهِید خانم بعد از نمایش پارچه های رنگارنگی که در این سالها برای عروس یکدانه اش خریده و کنار گذاشته

بود بیکباره بغض کرد و با صدایی گرفته گفت: نمیدونی تو دلم چه خبره آفاق خانوم...هم آرزوی دامادیشو دارم

هم از تنها شدن میترسم...

دست های مادرم روی دست های ناهید خانم که نشست از کنارشان برخاسته و به بهانه ی شستن دست هایم

بعد از پاک کردن لوبیا ها قدم به داخل حیاط گذاشتم... همین که با هم بودند... همین که حرف یکدیگر را خیلی

خوب می فهمیدند... همین که ناهید خانم باعث شده بود لب های مادرم دوباره بخندد و به یقین عکس آن هم

اتفاق افتاده بود... بخاطر همین بهانه های قشنگ میخواستم زیر آسمان خدا قدم بزنم... میخواستم بخاطر

روزهای خوشی که از سرمان میگذشت خوش باشم... ساعت از نه شب که گذشت دیگر خیالم از نیامدن مازیار و

تأثیر تهدید هایم راحت شده بود...راحتی خیالی که ناراحتی داشت... وقتی حرفهایم را شمرده و خونسرد گفت و

بی معطلی رفت... از سن و سالش که دیگر همه چیز را می فهمید و اینکه کسی جز خودش برایش تصمیم

نخواهد گرفت...اینکه همه ی عالم را متقاعد خواهد کرد... اینکه ترس همزاد تنهایی ست... زیر درخت رنگین

گیلاس که مینشستم... هوای تازه ی باغچه را که نفس میکشیدم... حتی با وجود سی بهار و تابستان که از سرم

گذشته بود لبخندی عریض از اعتراف به دلتنگی هایم برای مازیار روی لبم نشست. اعتراف به اینکه دختر سر به

هوای مادرم... در سی امین سال از تنهایی اش، دوباره عاشق شده باشد...!

در آن لحظات که روی لبه ی سنگی باغچه نشسته بودم و پاهای استخوانی ام را کنار تنه ی تنومند درختها

دراز میکردم لبخندی مسرت بخش از یادآوری خنده های قشنگ او روی لبم نقش بسته بود...خنده هایی که

بعد از شنیدن فریاد های من اوج میگرفت و با سکوتم رو به خاموشی می نهاد... مازیار طور غریبی مرا

میفهمید... حتی با وجود آنهمه تفاوت ترسناک... حتی با وجود ناممکن بودن مان...حتی وقتی که میخواست

خودش باشد و چشمانش از صداقتی بی مانند برق میزد... به خودم که برمینگشتم او را میخواستم. همیشه آرزوهای محال خواستنی تر بودند! حتی با وجود اینکه میدانستم مادرش مرا نخواهد خواست و پارچه های رنگینش را برایم به مبارکباد نخواهد آورد! وقتی نگاهم برق میزد و هر دو چشمم به این میل عجیب میخندید، شرم نمیکردم از زمینی که روی آن ایستاده بودم و آسمانی که مرا میدید... چه اشکالی داشت خیالپردازی های زنی که همیشه در رویاهایش خوشبخت بود؟!

-الو...

-لیلی...

-میتروسم مازیار.

-ترو میبرم به سرزمینی که همیشه بهار باشه!

-مازیار...

-باور کن لیلی... ترو با خودم به قصری میبرم پر از نور!

-کارمون احمقانه س...

-حالم با تو خوبه...

نفسی گرفتم و خودم را رها کردم در آن هوای آزادی بخش: منم خوبم...

\*\*\*

واقعاً نمیفهمیدم از داستانی که برایش میخواندم آنهمه مشعوف بود یا تصور چیزی که در خیال به ذهن کوچکش سرک میکشید و نگاه خیره اش را به سقف میخندانند. بعد از ورق زدن آخرین صفحه کتاب را بستم و کنار تخت او روی میز گذاشتم... وقتی حتی سکوتم یا برخاستنم از کنار تخت تأثیر چندانی روی حس و حال خرم چهره اش نداشت خسته از وقتی که برای خواندن آن کتاب صرف کرده بودم از اتاقش خارج شدم. حال و هوای آن روزهای شهاب مرا میترساند. مثل پرنده ی دلتنگ پرواز، تمام تنش از برخورد با در و دیوار قفس زخمی بود...

-لیلی خانم

ایستادم و با لبخند به هرگز که چند گام دورتر با کت و شلوار تیره ای منتظرم ایستاده بود نگاهم انداختم: بله...

-خسته نباشید.

سرم را کمی کج کردم: ممنون



به راحتی های کنارش با دست اشاره کرد و گفت: یه فنجون قهوه قبل از رفتن؟  
 نگاهم روی سبز و سفیدها متوقف ماند: فکر نکنم. ممنون  
 خیلی متواضعانه لبخند زد و گفت: درک میکنم. راه تون دوره...  
 ابروانم را نرم بالا انداختم. از تفسیری که کرده بود خنده ام گرفت.  
 -من امشب یه پرواز خارج از کشور دارم. به مدت دو هفته نیستم.  
 انگستانم را مقابلم در هم گره زدم: بسلامت برگردین.

سرش را تکان مختصری داد و تارهای تیره ی روی پیشانی اش به لرزش در آمدند: میخواستم لطف کنید بیشتر  
 از قبل مراقب شهاب باشید. فکر نکنم در این مورد بتونم به پوران اعتماد کنم.  
 اشاره اش را به خدمت کار پیرش نادیده گرفته و بدون معطلی گفتم: من هر کاری بتونم حتماً...  
 میان کلامم را با تردید گرفت: در مورد شهباه...  
 سراسیمه وسط جمله اش رفتم: حرفشم نزنید!

دست به کمر ایستاد. با یک لبخند بزرگ... مثل همیشه قبل از ترک خانه یک درک میکنم آنچهانی تحویلیم داد  
 و تا کنار در بدرقه ام کرد...

جلوی ساختمان برخلاف انتظارم خبری از ماشین آژانس نبود. کلافه چند گام دور و نزدیک شدم و تلفنم را از  
 میان وسایل ریز و درشتی که ته کیفم بود بیرون کشیدم...  
 -مستقیم؟!

با شنیدن صدای مازیار سرم را بالا گرفتم و به چشم هایش خیره شدم... به لبخند عریضی که روی لبش بود...  
 به ظاهر مرتب و آراسته اش...  
 -تو اینجا چیکار میکنی مازیار؟  
 خندید و گفت: مسافر کشی!

نگاه نگرانی به پنجره های ساختمان پشت سرم انداختم و قبل از اینکه توقفمان طولانی شود سوار شدم.  
 میخواستم همین که به راه افتاد سرش هوار بکشم. میخواستم انگشت تهدیدم را نشانش بدهم و عذرش را  
 بخواهم... خیلی کارها بود که میخواستم اما وقتی عطر خوش لباس هایش را نفس کشیدم و موسیقی نفس  
 هایش به گوشم رسید فقط سکوت بود که میتوانست رسوایی مرا به تأخیر بیندازد...  
 -خسته نباشی...

سرم را نرم تکان دادم. از گوشه ی چشم نگاه های کوتاه او را به خودم و خیابان مقابلمان رصد میکردم...  
-حرف نمیزنی؟!

هیچ حرفی نبود که به اندازه ی کافی برای گفتنش قدرتمند باشم. فشار لب هایم را که روی هم دید اصرار بیشتری نکرد و یک آهنگ بی کلام برای پخش گذاشت. سکوت من از ترس و تأثیر همنشینی با او در آن فضای کوچک بود و سکوت او...

-تو چرا هیچی نمیگی؟

فرمان را کف یک دستش نرم چرخاند و نگاه کوتاهی به صورتم انداخت. پاسخم در چشم هایش بود. نفس برای حرف زدن کم می آورد...سرم را به عقب تکیه دادم و پلک هایم را روی هم انداختم. زنی که کنار مازیار نشسته بود و از هوای عاشقانه ی ماشینش نفس میکشید من بودم. زنی که مازیار او را میخواست... نگرانی هایم چه ارزشی داشتند وقتی حالم آنهمه خوب بود؟!

بدون آنکه چشم باز کنم با رضایتی عمیق و آرامبخش زمزمه کردم: یه شعر بخوون...  
و بعد از چند ثانیه سکوت و صدای آرام موسیقی بیکلام زمزمه وار شروع کرد به خواندن:  
بگذار سر به سینه من تا که بشنوی

آهنگ اشتیاق دلی دردمند را

شاید که پیش ازین نپسندی به کار عشق

آزار این رمیده سر در کمند را

بگذار سر به سینه من تا بگویمت

اندوه چیست عشق کدامست غم کجاست

بگذار تا بگویمت این مرغ خسته جان

عمری است در هوای تو از آشیان جداست

دلتنگم آن چنان که اگر ببینمت به کام

خواهم که جاودانه بنالم به دامت

شاید که جاودانه بمانی کنار من

ای نازنین که هیچ وفا نیست با منت

تو آسمان آبی آرام و روشنی

من چون کبوتری که پرم در هوای تو  
 یک شب ستاره های ترا دانه چین کنم  
 با اشک شرم خویش بریزم به پای تو  
 بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح  
 بگذار تا بنوشمت ای چشمه شراب  
 بیمار خنده های توام بیشتر بخند  
 خورشید آرزوی منی گرم تر بتاب  
 فریدون مشیری

\*\*\*

دوباره پشت همان میز، در طبقه ی دوم کافه ای که دوستش داشت مقابل هم نشستیم درحالیکه اینبار سرشار  
 بودیم از گفتنی های ...

-زیاد میای اینجا؟!

بیصدا خندیدم... با اشاره ی ابرویی که سوالم را تأیید میکرد.

-با کی؟!

اینبار صدای خنده اش بالا رفت...

-به چی میخندی؟!

فنجان های قهوه را روی میز تقسیم کرد و با سوال من به خنده اش موج دیگری داد...

خشمگین و ناآرام دست به سینه شدم. به عقب تکیه زد و دستش را مقابل دهانش گرفت: معذرت میخوام...

نفسی گرفت و یک دستش را روی میز، تا حوالی انگشت های من سر داد...

-توقع نداری که بهت بگم با این سن و سالم، تو اولین زنی هستی که به زندگیم اومده؟

توقع نداشتم اما آنقدر بد گفته بود که اخم هایم پر رنگ شد...

-با اینحال تو یه مورد اولین نفری...

نگاهم روی صورتش دقیق شد.

-اولین نفری که منو اینهمه میخندونه!

ناباورانه بطرفش خیز برداشتم: منظورت اینه که دلکم؟!

دوباره خندیدم... اینبار واقعاً کلافه شدم و فنجان را میان انگشت های لرزانم فشردم...  
-برات یه شاخه گل گرفته بودم...

چانه اش را بالا گرفت و شیار چشم هایش تنگ تر شد: یادم رفت بهت بدم!  
دلگرفت... وقتی در تمام عمرم کسی برایم گل نیاورده بود...  
-لیلی...

هنوز گرفته و دلگیر از موج خنده های چند دقیقه ی پیش، نگاهم روی ریل چشم هایش افتاد...  
-با من ازدواج میکنی؟!

حیرت نداشت... مازیار همیشه همینقدر در انتخاب لحظات بی سلیقه بود... نگاهم را به سیاهی میز دوختم...  
-هیچ وقت فکر نمیکردم این لحظه بیاد. ترو میخواستم اما نمیدونستم قراره منو با خودت به کجاها ببری... تو  
میخندونی منو چون من مردی هستم که خندیدن براش سخت شده... تو کارهای سخت رو آسون میکنی...  
آرام زمزمه کردم: این کافی نیست مازیار...

-میدونم. قراره همه ی دنیا قبول کنند که من ترو لازم دارم!  
-مازیار...

تلاقی نگاهمان جهنم بود. پرحرارت و دردناک... لبش را به دندان گرفت و یک سیگار بیرون کشید...  
-میخوای بکشی؟!

-میخوام نگاش کنم...  
-تأثیر داره؟!

سرش را دوباره بالا گرفت و نگاهش روی لب های من ثابت ماند: نگاهم به تو که تأثیر داشته... شاید اینم بتونه  
آرومم کنه!

دوباره به عقب تکیه زدم... مازیار سرگردان بود در جهانی که من نمیشناختم...  
-باید با مادرت صحبت کنی. این اولین شرط منه!

سیگار را بین انگشتانش چرخاند و یک لبخند تلخ روی لبش نشست...  
-بهش گفتم...

ناباورانه به لب هایش زل زدم. دلیل غصه هایش را گفته بود...  
-راهمون دوره...

لب هایش را روی هم فشرد و به زهر کلام من خندید...  
-من یه زن مطلقه ی نازا هستم.

سرش را کج کرد... با چشم هایی که سخت بسته بود!

-تو یه پسر تحصیل کرده ی مجردی...  
اینبار چشم هایش را تا انتها گشود. شفافیت نگاهش لب هایم را روی هم انداخت...  
-من عاشق توأم... اینو فراموش کردی بگی!

\*\*\*

گوشی تلفن را روی طاقچه کنار قاب عکس پدرم گذاشتم و نگاهم روی تصویر صورت مهربانش ثابت ماند. او حال این روز های مرا میدید و در مورد مازیار همه چیز را میدانست اما مادر...  
-حالش خوب بود؟

سوال مادر را بی هوا پاسخ گفتم: کی؟!  
جانمازش را تا زد و برخاست: شهاب دیگه...  
انگشت اشاره ام هنوز دور قاب عکس پدر طواف میکرد...  
-پوران میگفت شامش رو خورده و خوابیده...  
پوران چیزهای دیگری هم گفته بود... در مورد بی تابی شهاب... در مورد خود زنی هایش...  
-میتونستی امشب اونجا بمونی...  
نگاهم بطرفش برگشت...مادر...  
-هرمز زنگ زده بود میگفت وقتی نیست شهاب به مراقبت بیشتری احتیاج داری!  
وقتی از مرد دلخواهش برای من حرف میزد مناعت طبع حیرت انگیزی داشت!  
-نباید اینکارو میکرد. میدونست دوست ندارم بمونم...  
سجاده و چادر نمازش را به دستم داد و با مهربانی به صورتم خیره شد: تا تو نمازتو بخونی شام رو میارم...  
ناباورانه رفتنش را با نگاه دنبال کردم. بی توجه به حیرت و نارضایتی من قبل از ترک اتاق گفت: باید بهش حق بدی... نگران یادرگار برادرشه!  
نگرانی های هرمز برای شهاب نگرانم میکرد... تماس های همیشگی اش با خانه ی ناهید خانم و ارتباط جالبی که با مادر داشت...

سوال مادر را بی هوا پاسخ گفتم: کی؟!  
جانمازش را تا زد و برخاست: شهاب دیگه...  
انگشت اشاره ام هنوز دور قاب عکس پدر طواف میکرد...  
-پوران میگفت شامش رو خورده و خوابیده...  
پوران چیزهای دیگری هم گفته بود... در مورد بی تابی شهاب... در مورد خود زنی هایش...  
-میتونستی امشب اونجا بمونی...  
نگاهم بطرفش برگشت...مادر...  
-هرمز زنگ زده بود میگفت وقتی نیست شهاب به مراقبت بیشتری احتیاج داری!  
وقتی از مرد دلخواهش برای من حرف میزد مناعت طبع حیرت انگیزی داشت!  
-نباید اینکارو میکرد. میدونست دوست ندارم بمونم...  
سجاده و چادر نمازش را به دستم داد و با مهربانی به صورتم خیره شد: تا تو نمازتو بخونی شام رو میارم...  
ناباورانه رفتنش را با نگاه دنبال کردم. بی توجه به حیرت و نارضایتی من قبل از ترک اتاق گفت: باید بهش حق بدی... نگران یادرگار برادرشه!  
نگرانی های هرمز برای شهاب نگرانم میکرد... تماس های همیشگی اش با خانه ی ناهید خانم و ارتباط جالبی که با مادر داشت...

سوال مادر را بی هوا پاسخ گفتم: کی؟!  
جانمازش را تا زد و برخاست: شهاب دیگه...  
انگشت اشاره ام هنوز دور قاب عکس پدر طواف میکرد...  
-پوران میگفت شامش رو خورده و خوابیده...  
پوران چیزهای دیگری هم گفته بود... در مورد بی تابی شهاب... در مورد خود زنی هایش...  
-میتونستی امشب اونجا بمونی...  
نگاهم بطرفش برگشت...مادر...  
-هرمز زنگ زده بود میگفت وقتی نیست شهاب به مراقبت بیشتری احتیاج داری!  
وقتی از مرد دلخواهش برای من حرف میزد مناعت طبع حیرت انگیزی داشت!  
-نباید اینکارو میکرد. میدونست دوست ندارم بمونم...  
سجاده و چادر نمازش را به دستم داد و با مهربانی به صورتم خیره شد: تا تو نمازتو بخونی شام رو میارم...  
ناباورانه رفتنش را با نگاه دنبال کردم. بی توجه به حیرت و نارضایتی من قبل از ترک اتاق گفت: باید بهش حق بدی... نگران یادرگار برادرشه!  
نگرانی های هرمز برای شهاب نگرانم میکرد... تماس های همیشگی اش با خانه ی ناهید خانم و ارتباط جالبی که با مادر داشت...

سوال مادر را بی هوا پاسخ گفتم: کی؟!  
جانمازش را تا زد و برخاست: شهاب دیگه...  
انگشت اشاره ام هنوز دور قاب عکس پدر طواف میکرد...  
-پوران میگفت شامش رو خورده و خوابیده...  
پوران چیزهای دیگری هم گفته بود... در مورد بی تابی شهاب... در مورد خود زنی هایش...  
-میتونستی امشب اونجا بمونی...  
نگاهم بطرفش برگشت...مادر...  
-هرمز زنگ زده بود میگفت وقتی نیست شهاب به مراقبت بیشتری احتیاج داری!  
وقتی از مرد دلخواهش برای من حرف میزد مناعت طبع حیرت انگیزی داشت!  
-نباید اینکارو میکرد. میدونست دوست ندارم بمونم...  
سجاده و چادر نمازش را به دستم داد و با مهربانی به صورتم خیره شد: تا تو نمازتو بخونی شام رو میارم...  
ناباورانه رفتنش را با نگاه دنبال کردم. بی توجه به حیرت و نارضایتی من قبل از ترک اتاق گفت: باید بهش حق بدی... نگران یادرگار برادرشه!  
نگرانی های هرمز برای شهاب نگرانم میکرد... تماس های همیشگی اش با خانه ی ناهید خانم و ارتباط جالبی که با مادر داشت...

سوال مادر را بی هوا پاسخ گفتم: کی؟!  
جانمازش را تا زد و برخاست: شهاب دیگه...  
انگشت اشاره ام هنوز دور قاب عکس پدر طواف میکرد...  
-پوران میگفت شامش رو خورده و خوابیده...  
پوران چیزهای دیگری هم گفته بود... در مورد بی تابی شهاب... در مورد خود زنی هایش...  
-میتونستی امشب اونجا بمونی...  
نگاهم بطرفش برگشت...مادر...  
-هرمز زنگ زده بود میگفت وقتی نیست شهاب به مراقبت بیشتری احتیاج داری!  
وقتی از مرد دلخواهش برای من حرف میزد مناعت طبع حیرت انگیزی داشت!  
-نباید اینکارو میکرد. میدونست دوست ندارم بمونم...  
سجاده و چادر نمازش را به دستم داد و با مهربانی به صورتم خیره شد: تا تو نمازتو بخونی شام رو میارم...  
ناباورانه رفتنش را با نگاه دنبال کردم. بی توجه به حیرت و نارضایتی من قبل از ترک اتاق گفت: باید بهش حق بدی... نگران یادرگار برادرشه!  
نگرانی های هرمز برای شهاب نگرانم میکرد... تماس های همیشگی اش با خانه ی ناهید خانم و ارتباط جالبی که با مادر داشت...

سوال مادر را بی هوا پاسخ گفتم: کی؟!  
جانمازش را تا زد و برخاست: شهاب دیگه...  
انگشت اشاره ام هنوز دور قاب عکس پدر طواف میکرد...  
-پوران میگفت شامش رو خورده و خوابیده...  
پوران چیزهای دیگری هم گفته بود... در مورد بی تابی شهاب... در مورد خود زنی هایش...  
-میتونستی امشب اونجا بمونی...  
نگاهم بطرفش برگشت...مادر...  
-هرمز زنگ زده بود میگفت وقتی نیست شهاب به مراقبت بیشتری احتیاج داری!  
وقتی از مرد دلخواهش برای من حرف میزد مناعت طبع حیرت انگیزی داشت!  
-نباید اینکارو میکرد. میدونست دوست ندارم بمونم...  
سجاده و چادر نمازش را به دستم داد و با مهربانی به صورتم خیره شد: تا تو نمازتو بخونی شام رو میارم...  
ناباورانه رفتنش را با نگاه دنبال کردم. بی توجه به حیرت و نارضایتی من قبل از ترک اتاق گفت: باید بهش حق بدی... نگران یادرگار برادرشه!  
نگرانی های هرمز برای شهاب نگرانم میکرد... تماس های همیشگی اش با خانه ی ناهید خانم و ارتباط جالبی که با مادر داشت...

مادر که رفت با سجاده ای که در آغوشم بود روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را به سقف دوختم... خدا هم میدانست... این طوفانی که از راه رسیده بود... اینهمه دیر... یاد جمله های آخری که یک دم از خاطر دور نمیشد...

-یه سوال هست... در مورد گذشته...

-کسی رو دوست داشتم یا نه؟!

دقیقاً همه چیز را در چشمان رسوای من میدیدم...

زمزمه وار گفت: اگه بگم آره ناراحت میکنم؟!

سرم را چرخاندم. ناراحتی نداشت اما عمیق تر که فکر میکردم دوست نداشتم بیشتر بدانم...

-اگه بگم هنوز نتونستم فراموشش کنم چی؟!

حسادتم را با سماجتش قلقلک میداد. نفسم آه شد روی شیشه...

-شیوا؟!

بی توجه به نامی که بر زبان آورده بودم... صدای پخش آهنگ را بیشتر کرد... خیلی بیشتر...

-این قسمتاشو خیلی دوست دارم...

با آهنگی که دوست داشتی

تموم کافه ها بازن...

تموم شهر هم دستن... منو یاد تو بندازن!

تو نیستی سرد و یخبندون

تموم فصلا پاییزه...

گذشتن از تو واسه من.... گذشتن از همه چیزه!

-منتظرش نمی مونی که برگرده؟!

نیم نگاه عجیبی به صورتم انداخت...

-دوازده ساله که منتظرشم.

-چشم هایم گرد شدند. دوازده سال پیش شیوا سن و سالی نداشت... در آن سالها مازیار چه کسی را خواسته

بود؟!

فقط لب زدم مازیار!

نفسی گرفت و به مغازه های سوی دیگر خیابان نگاهی انداخت. لرزش صدایش بین غربت آهنگی که پخش میشد پیچید...

-یه دختر شیطون که دوازده سال پیش صدای خنده هاشو از اتاق مهرناز شنیدم. حواسم بهش بود... دل به درس و کتاب نمیداد... پسرعموشو میخواست و جمله هایی که بخاطرش میساخت معرکه بود... دوازده ساله که دلم میخواد یکی اونجوری منو دوست داشته باشه!

\*\*\*

دکتر چند گام از تخت شهاب فاصله گرفت و با اشاره ی چشم مرا بسوی خود خواند...

-همونطور که گفته بودم دلیل رفتارهای شهاب افسردگیه... حس میکنم از تغییر فضای زندگیش و دور شدن خانواده ش راضی نیست... نتونسته عادت کنه.

مأیوس به او که بعد از چند ساعت خودزنی و اعتصاب دارو خسته و نالان روی تختش دراز کشیده بود نگاهی انداختم و سرم را غمگین تکان دادم. دکتر کیف وسایلش را به دست گرفت و اینبار آرامتر زمزمه کرد: دوست ندارم اینو بگم ولی متأسفانه بهتره دوباره بستری بشه...

مازیار از پشت سر من به دکتر نزدیک شد و گفت: اگه واقعاً تغییر فضا و دوری خانواده ش رو دوست نداره شاید با بستری شدن حالش بدتر هم بشه...

-بهرحال ما تکنیک های خودمون رو داریم...

خونسردی دکتر وقتی آخرین جمله را میگفت، نگاه منو مازیار را به هم گره زد... برای چند لحظه در نگاه های ما به هم، جز شهاب هیچ چیز دیگری نبود... صدای گفتگوی او و دکتر را در حال ترک اتاق شهاب میشنیدم و مأیوس روی صندلی کنار تخت سقوط میکردم... روی صورت غمگین شهاب... روی زخم عمیق پیشانی اش... روی آشفته گی نفس هایی که بعد از تزریق آرامبخش نظم مختصری گرفته بودند... روی همه چیز در آن لحظات یاد نگرانی های پیرمرد برای پسرش سایه انداخته بود...

-نگرانش نباش...

سرم را بالا نگرفتم. لحن مازیار برای تصور حالت چشم هایش کافی بود...

-دکتر میگفت اگه خانواده شو ببینه ممکنه حالش بهتر بشه...

چشم هایم را نرم بستم. خانواده ی او شیوا بود... شیوا برمیگشت...

-دکتر قبلاً میگفت دیدن من حالشو بهتر میکنه ولی نکرد... مطمئنم اینم مزخرفه...

خشمگین بودم! کلماتی که روی زبانم می آمد تأسف بار بود.

-با اینحال به نظر منم بهتره شیوا و شاهین بدونن...

صدای گام هایش در حین گفتن این جمله نزدیک و نزدیکتر میشد. دندان هایم از خشم روی هم میلرزید...

حلقه ی مخوفی از آتش دور خودم حس میکردم که حرارتش آرام و قرار را از من میگرفت...

-اونا اگه به حال شهاب اهمیت میدادن ولش نمیکردن برن!

از گوشه ی چشم خم شدنش را روی تخت شهاب میدیدم و تلاشی که برای صاف کردن سر و گردن او که

باتأثیر آرامبخش کاملاً بیهوش شده بود ...

-حساب شیوا از شاهین جداست. مطمئنم اگه در مورد حال شهاب بشنوه سریع برمیکرده...

پاهایم تکان های بی نظمی روی هم داشتند... ابروانم را در هم فرو میبرد و خیلی زود باز میکردم... چه مرگم

شده بود...

-باید هر کاری که از دستمون برمیاد براش بکنیم لیلی جان، بستری شدن شهاب باید آخرین راه حل باشه...

برگشتن شیوا بهترین راه حل بود؟! نگاهم بار دیگر روی صورت شهاب نشست... دوستش داشتم و نگرانش

بودم... اما برگشتن شیوا بهترین راه حل نبود... نباید ...

-کجا میری؟!

سوال مازیار را بی آنکه توقف کنم پاسخ گفتم: دیرم میشه... امشب باید زودتر برگردم!

صدای گام هایش را پشت سرم میشنیدم. مثل پرنده ای که از افتادن در قفس میترسد تمام تنم از نزدیک

شدنش واهمه داشت...

-بخاطر خواستگاری سهیل؟!

خم شدم و کیفم را برداشتم: مامانم باهاشون میره... امشب کارها ی آشپزخونه با منه...

چرخید و مقابلم ایستاد با نگاهی عجیب: تو چرا همیشه سیاه میپوشی لیلی؟! رنگها رو دوست نداری؟

ابروانم نرم و نامشهود بالا رفت... نگاهم از پشت سر مازیار روی تصویر خودم در آینه کنسول و تیره گی لباس

هایم نشست... بی اختیار لبخندی تلخ به تمام صورتم سرایت کرد: چون من یه مطلقه م!

نگاهش را میدیدم... کنجکاوی و حیرتش خنده دار بود...

-مامانم میگه باید کمتر جلب توجه کنم...

مادرم حرفهای دیگری هم زده بود... اینکه برداشتن ابروها و رنگ کردن لب ها هم جلب توجه داشت...



از کنارش که میگذشتم یک نفس عمیق کشید. شاید دلش هوای لباس های رنگارنگ شیوا را کرده بود...  
- فکر میکردم امروز یه ساعت وقت داری...

ایستادم و نگاه کوتاهی به صورتش انداختم. حضور پوران را حس کرده بود که آرام لب زد: برای من!  
سرم را بیکباره پایین انداختم. لعنت به من که بزرگ نمیشدم... لعنت به من که آفرینشم کودکانه بود... که یک  
لبخند... یک نگاه گرم... که یک عاشقانه ی آرام... برای رسوایی چشم هایم کافی بود... لعنت به من که برای  
اشتباه کردن، همیشه وقت داشتم!

سرم را بلند کردم که بگویم نه اما مشتاقی چشم های او زبانم را بند آورد... مشتاقی نگاهی که از روی پیشانی و  
چشم هایم گذشت و برجستگی لب هایم را نشانه رفت...

-مامانت مردا رو نمیشناسه چون اگه واقعاً میدونست چی توجه مردها رو جلب میکنه ترو نمیزایید...

\*\*\*

نه گفتنم به دعوت مازیار برای شام، دقیقاً همان چیزی بود که وقتی در آن خانه ی بزرگ کاملاً تنها شدم از آن  
پشیمان بودم... وسط اتاق با اضطرابی حیرت انگیز دور خودم میچرخیدم و فکر میکردم... به همه چیز... و قبل از  
همه به پیمان... به او که با محبتش به دنیا آمده بودم و هرگز حس نکردم شاید به یک سراب دل بسته باشم... به  
جواد که زندگی با او ده سال تنهایی مطلق بود برای من... به مردی که همیشه روزه ی سکوت داشت... کنار او  
همان جایی بود که همیشه میخواستم نباشم!... به شهاب که دنیای خودش را داشت... به مازیار که مثل یک  
توهم گاهی بود و خیلی وقت ها نبود... دست که دراز میکردم، به هر طرف... جز تنهایی نصیب دیگری  
نداشتم... دل بستنم به مازیار تکرار فاجعه آمیز دل بستن به پیمان بود... نمیخواستم در سی سالگی... همان  
احمق همیشگی باشم... نمیخواستم دوباره اشتباه کنم. خودم را با کار مشغول کرده بودم... پاک کردن برنج،  
شستن سبزی ها، خرد کردن گوشت، سرخ کردن پیاز... در آن تنهایی مخوف، هر دستاویزی برای من از چنگ  
زدن به یاد مازیار بهتر بود! مادرم که برگشت خسته و بی رمق روی تخت دراز کشیدم و به تعریف های آنچنانی  
اش از مراسم خواستگاری گوش سپردم... به اینکه عروس چه لباسی پوشیده بود... دستهای سهیل چقدر  
میلرزید... به اینکه خانواده ها موافق و مشتاق بودند و جوان ها بیقرار و علاقمند... به اینکه گاهی چقدر همه  
چیز راحت پیش میرفت. روی تخت غلتی زدم و چشمانم را بستم. همیشه دلم میلرزید برای تجربه ی یک  
عشق... همیشه منتظر مردی بودم که با خودش سبد های گل بیاورد و زبانش به عاشقانه بچرخد... خلقتم بر  
مدار خیال پردازی بود... کاش مادرم هرگز نامم را لیلی نمیگذاشت...

-لیلی!

پلک هایم را محکم روی هم فشردم: بله...

-سهیل میگفت رفیقش تماس گرفته حال ترو پرسیده...

ناباورانه بسوی مادر چرخیدم. کنجکاو چشم هایش را تیز کرد و پرسید: تلفنت خاموشه؟!

با اشاره ی چشم تأیید کردم و به سکوتم ادامه دادم...لباس هایی را که تعویض کرده بود آویزان کرد و در همان

حال گفت: نگران حالت بود... میگفت بخاطر شهاب ناراحت بودی!

لب هایم را روی هم فشردم. ناراحتی من هزار و یک بهانه داشت.

-آگه خیلی حال و روزش بده دیگه نرو مادر جان، نکنه یه بلایی سرت بیاره...

سرم را چند بار به دو طرف تکان دادم. مادر نگران شد و آرام پرسید: نکنه اذیتت کرده..؟!

با لبخند به صورتش نگاه کردم: نه مادر من!

درحالیکه هنوز با نگاه جز جز صورت مرا زیر نظر داشت، دوباره روی تخت غلت زدم... مادرم چه میدانست من

دقیقاً از همان بلایی میگریختم که مثل سایه همه جا دنبال بود...

برخلاف خواسته و تمایل مادر در روز ها و شبهایی که هرگز ایران نبود ترجیح میدادم زمان بیشتری را در خانه

ی او و کنار شهاب بگذرانم. همینکه وقتی مرا میدید آرامتر بود و به خودش آسیبی نمیرساند برای من کافی بود

تا ساعات زیادی از عمرم را وقف او کنم... ساعاتی که اغلب به سکوت و همنشینی میگذشت... همینکه غذایش

را میخورد خوب بود... همینکه داروهایش را به موقع میگرفت و به کتاب خواندن و حرفهایی بی سر و ته من

که کم کم داشت شبیه درد و دل کردن میشد گوش میداد...

چشم هایش را که بست سرم را تکیه دادم به تاج مبل. چقدر خوشحال بودم برای او که فکر میکردم شاید از

غصه های پیرامونش بیخبر است! چقدر دلم گرفته بود از اینکه اشتباه میکردم... در آن هوای مه آلود غریب...

خودم را محاصره کرده بودم با هر چیزی که از خیال پردازی کردن های احمقانه دورم میکرد... شاید سه روز

بیخبری از مازیار و نگاه نکردن به تلفن ها و پیام هایش میتوانست برای من یک آغاز خوب باشد... میخواستم

مهیبای بازگشت شیوا باشم... آماده ی مواجه شدن با حقیقت ها... میخواستم از عاشقانه هایی که ورد زبانش بود

دور بمانم... مثل دور ماندن ریه ها از هوا...

عقربه های ساعت که روی دوازده نشست بیصدا و آرام از کنار تخت برخاسته و اتاقش را ترک کردم. قرار نبود

به خانه برگردم. در تاریکی کمرنگ هال چشمانم به زحمت دنبال جای مناسبی برای دراز کشیدن و خواب

میگشت که سایه ی یک مرد روی مبلی در گوشه ی پذیرایی غافلگیرم کرد... در آن لحظه نه جیغ کشیدم و نه فرار کردم و نه حتی ترسیدم... خاصیت مازیار این بود که عطر هوایی که از آن نفس میکشید را عوض میکرد... شامه ام این هوای تازه را میشناخت... آهوی بیچاره ای بودم که راه پس و پیش نداشت.  
-کی اومدی؟!-

وقتی انتظارم برای شنیدن جواب بی نتیجه ماند چند گام بطرفش برداشتم. در تاریکی پاهایش را روی هم انداخته بود و هر چه نزدیکتر میشدم تشخیص چهره اش هم راحت تر میشد...  
-مازیار...-

چند ثانیه دیگر هم در سکوت گذشت. نفسی گرفتم و سعی کردم همان کسی باشم که هرگز نبودم: نباید می اومدی...  
www.98iA.com

بی هیچ حرکتی با صدایی که شنیدنش دشوار بود گفت: باید چیکار میکردم؟  
این همان سوالی بود که هیچ جوابی نداشت. هر کاری که میکرد برای من رهاوردی جز گرفتار تر شدن نداشت...  
www.98iA.com

-خودتو قایم میکنی؟-

با ناراحتی زمزمه کردم: هر جا که برم تو هستی...

-از من فرار میکنی؟!

نمیدانست اینکار چقدر غیرممکن است...

-چرا؟!

آنهمه سوال مثل سنگ روی سینه ام فشار می آورد. بالاخره برخاست و چند گام باقی مانده را تا من پیش آمد...  
ته ریش تیره روی پوست روشن اولین چیزی بود که میدیدم...

-پرسیدم برای چی از من فرار میکنی؟!

با چشم هایم تمام دنیا را برای پیدا کردن جواب این سوال دور زدم. واقعاً هیچ چیز به اندازه ی سکوت کامل نبود.  
www.98iA.com

-لیلی...-

سرم را بالا گرفتم. درخشش مرواریدها در نگاه او تماشایی بود... خودم را محروم کرده بودم از نفس... منی که نفس های عاشقانه عادتت بود...

دست هایش که بالا رفت... نوازش سر انگشتانش که روی خیزی گونه هایم نشست... حلاوت تماشایش در آن لحظات غریب ... سایه روشن صورتی که غرق نیاز بود...

\*\*\*

میز و صندلی های گرد دور تا دور حیاط مهیای ورود مهمانهای جشن عقد بود... مدعوینی که تعدادشان زیاد نبود و بجز همسایه های مشترک عروس و داماد تعداد کمی از اقوام دو خانواده هم حضور داشتند... از پشت پنجره ی اتاق... همان جایی که به همه چیز اشراف داشت... از پشت پرده ای که پارچه اش سلیقه ی مازیار بود به او که در آن کت و شلوار روشن با وجود پوست روشنش مثل الماس در میان جمعیت میدرخشید نگاه میکردم. داشتن او... حتی اگر رویا بود... دلم این رویای قشنگ را میخواست...

صدای باز و بسته شدن در اتاق نگاهم را بطرف مادر سوق داد.

-لیلی جان، تو چرا اونجایی... هنوز لباس تو نپوشیدی؟!

نگاه او را تا سرافن کوتاه یشمی رنگ دنبال کردم... مادرم از مواضع سخت گیرانه ی خود عدول کرده بود...؟! -نه مامان، من نیام...

نگاه خیره ای به صورتم انداخت و با تحیر گفت: وا... مگه کچلی که خودتو قایم کردی؟! همیشه نیای مادر جان...

قصه چانه زدن نداشتم. حتی اگر میخواستم حریف منطق مادرم نمیشدم. او که رفت نگاهم بار دیگر بطرف پنجره برگشت... در همان لحظه تپله های سیاه مازیار هم از مرکز حیاط در چشم هایم قلاب انداخت و من بی آنکه یارای گریز داشته باشم... بدون هیچ مقاومتی... دل دادم به پلی که میان چشم هایمان بسته شد... چند نفری که در حیاط کار میکردند گاهی با آمد و رفتشان این زنجیر را برای لحظه ای کوتاه محو میکردند اما حقیقت این بود که هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست ارتباط چشم های ما را برای همیشه قطع کند...

صدای تلفنم که بلند شد با دیدن گوشی که او زیر گوشش گذاشته بود بدون دقت انگشتم را روی صفحه کشیدم...

-سلام...

صدایش گرم و صمیمی در گوشم پیچید: سلام به روی ماهت که اینجوری پشت ابر پنهونش کردی!

-اگه پنهون بود که نمی دیدیش...

با مردی که از کنارش میگذشت احوالپرسی کوتاهی کرد و نگاهی به دور حیاط انداخت...

-تو نمیری پیش بقیه خانوم ها؟!

-حوصله شو ندارم.

اخم کرد و با اشاره ی صورت دلش را پرسید. لبم را به دندان کشیدم و میان موج پرده پنهان شدم...

-یواش تر... میخوای همه بفهمن بین ما چه خبره؟!

خندید و گفت: به نکته ی خوشگلی اشاره کردی... میشه منم بدونم دقیقاً بین ما چه خبره؟!

بین ما چه خبر بود؟ شاید هیچ خبری نبود... من دچار توهم بودم که فکر میکردم خبرهایی هست...؟!

نا امید و مأیوس زمزمه کردم: نمیدونم...

-ولی من میدونم...یه نفر اینجا گردنش خشک شد از بس به پنجره ی اتاقت نگاه کرد ...

-میتونی نگاه نکنی...

مکت کوتاهی کرد و با لحن مسخره ای گفت: نکنه زیر لفظی میخوای واسه بیرون اومدن...؟

ریز خندیدم و دوباره از گوشه ی پرده به صورت خندانم نگاهم انداختم: اگه بخوام چی...؟

وسوسه انگیز و تماشایی خندید: هر چی که بخوای...

دلم مالش رفت. زمزمه وار پرسیدم: هرچی؟!

باد از لای پنجره تن پرده ها را لرزاند و نیم بیشتر صورتم در مسیر نگاهش قرار گرفت. بی هیچ حرکت و

تلاشی برای پنهان شدن چشم انداختم وسط تپله های سیاهش... حس خوبی بود خیره شدن به مردی که

کلماتش را با سلیقه کنار هم میچید: آره قربونت برم...هر چی!

نفسی گرفتم و دوباره تکیه زدم به دیوار... گوشی تلفن مقابل چشم هایم بود... لغزش و روشنی اشک را روی

سطح شیشه ای چشم هایم حس میکردم... پشت سرم پنجره ای که بین من و مازیار ایستاده بود و مقابلم

دنیايي که همیشه آرزویش را داشتم. با صدایی که می لرزید اما امیدوار و خرسند بود زمزمه کردم: هیچ وقت تنهام

نذار مازیار... هیچ وقت...!

\*\*\*

سرافن یشمی کوتاه با یک کت ساده ی سفید همان لباسی بود که مادر با سلیقه ی خودش خریده و اصرار

داشت که من آنها را در چنین شبی به تن کنم. مقابل آینه که ایستادم بعد از مدتها از تماشای تصویر خودم

حس خوبی پیدا کردم. موهایم را خیلی ساده بالای سرم جمع کرده بودم و میخواستم تمام شب آنها را زیر

روسری سفید طرح دارم بپوشانم. با سر انگشت هایم آرام چند بار خط ابروانم را لمس کردم. ابروان کشیده و

پرپشتی که علی رغم دست نبردن به آن، همچنان نظم و زیبایی چشمگیری داشت... دقیق تر که شدم حس کردم انگار آنجا همه چیز سر جای خودش قرار گرفته... چشم های درشت ... لب قلبی شکل و پر رنگی که با وجود لاغری صورتم همچنان برجسته ترین عضو چهره ام بود... چهره ای که این روزها ناخودآگاه رنگ و حرارت داشت... گلگون و بیقرار بود و هر لحظه که غفلت میکردم میتوانست به سرعت مکنونات نگران کننده ام را عیان کند... گره روسری آخرین تلاش من برای آماده شدن بود. از آینه که دور شدم ... قبل از ترک اتاق.. وسوسه ی زیباتر شدن به من نزدیک شد. مازیار آنجا بود و چه اشکالی داشت اگر من فقط کمی زیباتر به نظر می آمدم؟! با این فکر دوباره بطرف آینه برگشتم و لبم را با یک صورتی آرام جلوه دادم... کاری که از شدت هیجان گونه هایم را برافروخته و گلگون کرد... بعد از نیم ساعت از اتاق که خارج میشدم تمام تنم از اضطرابی عجیب میلرزید. با اینکه در آن جشن آدم مهمی نبودم و کسی مرا نمیشناخت اما همینکه مازیار بود و میدانستم که چشم هایش شکارچی خوبیست آرام و قرار نداشتم. بی آنکه سرم را بالا بگیرم از میان مردهایی که دور میزها نشسته بودند و پذیرایی میشدند عبور کرده و از پله های خانه ی ناهید خانم بالا رفتم. تعداد کفش های جلوی در را با نگاه تخمین زده و با آسودگی از پایین بودن تعداد مهمانها در را باز کردم اما قبل از اینکه قدم به داخل ساختمان بگذارم صدای سهیل توجه ام را جلب کرد...

-لیلی خانم؟

ایستادم و نگاه کوتاهی به سر تا پای خسته اش انداختم.

-سلام آقا سهیل، مبارکتون باشه!

سرش را با خجالت پایین برد. کتش را درآورده بود و آستین هایش را برای کار کاملاً تا زده بود...

-ممنونم. میشه یه لطفی بکنید؟!

با محبت و رغبت بسیار در جواب گفتم: خواهش میکنم. بفرمایید...

-لیوان یه بار مصرف کم اومده. میشه تا من میرم دنبا عاقد شما یه نگاه به زیر زمین بندازی...؟

با تعجب پرسیدم: چرا اونجا؟! فک نکنم اونجا باشه...

دستی به موهایش کشید و سرش را پایین تر انداخت: حالا شما یه نگاه بندازین...

با تعجب سرم را تکانی داده و از کنارش گذشتم. با وجود پاشنه های بلند کفشم پله های زیر زمین را با احتیاط پایین رفته و به محض روشن کردن چراغ نگاه دقیقی به دور تا دور زیر زمین انداختم. ناهید خانم عادت نداشت وسایل متفرقه را در آشپزخانه نگه دارد و من از این اخلاق او اطلاع داشتم با اینحال به خواست سهیل با دقت

همه جا را واری کردم تا اینکه صدای بسته شدن در زیر زمین از پشت سر غافلگیرم کرد... همینکه به طرف در  
چرخیدم اولین چیزی که دیدم لبخند عریض و نگاه خیره ی مازیار بود...

-افتادی تو تله!

ناباورانه لب زد: تله؟!!

صدای خنده هایش که بلند شد تازه متوجه منظورش شدم: واقعاً که... شماها خجالت نمیکشین؟!!

سرش را با خنده تکان داد و چند گام نزدیکتر شد...

-از آقا سهیل بعیده... چطور میتونه تو همچین شی...!

فاصله مان به کمتر از یک قدم که رسید کاملاً سکوت کردم. صدایش اینبار خالی از خنده و شیطنت بود: سهیل  
فقط داره منو درک میکنه...

نمیخواستم عنان این رابطه از اختیارم خارج شود. خشک و بی انعطاف مقابلش ایستاده و گفتم: رفتارت درست  
نیست مازیار...

سرش را خم کرد و یک جعبه ی سفید و طلایی از جیب کتش بیرون کشید. نگاه کنجکاوم را روی انگشت  
هایی که آن جعبه را در برگرفته بود حس کرد و آرام گفت: چاره ای نداشتم... میخواستم هدیه مو بهت بدم...

از تصور اینکه برایم یک انگشتر خریده باشد تمام شریان هایم ضربان گرفت...خونسرد و آرام کاور جعبه را  
بیرون کشید و درش را گشود... از تماشای یک جفت گوشواره ی سفید که با درخششی خیره کننده مقابل چشم  
هایم قرار گرفته بود دهانم باز ماند... نگاه خیره ی او را روی صورتم حس میکردم اما زبانم به هیچ کلمه ای  
نمی چرخید...

-یک ماه منتظر موندم که آماده بشه... دیگه یه دقیقه هم نمی تونستم برای دیدنش روی گوش های تو منتظر  
بمونم...

میخواستم حرفی بزنم... چیزی شبیه اعتراض یا حتی تشکر. میخواستم گوشواره ها را لمس کنم... اما در آن  
لحظات مبهوت موجی بودم که بی مهابا بسویم پیش می آمد... وقتی با انگشت هایش گره روسری ام را شل  
کرد... وقتی حرف اول اسمش را در مرکز یک قلب روی گوش راستم انداخت و حرف اول اسم خودم را روی  
گوش دیگر... بی آنکه ذره ای از موهایم بیرون بریزد یا شیطنتی برای لمس گردنم از او بینم... وقتی دوباره و با  
حوصله گره روسری ام را بست و با مهربانی تمام اینکار را کرد... وقتی چشم هایمان به هم خیره شدند. عطر  
نفس هایش و ادکلنی که به روح نفوذ میکرد. قد و قامت بلندش در آن کت و شلوار زیبا... حالت زل زدنش با

یک لبخند عمیق که گونه هایش را گرد میکرد... آرامش دست هایش وقتی بی شباهت بود به تمام مردهایی که قبل از آن دیده بودم... احترام عمیقی که در نگاه عاشقانه اش موج میزد...

-من از زیور زنها فقط همینو دوست دارم...

با سر انگشت گوشواره ها را زیر روسری لمس کردم.

-تو هر چی که من میخوام داری. زیبایی طبیعی صورتت... معصومیت و پاکی چشمت... گرمی نگاهت... عطر تنت که بی نظیره... موج موهاش که همیشه حسش میکنم و این آخری که میخوام همیشه آویزه ی گوشت باشه لیلی...

لب هایم را محکم روی هم فشردم. ده سال با جواد زیر یک سقف زندگی کرده بودم و هرگز نفهمیدم که من اینهمه خواستنی و ارزشمندم...

\*\*\*

من روی چهارپایه... او کمی دورتر... روی پله ها در مقابل هم نشسته بودیم. سکوتی دلپذیر برای دقایقی نسبتاً طولانی فضای زیر زمین را مطبوع و خواستنی کرده بود. سکوتی که احتمالاً همزمان شده بود با قرائت خطبه ی عقد و با بلند شدن صدای هلهله و شادباش مهمانها و تبریک گفتنشان نگاه من و مازیار بعد از دل کندن از زمین دوباره به یکدیگر افتاد... نگاهی که هر زمان می آمد با خودش بیقراری و نیاز می آورد و من در آن لحظه برای گریز از این حس و حال غیر قابل مهار بی هوا گفتم: تموم شد!

سرش را با لبخند کج کرد: تازه شروع شده عزیزم...

حق با او بود. خطبه میتوانست یک آغاز مبارک باشد.

-بعد از این دیگه تنهایی هاشون تموم شد...

میتوانست اینطور باشد اما من میدانستم که همیشه هم اینطور نبود!

-زندگی برای هر دوشون بعد از این شیرین تر از قبل میشه!

کاش میدانست که همیشه اینطور نمیشد... همیشه خطبه با خودش شیرینی نمی آورد...

-فلسفه ی محرمیت بعد از خطبه رو دوست دارم. به عشق قداست میده...

نگاهش را دوباره به صورتم دوخت و آرامتر نجوا کرد: محبت رو بیشتر میکنه...

بی اختیار... بی هوا و تلخ... لبخند زدم و در جواب زمزمه کردم: زیادم مطمئن نباش!



ابروانش را نرم بالا انداخت. نگاهم تا آرنج هایی که روی زانوانش ستون کرده بود پایین آمد و آهسته و با شرم گفتم: گاهی زندگی بعد از این خطبه مثل زندگی تو برزخ میشه... همه جاش شکنجه س!

سرم را بالا نگرفتم که حالت چشم هایش را در آن لحظات ببینم اما دردی را که تحمل میکرد در به زیر انداختن سرش و سنگینی سکوتی که کرده بود، میدیدم....

-من لحظه های عاشقانه زیاد نداشتم...

دست هایم را دور خودم پیچیدم... با درد!

- شاید اصلاً نداشتم... جواد یه مرد خنثی بود. نمی تونم بگم خیلی اذیتم میکرد و دست بزن داشت چون واقعاً نداشتم... معتاد نبود... بد دهن نبود...

آب دهانم را با درد از لا به لای بغضی که راه گلویم را تنگ کرده بود فرو دادم. آن حرفهایی که میزدم حال هر دویمان را بد میکرد اما انگار مثل درد زایمان برای نجاتم از پيله ای که دورم را گرفته بود ضرورت داشت... -جواد هیچی نبود... بیشتر از اینکه باشه نبود... من دنیای خودمو داشتم. منی که قبل از اون پر شور و با نشاط زندگی میکردم بعد از این خطبه بقدری تنها و منزوی شده بودم که هر کس منو میدید فکر میکرد مجنونم نه لیلی!

سرم را کمی بالا گرفتم. انگشتان گره خورده ی مازیار در هم و نگاهی که به زمین داشت حرارت صدایم را بیشتر کرد: من از دل بستن به مردها خاطره ی خوبی ندارم. از اینکه درکشون هیچ وقت به اندازه ی نیاز من نبوده... من زندگیمو دوست داشتم. میخواستم همه ی تلاشمو بکنم. ده سال بخاطرش جنگیدم. با چشمام... با زبونم... با قلبم میخواستم جواد رو متوجه خودم بکنم اما مرد من منو نمی دید. منو نمی فهمید... دنیای خودش رو داشت... همون دنیایی که مادرش یادش داده بود... زنش یکی از وسایل خونه ش بود که وقتی متوجه عیب و ایرادش شد عوضش کرد...!

نفسی گرفتم و پلک هایم را روی هم انداختم. نمی خواستم در جریان حال مازیار باشم. نمی خواستم تا وقتی بعد از شنیدن این حرفها با خودش کنار نیامده حرف دیگری بزنم. دقایقی که گذشت بالاخره با شنیدن صدای گرفته و خسته اش انتظارم به سر آمد:

-همیشه از هر چیز مقداری باقی می ماند

دانه های قهوه در شیشه

چند سیگار در پاکت

و کمی درد در آدمی!

چشم باز کردم و چشم های مهربانش را مجذوب خودم دیدم. گرمی لبخند مازیار معجزه ی مردان معاصر بود در حالیکه هیچ کدامشان نمی توانستند اینهمه در شنیدن صبور باشند...

صدای مادرم که محکم به در زیر زمین میکوبید و از بسته بودنش ایراد میگرفت برای لحظه ای کوتاه زنجیر نگاه ما را پاره کرد و خیلی زود هر دو هراسان و سراسیمه از سر جایمان برخاستیم و کنار هم ایستادیم...

\*\*\*

صدای توضیح دادن سهیل به مادر انگشت های مرا از گوشه ی کت مازیار جدا کرد و نگاهم دوباره به او که از سر شانه اش به من مینگریست افتاد: آرام باش عزیزم!

فقط نفس میکشیدم. نامنظم و هراسان... همینکه مادر با ترفند های سهیل قانع شد و رفت نفسی گرفتم و به خنده های پنهانی مازیار نگاهی انداختم: به چی میخندی؟ میدونی اگه ما رو اینجا کنار هم میدید چه حالی میشد؟!

دست هایش را روی لب هایش گذاشت اما هنوز بیصدا و کودکانه میخندید...

بی توجه به او از کنارش گذشتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم. قبل از باز کردن در نگاه کوتاه دیگری به او انداختم... تماشای او از آن بالا... تماشای شیطنت چشم های خدانش وقتی در شرایط حساس مثل بچه ها رفتار میکرد... لباس پوشیدن منحصر به فردش، وقتی با پیراهن گشاد و شلوار های بد رنگ جواد مقایسه میشد... وقتی با تک تک سلول های تنش میتوانست مهربانی کند... با نگاه آخرم میخواستم بیشتر از همیشه ایمان پیدا کنم که مازیار لیاقت جنگیدن و مقاومت کردن های مرا خواهد داشت. در حالی از او جدا میشدم که میخواستم بخاطر تصاحبش با همه ی دنیا بجنگم. جنگی که نمیدانستم نقطه ی آغازش کجاست...

یک هفته ی بعد من و مادرم روی صندلی عقب اتومبیل هرمز و به پیشنهاد او، برای گذراندن تعطیلات راهی شمال بودیم. اینکه هرمز فکر میکرد یک مسافرت خوب برای شهاب از بازگشت موقتی خواهرش به ایران نتیجه بخش تر خواهد بود... و اینکه مادرم از این دعوت او بطرز ناباورانه ای استقبال کرد و دلتنگی ها و خستگی هایش را برای متقاعد کردن من بهانه کرد! ... اینکه من حتی نتوانسته بودم به مازیار در این مورد چیزی بگویم فقط به این خاطر که شاید مخالفت میکرد و همچنان بازگشت شیوا را بهترین گزینه میدانست... ذهن آشفته ی من مجموعه ی حیرت انگیزی از افکار گوناگون بود که هر کدامشان میتوانست ساعتها مرا به خود مشغول کند...

-لیلی خانم...

سرم را کمی بالا گرفتم و به نگاه پرسشگر هرمز در آینه با لبخند پاسخ گفتم: بله؟

-فکرتون مشغوله، درست میگم؟!

نگاه کوتاهی به لبخند آنچنانی مادر که در کنارم نشسته بود و خودش را در چادر سیاه طرح دارش میپوشاند انداختم...

-بله یه کم!

صداقت مرا با حرکت سر پسندید و اینبار پرسید: امیدوارم با بی میلی به این سفر نیومده باشی...

ابروانم را نرم بالا انداختم و گفتم: نه اگه دوست نداشتم مطمئناً نمی اومدم!

دروغ نگفته بودم و دلم یک هوای تازه میخواست برای تنفس...

-دلم میخواد حسابی بهتون خوش بگذره. واقعیت اینه که من خودمو به شما و مادر محترمتون مدیون میدونم. بهرحال بخش بزرگی از سلامتی و آرامش شهاب بخاطر حضور شماست!

نگاه کوتاهی به نیم رخ خواب آلود شهاب روی صندلی جلو انداختم و به پاسخ مادرم گوش کردم: اختیار دارین هرمز خان، ما باید خیلی هم قدردان شما باشیم بخاطر دعوتتون...

و با اشاره ی آرام آرنجش مرا هم به تشکر از هرمز واداشت: بله واقعاً لطف کردین...

نگاهم را دوباره به حاشیه ی سرسبز جاده دوختم. کسی چه میدانست هر لحظه که از مازیار دورتر میشدم چه اضطرابی در وجودم پا میگرفت. چه وحشت غریبی داشتم از راهی که نمیدانستم انتهایش کجاست...

\*\*\*

ویلاي هرمز از خانه ی او به مراتب زیباتر و بزرگتر بود و برای من و خصوصاً مادرم که هرگز قدم به چنین خانه هایی نگذاشته بودیم بی نهایت تازگی و هیجان داشت... ساختمانهای دوقلو با شیروانی های مجزای سفید و نارنجی که حیاط بزرگ و سرسبز آن از یک طرف با نرده های بلند سفید رنگ و از سوی دیگر با پرچین های سرسبز محصور شده بود ... هرمز با خوش سلیقگی من و مادرم را به ساختمان عقبی که کاملاً مشرف بود به ساحل دریا هدایت کرد و بزرگترین اتاق آنجا را در اختیارمان قرار داد... لبخند های ریز و درشت مادرم که گاه و بیگاه و با هر حرکت هرمز روی لبش مینشست برای من هم خوشحالی داشت و هم گاهی نگران کننده میشد... این سفر میتوانست با وجود درایت و کاردانی هرمز در هر زمینه ، برای همه ی ما بسیار موثر و با شکوه رقم بخورد اگر در همان بدو ورود چشممان به جمال آذر خانم و خانواده اش روشن نمیشد ... مادر که هیچ خاطره ی

مشترک و شناختی از آذر و دخترهایش و دامادشان نداشت با این تقابل غافلگیرانه بسیار خونسرد و خندان برخورد کرد و خودش را کاملاً از این آشنایی خرسند نشان داد اما اینکار برای من که دل خوشی از هیچ کدام از اعضای آن خانواده نداشتم به مراتب دشوار تر بود. در اتاق که تنها شدیم مادر در حین باز کردن چمدان لباس هایمان خیلی زود این موضوع را به من گوشزد کرد و اعتراضش را به رفتار کم انعطاف من در مقابل خانواده ی آذر نشان داد. میخواستم سکوت کنم. میخواستم از منظره ی بی نظیر دریا و تختی که مشرف بود به آن همه زیبایی و هرمز در لحظه ی ورود به اتاق آنرا مناسب من دانسته بود لذت ببرم. دلم بی نهایت تنهایی میخواست...

-پاشو مادر جان، پاشو اینا رو بپوش بریم پایین نکنه آذر خانم بهش بربخوره که اومدیم نشستیم تو اتاق! بی میل و متعجب نگاه کوتاهی به تونیک تنگ و کوتاهی که مادر در دست انداختم: اینو بپوشم؟! خیلی خونسرد لباس را مقابلم روی تخت گذاشت و دوباره بطرف چمدان چرخید: آره مادر، اشکالش چیه؟ نیم خیز شدم و نگاه دقیقی به لباس انداختم. بالا تنه ی سفید آن از زیر یک کمر تنگ و پهن به دامن حریر آبی رنگی ختم میشد که به زحمت تا روی رانها میرسید...

-من اینو نمی پوشم. فراموش کردین هرمز اینجاست ماما؟! نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و با بی تفاوتی عجیبی گفت: هرمز خان خارج رفته س، چشم و دلش سیره مادر... فکر کردی چشمش دنبال این چهار پاره استخون تو میگرده!

ایروانم عمیق تر از قبل در هم رفت: قرار نیست چون اون خارج رفته من خودمو جلوش به نمایش بذارم... اینبار حالت چهره ی مادرم به کلی تغییر کرد. دوباره از سر جایش بلند شد و یک شلوار سفید و یک روسری ساتن آبی رنگ مقابلم گذاشت و با دلخوری گفت: نکنه میخوای با همین مانتو نخعی بری بشینی روبروشون؟ ندیدی دخترای آذر چقدر به سر و وضعشون رسیده بودن؟

اینبار همه ی لباس ها را با هم در آغوشم گذاشت و با قاطعیت بیشتری گفت: پاشو یه دوش بگیر اینا رو تنت کن... یه عطری ادکلنی چیزی هم بزن به خودت بعد بیا پایین...

چند گام که از من دور شد... نگاه کوتاهی در آینه به بلوز دامن ساده ی خودش و روسری بلندی که آنرا محکم گره زده بود انداخت و با پوشش کامل از اتاق خارج شد... نفسی از سر حیرت گرفتم و سرم را با درد به عقب تکیه زدم. درد از اینکه مادرم بخاطر من از همه ی باور ها و اعتقاداتش گذشته بود. درد از اینکه فکر میکرد اگر

من رنگارنگتر باشم... اگر آراسته تر از گذشته در معرض دید قرار بگیرم... احتمالاً اینبار اقبال بلندتری در ازدواج خواهم داشت!

\*\*\*

نگاه های خیره را دوست نداشتم. تا زمانی که آن مسیر نه چندان طولانی را طی کنم و کنار مادرم بنشینم احساس کردم تمام تنم از راه گرفتن عرق خیس شد... آذر خانم به محض نشستن من چند ضربه ی آرام به دسته ی مبلش نواخت و با رضایت گفت: ماشالا به این قد و بالا و خوشگلی...

سپس نگاه معناداری به مادرم انداخت و در حضور دامادش و دخترها بی پرده گفت: آفاق خانوم نمی دونید چقدر ناراحت شدم وقتی فهمیدم این بچه ها با هم صیغه بودن و الان دیگه نسبتی ندارن...

برای یک لحظه از شدت خجالت و ناراحتی تمام عضلاتم منقبض و دردناک شد و در مقابل نیش خند های آنچنانی ساناز و سیما در خودم فرو رفتم. نگاه کوتاه و غمگین مادر بدترین چیزی بود که در آن شرایط دشوار میشد دید!

راستش نمیدونم گفتنش درسته یا نه ولی به دلم افتاده چشم مرحوم برادرم هنوز دنبال دختر شماسست و یه جورایی لیلی جان رو هنوز عروس خودش میدونه. چقدر خوب میشد اگه دوباره این بچه ها...

صدای سرفه های بلند هرمز که با بسته های ریز و درشت خرید هایش از در وارد میشد کلام آذر را نیمه کاره گذاشت. نگاه ها که همسو شد... سیما و نامزدش آرش، قبل از سایرین برای کمک به هرمز از جا برخاسته و با عجله بطرف در ورودی رفتند. در آن لحظات با فرصتی که پیش آمده بود چند نفس عمیق کشیدم و عرق های پیشانی ام را دور از چشم سایرین پاک کردم. هرمز خان بعد از تحویل دادن خرید ها چند گام نزدیکتر شد و ماهی های درشتی را که در دست داشت به من نشان داد و گفت: از مادرتون شنیدم شما ماهی های اینجا رو خیلی دوست دارید... میخوام برای ناهار با دستپختم سورپرایزتون کنم!

مادر نگاه جالبی به من انداخت و لبخندی بزرگ روی لبش نشست. آذر خانم بعنوان سخنگوی حیرت دیگران با صدایی که آنرا تماماً میکشید گفت: وا... شما چرا داداش؟! مگه من مردم که شما آشپزی کنید...

هرمز ماهی ها را به سیما سپرد و از آرش برای تا زدن آستین هایش کمک خواست و در همان حال گفت: دور از جون شما خواهرم... این آشپزی با اون آشپزی که شما میکنی زمین تا آسمون فرق داره..

آذر خانم چینی به پیشانی انداخت و با ناراحتی گفت: دستت درد نکنه... میخوای بگی من بعد از یه عمر غذا پختن به اندازه ی تو آشپزی سرم نمیشه؟!

هرمز خندید و چشمک ریزی نثار من کرد که بی نهایت غافلگیرانه بود: اختیار دارید... منظورم اینه که میخوام امروز به افتخار لیلی جان یه خودی نشون بدم البته اگه شما اجازه بدین!

مبهوت و کنجکاو دست هایم را روی دسته های مبل محکم کردم و نگاه دقیقی به صورت مادرم که با رضایت و آرامش می خندید انداختم. با اینکه ورود ناگهانی هرمز به یک بحث آزار دهنده خاتمه داده بود اما با معنادار شدن نگاه های دیگران کم کم داشت خودش آزاردهنده تر میشد!

در آن شرایط بهترین راه پرهیز از شکل گرفتن سو تفاهمات احتمالی رفتن به حیاط و نشستن در کنار شهاب در زیر آلاچیق بود... دلم نمیخواست به هیچ طریقی دوباره سوژه ی دهان های گشاد دختران آذر و داماد شان باشم... دلم نمیخواست هیچ حرکتی به افتخار من از هیچ کس سر بزند. تا وقتی که از مازیار دور بودم... حتی با وجود اینکه هیچ تعهدی به هم نداشتیم... دلم نمیخواست مایه ی امیدواری کسی باشم!

حوالی ظهر و قبل از ناهار مادر از روی پله ها صدایم کرد و از من خواست به ساناز در تهیه سالاد و آماده کردن میز کمک کنم. با اینکه همکاری و هم صحبتی با او را دوست نداشتم اما چون کار هرمز در آشپزخانه تمام شده بود با خیال راحت تری مشغول تدارک سالاد شدم. ساناز بی توجه به حضور من ظرف ها را از کابینت ها بیرون میکشید و من که سرگرم خرد کردن گوجه و خیار بودم گه گاه با نگاه هایی کوتاه حرکات و رفتار سراسر عشوه ی او را از نظر میگذراندم. یک بلوز زرشکی آستین کوتاه را با ساپورتی مشکی رنگ هماهنگ کرده و موهای صافش را با یک کش سیاه ساده پشت گردنش نرم بسته بود... در مقایسه با من قد بلند تری داشت که میشد آن را تا حدود زیادی به صندل های پاشنه دارش ارتباط داد...

هنوز حواسم متوجه سر و وضع ساناز بود که یک صدای آشنا از درگاه آشپزخانه توجه هر دوی ما را به خود جلب کرد: ناهار چی داریم خانوم ها؟!

سرم را کمی بالا گرفتم و به کابینتی که فقط چند سانت با صورتم فاصله داشت خیره شدم. حتی جرأت نگاه کردن به پشت سرم را نداشتم. صدای جیغ آرامی که ساناز با هیجان و خوشحالی کشید و با فریاد زدن نام مازیار بطرف در آشپزخانه دوید برای تبدیل شدنم به یک مجسمه کافی بود!

\*\*\*

ماهی های کبابی هرمز که به طرز ماهرانه ای طبخ و تزیین شده بود روی آن میز بزرگ بیشتر از هر چیزی به چشم همه می آمد... جز من که با بی اشتیایی تمام و نگاه هایی زیر چشمی تمام حواسم متوجه مردی بود که در مقابل من گوشه ی چپ میز نشسته بود و با چنگالش از تکه های ماهی به دهان میگذاشت...

-فک کنم این آخر عمری باید پیام آشپزی رو از شما یاد بگیرم هرگز خان ، واقعاً کارتون حرف نداره تعارف و تعریف آنچنانی مادر موجب نشستن یک لبخند رضایت عمیق روی لب های هرگز شد: اختیار دارید خانوم. داریم درس پس میدیم خدمتون...

سپس نگاه دقیقی به من انداخت و با کنجکاو پرسید: ولی فکر میکنم لیلی جان کار منو نپسندیده باشه... سرم را بالا گرفته و دهانم را برای تشکر و تعریف باز کردم که قبل از من مادرم گفت: این حرفو نزنید ترو خدا... لیلی همیشه همینطور کم غذاست!

هرگز قاشق و چنگالش را داخل بشقاب گذاشت و انگشتانش را با افتخار در هم گره زد و گفت: بهرحال من این غذا رو به افتخار ایشون و با بکار بردن آخرین آموزه های آشپزیم آماده کردم و دلم میخواد حداقل امروز بخاطر من با اشتها غذا بخورن!

لبخند درد ناکی روی لبم نشست و نگاهم بطرف مازیار پر گرفت... حیرت او وقتی سرش را کج کرد و نگاه کوتاهی اول به من و سپس به هرگز در سوی دیگر میز انداخت ... خشکی لب هایم وقتی دلش فریاد میخواست و نمی توانست...

ساناز که در کنار او نشسته بود ابروانش را تا انتها بالا انداخت و با دلخوری خطاب به هرگز گفت: دایی جون یه جوری دارین این غذا رو به لیلی تقدیم میکنید که آدم از اشتها میفته... پس بقیه اینجا چیکاره ن؟!

هرگز خندید و یکی از گل های ریز گلدان را جدا کرد و بطرف ساناز انداخت. نگاه من هنوز... هر وقت که فرصتش را داشت... نگران چشم های غمگین مازیار میشد. نگران سکوتی که انتها نداشت...

-تو چرا اینقدر ساکتی مازیار؟ نگفتی چی شد اومدی اینجا؟ نکنه باز با مادرت حرفت شده؟!

آخرین سوال آذر قبل از مازیار موجب کنجکاو و پرسش هرگز شد: بازم؟! قضیه چیه مازیار؟! با مادرت اختلاف داری...؟

نگاه های منتظر آذر و هرگز مازیار را مجبور به نشان دادن واکنش و باز کردن گره لب هایش کرد...

-چیز مهمی نیست...

هرگز با سماجت بیشتری ادامه داد: اگه میدونستم داری میای بهت میگفتم آبجی اعظم رو هم با خودت بیاری... سپس نگاه کوتاهی به مادرم انداخت و با لبخند گفت: خواهرم خیلی اهل گشت و گذار نیست و من همیشه از

اینکه خیلی توی خونه میمونه ناراحتم...

مادر با لبخند سرش را تکان مختصری داد و همچنان سکوت کرد. اینبار ساناز از مازیار پرسید: نگفتی واسه چی اومدی؟! نکنه کلاغ ها بهت خبر دادن من اینجام...

و با هیجان مسخره ای به این بی نمکی خودش خندید. مازیار سرش را کمی کج کرد... نگاه غمگینش خیلی کوتاه با نگاه مبهوت من تلاقی کرد و در همان حال گفت: دلم تنگ شده بود!

آذر خانم آهی کشید و این دلتنگی نابهنگام را به کار و مشغله ی زیاد و آلودگی هوای تهران ارتباط داد و هیچ کس نفهمید بغضی که در گلوی من جوانه زده راز این دلتنگی مشترک را بهتر از همه میدانند...

بعد از ناهار وقتی با یک سینی چای از آشپزخانه بیرون می آمدم متوجه نگاه های دقیق مازیار به سر و وضع خودم و لباس هایی که تنم بود شدم و برای خارج شدن از میدان توجه و دید او سعی کردم هر چه سریعتر چای ها را تقسیم کنم. مقابلش که قرار گرفتم با یک نگاه معنادار به بالا تنه ی تنگ لباسم اشاره کرد و آرام گفت: نمیخوام!

از مقابلش که گذشتم بعد از تعارف کردن چای به آرش و هرمز، مثل همیشه کنار مادرم نشسته و در سکوت به کلمه ای که از دهان مازیار خارج شده بود فکر کردم. به اینکه ممکن بود به جز چای چه چیزهای دیگری را در آن خانه نخواهد...

\*\*\*

با گوشه ی چشم حرکتش را تا بالای سر خودم و شهاب دنبال کردم اما هیچ واکنشی به این جا بجایی او نشان ندادم. پشت سر ما که رسید... انگشتانش را نرم روی سر شهاب کشید و گوشه ی پیشانی اش را بوسید... سپس سرش را بطرف من کج کرد و با خنده ای تلخ گفت: فکر میکردم رنگها رو دوست نداری...

چشم هایم را دور حال چرخانده و وقتی هر کسی را سرگرم کاری دیدم سرم را بسمت او که پشت سر ما ایستاده بود بالا گرفتم: هیچ وقت نگفتم دوست ندارم!

نگاهش هنوز روی بالا تنه ی لباسم بود. با وجودی که خودم هم به چنین پوششی علاقمند نبودم اما دلم نمی خواست مازیار در این مورد به من ایراد بگیرد... قبل از اینکه کلام دیگری از دهانم خارج شود خیلی آرام بطرفم خم شد و شامه اش را عمداً تیز تر کرد: بوی ادکلنتم خوبه!

دستم را روی سینه ام گذاشتم و با وسواس بیشتری از عطر لباس هایم نفس کشیدم ... اینبار چرخید و چند گام آنطرفتر مقابل من و شهاب نشست... نگاه خیره اش هنوز سر تا پای مرا می کاوید...

-اصلاً انگار دارم با لیلی تازه ای آشنا میشم!



چین واضحی به پیشانی ام انداخته و با غیض به صورتش نگاه کردم: متوجه منظورت نمیشم مازیار!

دست به سینه شد و پاهایش را روی هم انداخت: اونی که گیج شده منم نه تو!

از اینکه دوباره برگشته بود سر خان اول و همان رفتار گستاخ گذشته را بخاطرم می آورد بیکیاره بهم ریختم. دیگر نمی توانستم مثل گذشته در تحمل این نوع برخورد ها صبور باشم: بهت اجازه نمیدم بخاطر یه لباس که مطابق سلیقه ی تو نیست منو سرزنش کنی... حق نداری...

میان کلامم را با خونسردی گرفت: سرزنشت نمیکنم. بهرحال حضور در ویلای هرمز خیلی از این تغییرات رو میطلبه...

دندان هایم را با خشم روی هم فشردم و نامش را در گلویم با صدایی خفه فریاد زدم ... سرش را در آرامشی که روی اعصابم بود بالا تر گرفت و نفس عمیقی از سر تأسف کشید. وقتی برمیخواست میخواستم برخیزم و از سوءتفاهمی که برایش بوجود آمده بود صحبت کنم اما قبل از اینکه دهان من باز شود او ساناز را مخاطب قرار داد و با صدایی رسا گفت: پیشنهاد قهوه هنوز سر جاشه؟!

نگاه ها که بسوی شور و شوق ساناز در حال جهیدن از سر جایش چرخید بار دیگر او با چشم هایی غمگین و پر سوال به من خیره شد و چند ثانیه بعد به همراه ساناز راهی آلاچیق شدند...

آنقدر از این رفتار غیرقابل باور او ناراحت و خشمگین بودم که دلم میخواست هر طور شده راهی برای تلافی پیدا کنم. شاید به همین مناسبت بود که در آن هوای گرم، دست شهاب را گرفته و از ساختمان خارج شدیم...از دور نگاه کنجکاوای به زیر آلاچیق و طرز نشستن آنها که کاملاً دور از هم و عادی بود انداخته و قدم زنان نزدیک و نزدیک تر شدیم... ساناز با دیدن ما ابروانش را با خنده بالا انداخت و گفت: تشریف میبرید لب دریا؟!

از چشمکی که حین گفتن این جمله نثار مازیار کرده بود خوشم نیامد اما با یک خونسردی مسخره ، از چیزی که گفته بود استقبال کردم: آره...فکر کنم از نوشیدن یه قهوه ی تلخ تو این گرما خیلی بهتر باشه! نگاه مازیار برای لحظه ای روی مچ شهاب در میان انگشتان من نشست و خیلی سریع به حالت قبل برگشت و خودش را بی تفاوت نشان داد...

بی تفاوتی او دقیقاً همان چیزی بود که آتشم میزد... وقتی از کنارشان میگذشتیم... وقتی صدای خنده های ساناز هر لحظه بلند تر و وقیح تر میشد... وقتی دلم برای خودم میسوخت که در آن هوای گرم مجبور بودم ساعت ها روی شن های داغ ساحل قدم بزنم... وقتی ایستاده بودم و تک تک کلمات مازیار را بخاطر می آوردم... وقتی صدای فریاد های خفه ی شهاب از میان موج ها بلند شد... وقتی مازیار هراسان و وحشت زده از

پشت سر بطرف دریا میدوید... وقتی آرام آرام خم شدم و روی همان شن های داغ زانو زدم... وقتی صدای شهاب دور و دور تر میشد و هجوم مردم به ساحل بیشتر و بیشتر...

\*\*\*

سکوت مرگبار خانه با باز شدن در و ورود همزمان هرمز و مازیار به داخل ، شکسته شد... سرم را بلند کردم اما توان برخاستن از جایم را نداشتم... با چشم هایم آدم هایی را که به سوی آنها هجوم میبردند تعقیب میکردم و با گوش هایم در کلماتشان دنبال نام شهاب میگشتم... هرمز خودش را از حلقه ی خواهر و خواهر زاده هایش نجات داد و در جایی درست مقابل من کتش را گوشه ای از کاناپه انداخت و خودش در سوی دیگر آن نشست... مواجه شدن با آن چشم های خسته که تمام شب را هراسان و نگران در راهروهای بیمارستان گذرانده بود آنهم بخاطر کوتاهی و حماقتی که از من سر زده بود... ناراحتی و شرمساری مادرم در گوشه ای از حال که سرپا ایستاده بود و دست هایش را به هم میسایید... نگاه های شماتت بار... سکوت آزاردهنده که هر زمان به من میرسید سنگین تر و دردناکتر میشد... هجوم مازیار... پنجه ی قدرتمندش که دور مچم قلاب انداخت... کشیده شدنم به دنبال او که آتشفشانی بی مهار بود... نگاه های نگران مادرم که از کنارش گذشتیم و صدایش درنیامدم... کشیده شدنم به جلو در جایی دور از همه... هل دادن من بطرف دیواری که یک متر با او فاصله داشت... مصاف چشم های ما که بیگانه بودند با هم... رگ های درشت گردنش... قرمزی پوست صورتش... خشمی که حیرت انگیز بود... انگشتی که غم انگیز ترین تهدید عالم را نشانم میداد...

-آخرین بارت باشه که برای چزوندن من از شهاب استفاده میکنی... دیگه حق نداری بهش نزدیک بشی... هیچ وقت!

دهانم از شدت ناراحتی و ناباوری نیمه باز مانده بود... زبانم میل به چرخیدن داشت اما مطمئناً حتی یک کلمه ی من مازیار را از خود بیخود نکرد... دست گذاشتم مقابل دهانم و دستان هرمز را تا وقتی که از پشت سر او روی دو طرف بازویش نشست تعقیب کردم: آروم باش مازیار... تمومش کن...

تنش را تکانی داد و خودش را از میان دست های هرمز خارج کرد و رفت... از میان دستان مردی که با وجود عمق ناراحتی هایش نگاه خنکی به من انداخت و گفت: خیلی ترسیده... بهش حق بده... برو استراحت کن عزیزم...

دست هایم را دور خودم پیچیدم و آرام آرام از کنار همه گذشتم... تمام تنم درد بود... تمام وجودم از حرارتی نابهنگام میسوخت. چشم های مازیار وقتی آنهمه غریبه بودند با من... چقدر دلم تنهایی و پرهیز میخواست.

دوری از همه چیز... از جهانی که موج هایش بیرحم بودند... از مردانی که عشق فقط زوی زبانشان مینشست... از خودم که حماقت کرده بودم و بهایش را شهاب با بستری شدن در بیمارستان پس میداد! تمام روز را در اتاق ماندم و با خشم و نفرت به مقابلم خیره شدم. متنفر بودم از خودم... متنفر بودم از تقدیرم... متنفر بودم از آب... از همه چیز!

حتی آمد و رفت های مادرم و اصرار هایش برای لب زدن به آب و غذا... حتی خبرهای خوبی که از حال شهاب برابم می آورد... حتی زنگار معده ای که بعد از دو روز کم کم داشت به نخوردن عادت میکرد... شاید دیگر هیچ چیز مثل آمدن مازیار نمی توانست مرا از آن کمای سیار خارج کند...

وقتی قدم به داخل اتاق گذاشت و یکراست بطرف پنجره رفت... وقتی پرده ها را کنار کشید که دوباره چشمم به آبی دریا بیفتد... وقتی رو به آب ها ایستاد و دست هایش را در جیب هایش فرو برد... نیم رخ غمگینش وقتی ته ریش ملایمی روی آن نشسته بود... گرفتگی صدایش بعد از آنهمه فریاد زدن نام شهاب در میان آنها... -اعتصاب غذا کردی!؟-

زانوادم را محکمتر بغل کردم. شالی که روی سرم انداخته بودم دور تنم حلقه زد...

-نمی بینی چقدر بخاطر شهاب دغدغه دارم...!؟-

نگاهش هنوز به آبی ها بود. از چانه ی بالا گرفته اش نارضایتی میباید...

-دیروز از همه ی خط قرمزها رد شدی... از هر چی که برام مهم بود گذشتی... اما من الان بیشتر از دست خودم ناراحتم!

سرم را بالا گرفتم و او هم همزمان بطرفم چرخید... هنوز دست هایش در جیب هایش بود... هنوز همان اخم پر رنگ... همان نگاه دور...

-چون نمی تونم نگرانت نباشم... چون دارم میبینم که بدبختانه حتی یه ذره جاتو تو قلبم از دست ندادی... حسم بهت هیچ تغییری نکرده!

سر ابروادم بیکباره در هم رفت. خنکی نگاه او با گرمی زبانش همخوانی نداشت... با وجود همه ی تلخی ها محتاج هیچ ترحمی نبودم هنوز!

برخاستم و مقابلش صاف ایستادم. دست هایم از شدت هیجان کاملاً از هم باز شده بود و از نگاهم تحیر میباید: چقدر عالی! باید ازت ممنون باشم که جامو نگه داشتی... که هنوز نگرانمی... بعد از اون عربده هایی که سرم کشیدی... بعد از اون رفتار زشت!

ابروانش را بالا انداخت و سرش را کمی کج کرد...

-چرا فکر میکنی اینجا نشستم و معطل نگرانی توام؟!

چشم هایش را باز و بسته کرد و آرام گفت: اینجوری فکر نمیکنم!

صدایم را بالا تر بردم: برام مهم نیست چه جوری فکر میکنی... من به اندازه ی کافی داغون شدم. اونی که دیروز مرد من بودم نه شهاب... حالا توقع داری با این منتی که سرم میذاری سر کیف بیام و همه چیز برگرد سر جاش؟!

سرش را تکان واضحی داد و گفت: قرار نیست خودتو حبس کنی... رفتارت خیلی بچه گانه س!

با عصبانیت بطرف در اتاق حرکت کرده و او را با اشاره ی دست به بیرون خواندم: رفتار من به تو مربوط نیست... دیگه حق نداری پاتو تو این اتاق بذاری!

آرام آرام به من و در اتاق نزدیک شد... برای چند ثانیه کنارم توقف کرد و نگاه مبهوتی به صورتم انداخت و در همان حال لب هایش را از هم باز کرد که چیزی بگوید اما من با انگشتی که مقابل دهانم گذاشتم او را قبل از رفتن به یک سکوت طولانی دعوت کردم...

\*\*\*

تمام شب را با سرگیجه و تهوع در اتاق راه رفته بودم... لقمه ی نان و پنیری که از دست مادرم گرفته بودم هیچ معجزه ای در بهبود حالم نکرده بود... در اتاق با صدای جیغ خفه ای باز شد. چند گام به جلو برداشتم و در راهروی عریض منتهی به اتاق نفسی گرفتم... صدای خنده های سیما و ساناز همچنان بود... خلقتی بر مدار خنده... جلوتر که رفتم صدای آرش: راحتش بذار ساناز... کی شعر تر انگیزد، خاطر که حزین باشد...؟ صدای نازک شده ی ساناز: تو مازیارو نمیشناسی... تو هر شرایطی میتونه یه غزل خوشگل بخوونه...بخوون دیگه مازیار!

پیشروی بیشتر... تلاقی نگاه هایمان... هجوم همه ی نگاه ها بسوی من...نگاه هایی که خاموش بود اما جلوتر که میرفتی... دقت که میکردی... رگه هایی از شماتت در آن میافتی! آرام آرام راهم را بسوی آشپزخانه ادامه دادم... ساناز هنوز خودش را به مازیار چسبانده بود...هنوز او را به خواندن یک غزل ترغیب میکرد... -باور کن نمیتونم... الان اصلاً تمرکز ندارم.

بطری آب را مستقیم روی لب هایم گذاشتم... خنکای جاری شدنش چشمانم را باز کرد... تمام تنم داغ بود. همه ی پوستم خنکی میخواست. بقیه ی آب یخ را داخل سینک روی صورتم خالی کردم... نفس زدنم شدت بیشتری

گرفت... با صدای بلندی که مهارش در اختیار من نبود... اهمیتی هم نداشت... با بطری خالی که لای انگشتهایم فشرده میشد و نفس های هیجانی که صدایش بلند و واضح بود، مقابل مادرم و هرمز در گوشه ای از هال ایستادم... با حس حضور من به هر چه که میگفتند خاتمه دادند و نگاه هایشان مستقیم و کنجکاو شد...

-با اجازه تون ما امروز میریم. من... من دیگه... دیگه نمی تونم بمونم!

هرمز سرش را عقب کشید و به صورتم دقیق تر شد... نگاهم روی عینکش نشست. اینکه همیشه عینک داشت یا فقط آنروز... دستی دور دهانش کشید و با منطق خودش شروع کرد به مخالفت... به بهانه تراشی... و حرف های دیگری هم داشت که من دیگر نمیشنیدم چون صدای گرفته و دوست داشتنی کسی چند گام آنسو تر بلند شد و هوش و حواس مرا با خود برد...

رفتنت آغاز ویرانیست... حرفش را نزن

ابتدای یک پریشانی است حرفش را نزن

گفته بودی چشم بردارم من از چشمان تو

چشمهایم بی تو بارانی است حرفش را نزن

آرزو داری که دیگر برنگردم پیش تو

راهمان با اینکه طولانی است، حرفش را نزن

دوست داری بشکنی قلب پریشان مرا

دل شکستن کار آسان نیست حرفش را نزن

چرخیدم و کنار مادر در جایی که تماشای لب و دندان های مازیار راحت تر بود نشستم...

خواستم دنیا بفهمد عاشقم گفتمی به من

عشق ما یک عشق پنهانیست حرفش را نزن

خورده ای سوگند روزی عهد ما را بشکنی

این شکستن نامسلمانیست حرفش را نزن

حرف رفتن میزنی وقتی که محتاج توأم

رفتنت آغاز ویرانیست حرفش را نزن

دوستش داشتم و هر چقدر هم که میخواستم دور این حقیقت خط بکشم با بیچارگی باید اعتراف میکردم که نمیشد... مخالفت مادر و هرمز با بازگشت زود هنگام ما باعث شد همگی بعد از ترخیص شهاب از بیمارستان و

به همان ترتیبی که آمده بودیم به تهران برگردیم. اینکه حتی با وجود روبراه بودن حال و روز شهاب من چقدر دل و دماغ رفتن به خانه ی هرمز و صرف یک شام دور همی را به همین مناسبت داشتم برای مادرم هیچ اهمیتی نداشت... اینکه کنار من نشسته بود و دانه های تسبیح را به شکرانه ی سلامتی شهاب میچرخاند هم برای من مهم نبود... از شیشه ی کنار صورتم... گه گاه... هر زمان که هرمز حواسش به بیتابی های من نبود چشم میچرخاندم و راننده ی غمگین ماشین بغلی را از نظر میگذراندم... شاید میتوانستم او را ببخشم... شاید میتوانست از اولین اشتباه من بگذرد... شاید دوباره هوای بین ما آفتابی میشد اگر با ورود به خانه ی هرمز چشمانمان با سیمای خندان شیوا مواجه نمیشد... به او که دست هایش را در هم قلاب کرده بود و با صدایی بلند و خوشحال سلام میگفت... به او که با چشم هایش میخندید... وقتی در آغوش هرمز آرام گرفت... وقتی نزدیکتر آمد و از کنار من عبور کرد و روی پنجه ی پایش بلند شد تا گونه ی مازیار را ببوسد... وقتی سرم دوران گرفت با تماشای پوست روشنش در آن پیراهن کوتاه قهوه ای روشن... با تماشای لاغری چشمگیر اندام فربه اش... موهای خوشرنگ فر شده ای که شیطنت چهره اش را بیشتر میکرد... ردیف منظم دندان هایش در حین خندیدن... درخشش پوست خوشرنگ دست و پایش وقتی دور تن شهاب حلقه میشد... نگاه خیره ی مازیار به من، که هنوز چمدان بزرگ مرا میان دست هایش نگه داشته بود!

\*\*\*

بازوی مادرم را محکم فشردم و زیر گوشش با صدایی که بینهایت آرام بود و سخت شنیده میشد گفتم: بریم خونه...

سرش را بطرفم برگرداند و ابروان در هم رفته اش را نشانم داد: چی؟!

دوباره تکرار کردم: میگم بریم خونه...

لبه های چادرش را به هم نزدیکتر کرد و طوریکه انگار همان دفعه ی اول هم این جمله ی مرا شنیده با دلخوری سوال کرد: برای چی بریم؟! مگه ندیدی هرمز خان به شام دعوتمون کرده...

نگاهم نرم دور حال میچرخید... از روی هر چیز که میگذشتم چشمم به مازیار و شیوا می افتاد که گرم گفتگو بودند... با صدایی آرام...

-من دیگه نمی تونم اینجا بمونم...

-این چه حرفیه که میزنی؟ هرمز خان بهش برمیخوره...

تحلمم سرریز کرده بود... نفسی گرفتم و بطرف چمدانی که مقابل پاهای مازیار روی زمین معطل مانده بود رفتم: به جهنم!

نگاه شیوا با نزدیک شدن من بار دیگر بسویم برگشت... بار دیگر خندان... با یک مهربانی ملموس...

-وای لیلی جون نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود... برای همه تون!

دلم میخواست میتوانستم صاف بایستم و به دلتنگی هایش با یک لبخند عمیق پاسخ بگویم... دلم خیلی چیزها میخواست که با وجود مازیار کم کم غیرممکن میشد... وقتی به دسته ی چمدانم چنگ میزد... وقتی نگاه اخم آلودم دنبال راهی برای گریز میگشتم... وقتی صدای عذر خواهی و خداحافظی مادر از هرمز بلند شد... وقتی دست شیوا را فشردم و خستگی را برای رفتن بهانه کردم...

صدای هرمز: حداقل اجازه بدین برسو نمتون...

صدای مادر: نه ترو خدا حرفشم نزنید. به قدر کافی زحمتتون دادیم!

نگاه مازیار... بی پروایی او در خیره شدن به من...

صدای هرمز: پس صبر کنید زنگ بزنم آژانس بیاد...

برگشتم و کنار مادر ایستادم. هرمز رفت و خیلی زود برگشت. نگاهش را دوست نداشتم. انگار همیشه دنبال پی

بردن به یک راز بود: معلومه خیلی خسته تون کردیم لیلی جان!

لبخند زدم و فروتنانه گفتم: احتمالاً برعکسش درسته...

خندید و بازویم را فشرد. تنم بیکباره یخ کرد. نگاه مادرم به زمین بود و نگاه مازیار یک جایی همان حوالی...

-کدوم احمقی ممکنه از تو خسته بشه!؟

اخم و لبخند روی صورتتم با هم کنار آمده بودند... فقط میخواستم نباشم.

به محض راه افتادن ماشین مادر سوال های ریز و درشتش را دوباره از سر گرفت. برای هر چیزی که میپرسید فقط یک جواب داشتم و آن ناتوانی ام در تحمل رقیب بود با اینحال بهانه های دیگری هم وجود داشت: نمی خواستم وقتی شیوا از ماجرای غرق شدن برادرش میشنوه اونجا باشم... معلوم نیست قراره چه عکس العملی داشته باشه!

مادر ابروانش را بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد: شیوا دختر خوبی به نظر میاد... بیخود نگرانی!

ولی سکوت خودش در باقی مسیر نشان میداد خیلی از حرفی که میزد مطمئن نبود... رسیدن به خانه بعد از یک سفر تلخ چهار روزه همان چیزی بود که دلم میخواست. استقبال گرم ناهید خانم و روبرو شدن با عروس

زیبایش... دلتنگی ام برای خانه... حمام آب خنکی که بیدارم میکرد و از سردرگمی نجاتم میداد... تلفنی که تا لحظه ی دراز کشیدن روی تخت و خوابیدن تمام حواسم بطرز احمقانه ای متوجه آن بود... چشمم براه رسیدن یک پیام یا تماس از کسی که شاید سرش خیلی شلوغ بود آن شب...!

\*\*\*

مادر نگاه نگرانی به دست های من و سرعتی که در خرد کردن گوشت ها داشتم انداخت و با تردید گفت: میخواهی تو برنج پاک کن اونا رو بده من خورد کنم...

بدون بالا گرفتن سرم مخالفتم را اعلام کردم. کاری که انرژی بیشتری میخواست برای حال آن روز های من درمان بود. هر چیزی که مانع هجوم افکار گوناگون به مخیله ام میشد...

-اون قضیه به لطف خدا تموم شد و رفت...اصلاً معنی نداره تو خودتو شکنجه کنی... خدا رو شکر که عمر شهاب به دنیا بود!

نصایح مادرم روی لبم یک لبخند آورد. آشفتگی های من هزار و یک علت داشت که یکی از آنها به غرق شدن شهاب مربوط بود. صدای تلفنم که بلند شد سراسیمه دستم را عقب کشیدم و خیلی زود خون روی انگشتانم راه گرفت... صدای جیغ مادرم و زنگ تلفن تلفیق دردناکی با هم داشت... انگشتانم را از میان دستان مادرم بیرون کشیدم و روی زمین بطرف تلفنم خیز برداشتم... تماشای نام هرگز آب سردی بود که تازه درد بریدگی انگشت را بخاطرم آورد...

-چه خبیره... بذار ببینم چه خاکی تو سرمون شده

-نگران نباشین... چیزی نیست...

به دیوار تکیه زدم و دستم را برای پانسمان در اختیار مادرم گذاشتم... دو روز بود که از مازیار هیچ خبری نداشتیم. کسی که هر لحظه با پیام هایش قند توی دلم آب میکرد دو روز بود که هیچ پیامی نمی فرستاد...

-فک کنم باید بریم درمانگاه...

-نه مامان... لازم نیست.

-میتروم خونش بند نیاد...

قبل از اینکه چیزی بگویم دوباره صدای تلفنم بلند شد. مادر با عصبانیت گوشی را برداشت و گفت: این کیه که بخاطرش نزدیک بود خودتو به کشتن بدی؟!

خندیدم و لب زدم : هرگز!



مادر نگاه کوتاهی به من انداخت و لبخند کم رنگی روی لبش نشست... تلفن را بطرفم گرفت و من سرم را تکان دادم. بعد از مکثی کوتاه بالاخره خودش به آن جواب داد... سرم را به دیوار پشت سرم چسباندم و چشم هایم را بستم. مکالمه ی مادر و هرمز خیلی طولانی نشد... خبر از یک مهمانی دیگر بود... به مناسبت بازگشت شیوا!

-قبول کردین؟!

برخاست و در حال جمع کردن بساط گوشت و برنج با قاطعیت گفت: نه!

نگاهم بدنبالش روانه شد: نه!؟

ایستاد و خیره نگاهم کرد: آره دیگه... مگه خودت نگفتی نمی تونی با شیوا روبرو بشی!؟

نمی توانستم اما مادرم چه میدانست برای ادامه ی حیات هیچ چاره ی دیگری نداشتم. آن شب وقتی بهترین لباس هایم را تنم کردم. وقتی در مقابل نگاه مبهوت مادر صورتم را آراستم و با یک شال زیتونی بلند قاب گرفتم... وقتی با توانی مضاعف قدم به خانه ی هرمز و مهمانی او گذاشتم، میخواستم بخاطر چیزهایی که به دست آورده بودم و دوستشان داشتم بایستم و مبارزه کنم...

\*\*\*

هرمز خودش تا جلوی در به استقبالمان آمد... ظاهرش در آن کت و شلوار شکلاتی براق به مراتب بهتر از گذشته بود و خیلی جوانتر نشان میداد. موهایش را برعکس همیشه به یک سمت شانه کرده بود و چون این تغییر ناگهانی در چهره با سن و سالش همخوانی نداشت، روی لب های من و مادرم یک لبخند آورده بود...

از حیاط که میگذشتیم با شور و حرارتی مضائف از تأثیر بازگشت شیوا در بهبود حال شهاب صحبت میکرد و دعا میکرد بتواند شیوا را برای ماندن در ایران متقاعد کند. گره زیر گلویم را با ورود به خانه و احوالپرسی با مهمانهای هرمز که اغلب از اقوام و همکاران و دوستانش بودند به فراموشی سپردم. روبرو شدن با اعظم خانم و مهرناز بدترین بخش مهمانی آن شب بود و من در حالیکه توقع یک برخورد بسیار سرد و غیرمحترمانه را داشتم با پاهایی لرزان به آنها نزدیک شدم و در مقابل اعظم خانم مثل گذشته خیلی معمولی و قابل قبول با من و مادرم احوالپرسی کرد ... نمیدانم چرا دلم میخواست رفتار تلخ تر و تندتری از او ببینم... نمیدانم چرا بی تفاوتی و خونسردی اش را به حضور شیوا و راحتی خیالش از ازدواج او و مازیار نسبت میدادم... نمیدانم چرا دلم آنهمه گرفته بود...

-دستت چی شده!؟

سرم را کج کردم و به او که دقیقاً کنار من ایستاده بود نگاهی انداختم. چشم هایم ناگهانی شروع کردند به سوختن... دلتنگش بودم و تا لحظه ای که چشم هایم را بینم جسارت اعتراف کردن به این حقیقت را نداشتم...

-باز حواس پرتی کردی؟!

نگاهم روی سیاهی کت و شلوارش نشست... مادر کاملاً از من دور شده بود... آرام زمزمه کردم: چیزی نیست... سر انگشتش را روی پانسمان انگشتانم لغزاند... نگاهش پایین بود ولی نگاه من بی وقفه صورت غمگین او را رصد میکرد...

-کاش نمی اومدی...

سرم را بالاتر گرفتم. سر ابروانم در هم رفت... چشم هایم را دوباره به چشمانم دوخت... نگاهش موج داشت؟! -لیلی...

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

لب هایم را بعد از زمزمه کردن نام من روی هم فشرد... قیامتی بود در چشم هایم...

-کاش نمی اومدی!

قبل از اینکه زبان به گلایه باز کنم از مقابلم دور شد... نگرانی ها و غصه هایم به دلم چنگ انداخت. جمله ی کوتاهی که مدام تکرارش میکرد... صدای مادرم که مرا در آن شلوغی به خود میخواند... نشستم در کنار او... صدای خنده ها... نگاه های مهربان و مادرش...مرد غمگینی که رفته بود!

\*\*\*

دست های شیوا روی بازوانم نشسته بود و خودش خیلی نرم گونه ام را می بوسید... میخواستم نگاهم را بالاتر بگیرم و به مرکز چشم هایم چشم بدوزم. خیلی چیزها بود که بین ما فاصله می انداخت و فقط مهربانی های غیر منتظره ی او بود که نمیگذاشت این فاصله ها ماندگار شوند... وقتی کنارم نشست و در مورد شهاب با متانت و امیدواری صحبت کرد... وقتی نشان داد که مرا بخاطر ماجرای غرق شدن برادرش سرزنش نخواهد کرد... وقتی نمیشد او را دوست نداشتم... وقتی جملاتش عمیق تر شد و دستم را میان دستانش گرفت... وقتی حرف

هایش به شاهین ختم شد: خیلی ناراحت بود... از من خواست ازت عذر خواهی کنم. میدونم هیچی برای توضیح کاری که کرد کافی نیست... ولی شاهین واقعاً پشیمونه!

سرم را بی هوا چرخاندم. صدای خنده های مهرناز در کنار مردی که چهره ی آشنایی داشت برای لحظاتی هر دوی ما را به سکوت وا داشت. نگاه های گاه و بیگاه آن مرد را روی خودم حس میکردم... حرفهای آخر شاهین از بی اعتمادی اش به مهرناز... اعتقادی که به خیانت داشت... همان مردی که شاهین نشانم داده بود...

-میدونم برات سخته که ببخشیش... در واقع همه ی ما فقط باعث آزار تو بودیم!

سرم را بسوی او چرخاندم. مهربانی صورتش بی نظیر بود: هر چی بوده تموم شده...

فشار دست هایش را روی انگشتان سالمم بیشتر کرد. لبخندش آرامش بخش و خواستنی شده بود...  
-در مورد مازیار...

آب دهانم را در مرکز گلویم نگه داشتیم. پلک هایم وحشیانه در رفت و آمد بود... لب هایش بیرنگ شد و با نا امیدی گفت: به نظرت مشکلی داره؟!

سرم را تکانی دادم اما هیچ کلمه ای روی زبانم نیامد...

-دیدم که چند دقیقه باهات صحبت کردم...

لبم را تر کرده و به زحمت گفتم: خب آره!

سرش را دور برد و نگاه پریشانش را به زمین دوخت: چی میگفت بهت؟!

همچنان سکوت کردم که مجبور نباشم دروغ بگویم... دست هایش را از روی دستم برداشت و کمی عقب کشید: میدونم سوال خوبی نیست... راستش از بس که ساکت و هیچ حرفی نمیزنه وقتی دیدم داره با تو صحبت میکنه شوکه شدم!

انتظار چشم های شیوا جواب میخواست. بزحمت لبخند زدم و دستم را تا روی پیشانی ام بالا کشیدم. نگاهم که روی پانسمان انگشت هایم نشست بی معطلی گفتم: حالو میپرسید...

نگاه شیوا هم مسیر با چشم های من روی پانسمان دستم متوقف ماند... باور نکرده بود با اینحال لبخند زد و چیز دیگری نگفت...

غیبت مازیار سر میز شام و تا انتهای مهمانی برای همه و خصوصاً من و مادرم عجیب بود. کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که فقط برای اطمینان از حضور من به خانه ی هرمز آمده بود. مهمانها که رفتند... مادرم

برخاست و به من برای حاضر شدن تذکر داد اما قبل از اینکه حرکتی بکنم هرگز مقابلم ایستاد و مانع شد: میشه خواهش کنم چند دقیقه بشینید!؟

نگاه کوتاهی به مادرم انداختم و با اشاره ی آرام پلک هایش دوباره سر جایم نشستم... جز ما و خانواده ی مازیار و شیوا که کمی دورتر کنار عمویش ایستاده بود کس دیگری در سالن نبود... دلم گواهی بد میداد آنهم وقتی جمله های آخر مازیار هنوز توی سرم چرخ میخورد... هرگز از خواهرش و آقای مظفری اجازه گرفت و در حالیکه کاملاً رو به مادرم مینشست گفت: می بخشید که دارم معطلتون میکنم... راستش موضوعی بود که فکر میکردم توی مسافرت فرصتش پیش میاد و خدمتتون عرض میکنم اما متأسفانه نشد...

مادر نگاه کوتاهی به من انداخت و لبخند زد... همه چیز مثل روز روشن بود! در مورد تنها زندگی کردن من حتماً میدونید اما دوست دارم بازم یادآوری کنم که سالهاست از همسرم جدا شدم. به دلیل اختلافاتی که با هم داشتیم و حتماً بزودی برای روشن شدن ذهنتون در موردش توضیح خواهم داد... چیزی که الان میخوام بگم مربوط به دختر شماست...

به اینجا که رسید نگاه مهربانی به صورتم انداخت. سرم را پایین نبردم... نگاهم را ندزدیدم... برویم لبخند زد و دوباره نگاهش بسوی مادرم چرخید... من گیج شده بودم! -میخوام با اجازه تون از لیلی خواستگاری کنم...

با این جمله ی کوتاه معلوم الحال چیزی در وجود من فرو ریخت... دیدم که لب های مادرم به طرز ناشیانه ای گشاد شد... دیدم که اعظم خانم بی تفاوت و خونسرد به حرف های برادرش گوش میکرد... حتی با اینکه از مکنونات قلبی فرزندش آگاه بود... لبخند کمرنگ شیوا... نگاه پر از حسادت مهرناز... تأیید های آقای مظفری... انتظار چشم های هرگز...

-میدونم که این موضوع مراسم و مراتب خودش رو داره و من میخوام از شما برای پیشروی بیشتر اجازه بگیرم... در واقع من خیلی وقته که دارم به این موضوع فکر میکنم و به شما هم این حق رو میدم که بخواین خوب فکر کنید...

مادرم سرش را بالا گرفت. دست های معصومش از خوشحالی میلرزید... هرگز منتهای خواسته ی مادرم بود برای من... شاید میتوانست رویای من هم باشد اگر مازیار آن سرزمین همیشه بهار را نشانم نداده بود... اگر چشمانم پی قصر نوری که او گفته بود نمیگشت...

\*\*\*

وقتی برخاستم نگاه همه بطرفم چرخید... من یک نه بزرگ را میخواستم فریاد کنم اما هرمز که ایستاد ترجیح دادم با کلمات آرام تری از آن معرکه بگریزم: میشه لطف کنید زنگ بزنید به آژانس...  
 اشاره ی هرمز را به خدمتکارش دیدم. مادرم که حال مرا در حرکات ناآرامم حس کرده بود هماهنگ با من برخاست و با خوشرویی از هرمز بخاطر شبی که خیلی خوب گذشته بود! تشکر کرد... با یک خداحافظی آرام از جمع دور شدم و پشت سرم شیوا و مهرناز هم براه افتادند... مادر هنوز با فاصله از من می آمد و گوشش درگیر حرفهایی بود که هرمز آرام آرام برایش میگفت... شیوا بازوی مرا قبل از خداحافظی لمس کرد و گونه ام را نرم بوسید... نیم نگاه مبهوتی به لبخند زیبایش انداخته و شنیدم که زیر گوشم گفت: هرمز حرف نداره... جای تو باشم شک نمیکنم!

وقتی رفت مهرناز نزدیکتر آمد و درست مقابلم ایستاد... عطر داغی که از لباس هایش برمیخاست با منظره ی کریه رنگ آمیزی صورتش همخوانی جالبی داشت... اینکه از سر شب هیچ گفتگویی بین ما اتفاق نیفتاده بود کنجکاوی مرا برای شنیدن چیزی که بخاطر گفتنش آمده بود بیشتر میکرد... وقتی دست به سینه ایستاد و نگاه تحقیر آمیزی به سر و وضع من انداخت... وقتی لب هایش را با تمسخر کج کرد و آهسته گفت: تبریک میگم... بالاخره قلابت یه جای خوب گیر کرد...!

خیلی چیزها بود که باید میگفتم... اینکه نگاه ما به زندگی چقدر با هم فرق دارند... اینکه او محبت همسرش را بخاطر پول از دست داد و من احتمالاً این زندگی در رفاه را بخاطر عشق... اما ترجیح دادم سکوت کنم... شاید فقط بخاطر اینکه او خواهر مازیار بود...!

در آخرین لحظه قبل از سوار شدن، هرمز کنار دری که در دست من بود ایستاد و با نگرانی و تردید پرسید: مثل اینکه من شما رو ناراحت کردم لیلی جان...؟

نگاهی به مادرم که کاملاً در سوی دیگر صندلی نشسته بود انداخته و خیلی جدی گفتم: بهتره بگیم غافلگیرم کردین!

و این خوبه یا بد؟!

نگاهم دقیق شد... بعد از مکثی که چندان کوتاه نبود با اطمینان گفتم: ترجیح میدادم اول با خودم صحبت میکردین...

ابروانش را نرم بالا برد... نگاه کوتاهی به راننده ی آژانس انداخت و اینبار با شگفتی سوال کرد: شما رو خوب نشناختم. درست میگم؟!

با یک لبخند معنادار قبل از نشستن در کنار مادر گفتم: قرار نیست تو این مدت کم منو خوب شناخته باشید... فکر کنم هیچ زنی دلش نمیخواست امشب جای من بود و اینجوری وسط جمع غافلگیر میشد! هرگز حرف دیگری نزد و کنایه ی مرا با سکوتش پذیرفت. در مسیر بازگشت مادر بطرز حیرت آوری ساکت بود. گه گاه که به نیم رخ آرام و متبسم او نگاه میکردم دلم برای لبخند کمرنگی که روی لبهایش آمده بود میسوخت... اینکه با آن آرامش دلپذیر مشغول آبیاری نهال آرزوهایش بود نگرانی داشت...

\*\*\*

جواب ندادن به تماس های من با پس زدنم فرق داشت... مازیار راه ها را بسوی خودش بسته بود... میگفت هر وقت ما صلاح بدونیم رسماً میاد خواستگاریت... مرد گنده نمیدونی چه ذوقی میکرد وقتی از تو حرف میزد!

نیم نگاهی به مادر انداخته و بار دیگر شماره ی مازیار را زیر انگشتانم لمس کردم. میگفت از تنهایی خسته شده دوست داره زودتر تکلیفش روشن بشه... حق داره... مردی که سالم زندگی کنه نمی تونه بی زن بمونه!

مازیار خیلی راحت تمام تماس های مرا قطع میکرد... خیلی راحت مرا نمی دید... میخوام به عمو و زن عموتم بگم برای شب خواستگاریت بیان. دوست دام قیافه هاشو نو بعد از روبرو شدن با هرگز ببینم!

سرم را خم کردم و روی زانوانم گذاشتم. گوشی تلفن از دستم افتاده بود... گوشت با منه؟! خدا بخواد به آدم آبرو بده اینجوریه مادر... قربون بزرگیش برم! خودم را روی تخت رها کردم و همزمان با خاموش شدن برق چشم هایم را بستم...

فردا باید به ناهید خانم بگم میخوایم این فرشا رو بشوریم. اصلاً شاید اتاقم رنگ کردیم... اینجوری بهتره! با یک نفس عمیق بی نهایت سبک و آرام شدم... مازیار در حال سقوط بود... او را در پیچ خطرناک یک جاده در حال سقوط دیدم و وحشت زده از خوابی که چندان عمیق نبود پریدم... تاریکی اتاق و صدای نفس های سخت مادرم در خواب برای چند ثانیه از وحشتی که دچارش بودم دورم کرد اما همینکه به خودم آمدم دوباره نام او را روی صفحه ی گوشی زیر انگشتانم حس کردم. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که اینبار صدای گرفته اش در گوشم پیچید: لیلی...

لب زدم: مازیار...

و چند ثانیه طول کشید که بتوانم برای بیرون رفتن از اتاق تصمیم بگیرم...

-چیزی شده؟ لیلی؟ چرا حرف نمیزنی؟

در اتاق را پشت سرم بستم و با غیض در جوابش گفتم: خجالت نمیکشی؟ تازه میپرسی چیزی شده یا نه؟ اگه

چیزی نشده بود که به تلفن هام جواب میدادی...

به جای جواب آهی کشید و سکوت کرد... چند گام دیگر از در اتاق فاصله گرفتم: میخوام ببینمت...

غمیگین زمزمه کرد: که چی بشه؟!

انگشت تهدیدی را که نمی دید بالا بردم و با تحکم ادامه دادم: گفتم میخوام ببینمت... همین امشب!

-زده به سرت...

-زده باشه عجیبه!

-من خسته م لیلی... تمومش کن!

-اگه نیای دیگه نمیشناسمت!

-لیلی...

تماس را قطع کردم و همانجا روی موزاییک های خنک فرود آمدم... چطور میتوانستم او را شناسم، حتی اگر

هرگز نمی آمد!

\*\*\*

وقتی مقابلم بود انگار تمام سختی ها را پشت سر می گذاشتم... وقتی کنج زیر زمین روی چهار پایه نشسته بود و

بروی همه چیز اخم میکرد... به دیوار کنار در تکیه زدم و آهی از سر تحیر کشیدم. چطور اینهمه دوستش داشتم

بی آنکه متوجه تفاوت هایمان باشم؟ چطور اینهمه حماقت کرده بودم...

-نمیخواهی چیزی بگی...؟

سرم را چرخاندم. خیلی چیزها بود...

-شام خوردی؟!

سرش را بالا گرفت و گنگ نگاهم کرد... هلال لب هایش را بیشتر کرد و چیزی نگفت...

-میدونی چند بار زنگ زدم بهت؟ حتماً میدونی چون همه شو ریجکت میکردی...

-نمی خواستم حرف بزوم.

-چرا؟!!

نگاهش را دزدید... طرح موزاییک های کف زیر زمین را از حفظ بود!  
- فکر کنم دلیلشو بدونی..

دو طرف پیشانی ام را با انگشت های اشاره فشردم. بیخوابی و تهوع و سردرد مانع تمرکز شده بود...  
- باید بهم میگفتی... باید زنگ میزدی مازیار!  
پوزخندش غافلگیرم کرد: حتی اگه میگفتم هیچی عوض نمیشد ...

صدایم را بی توجه به آسمانی که هنوز تاریک بود بالا تر بردم... چیزی شبیه فریاد: میتونستم نرم!  
سرش را تکانی داد و خیلی خونسرد گفت: بهر حال بهت پیشنهاد میداد... یه شب دیگه، یه جای دیگه!  
- مازیار...

سرش را پایین تر کشید... پریشانی در حرکاتش موج میزد... در آن نیمه شب غریب، همینکه میخواست خونسرد  
بنظر بیاید مسخره بود!

- هر مز مرد خوبیه، خیلی سختی کشیده ... درست مثل خودت!

چشمانم گرد شده بود... از آن حرفهایی که میزد بوی خوبی به مشامم نمیرسید...

- شرایطش برای داشتن تو از من بهتره... حداقل اینکه اگه کنارش باشی دیگه کسی نمی تونه اذیتت کنه...

لب زدم مازیار و با اشاره ی دستش ساکتم کرد... موهای عرق کرده ی روی پیشانی اش را کنار زد و بی آنکه  
سرش را بالا بگیرد گفت: دارم سعی میکنم منطقی باشم... بخاطر تو...

نتوانستم همانطور که خواسته بود آرام بگیرم... یک گام بطرفش برداشتم و حیرت زده پرسیدم: بخاطر من یا  
خودت؟!

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد...

- چطور به محض اینکه چشمت به شیوا افتاد تصمیم گرفتی منطقی باشی...؟! تا حالا کجا بود این منطق  
مسخره ت؟ تو که میگفتی معلم ادبیاتی نه ریاضی... تو که یه عالمه شعر بلد بودی... تاریخ مصرفشون همین  
قدر بود؟! به این زودی از سرت افتاد؟!

دستش را روی لب هایش کشید و دوباره چشم هایش را به زمین دوخت... چند گام دیگر برداشتم... آسفتگی در  
حرکاتم بیداد میکرد... نگاهم به دریچه ای که گرگ و میش هوا را نشان میداد افتاد و با بیچارگی روی زمین  
زانو زدم...

- منو بازی دادی...



-اینطور نیست...

-به پیشنهاد ازدواج کاری ندارم مازیار... ولی عاشقانه هاتو دوست داشتم...نباید فرییم میدادی...

-فریب نبود...

-بره به جهنم عشقی که به این زودی تموم میشه!

-تموم نشده...

برخاستم و با خشم بطرفش خم شدم: پس چی؟! تو داری تشویقم میکنی که زن هرمز بشم... این معنیش چیه؟! برخاست و مقابلم ایستاد... نگاه کردن به صورت مردی که با تک تک سلول هایش درد میکشید دشوار بود... دستم را ذره ذره روی تنم بالا بردم و از روی روسری ظرافت گوشواره ها را حس کردم...

-توی همین زیر زمین بود که اعتراف کردی... اینا رو همین جا تو گوشم انداختی... بهم پیشنهاد دادی...

سرش را کج کرد و با مهربانی غم انگیزی به صورتم خیره شد: پیشنهادم سرجاشه لیلی! به خدا هیچی عوض نشده... اونی که باید تصمیم بگیره و انتخاب کنه تویی... من نمی تونم ترو از شناسی که برای رسیدن به آرامش داری محروم کنم. از یه زندگی بینظیر که ممکنه با من هیچ وقت تجربه ش نکنی... فقط میخوام حواستو جمع کنی... تو لیاقتشو داری... دلم میخواد با چشمای باز انتخاب کنی!

\*\*\*

یک دفتر طوسی رنگ میان دست های مادرم در لحظه ی ورود به اتاق توجه ام را جلب کرد... جلوتر که رفت نگاهم روی عنوانی که با یک ماژیک سبز پشت آن نوشته شده بود نشست...

-این چیه؟!

دفتر را کنار من روی لبه ی پنجره گذاشت و گفت: ناهید خانوم گفت بخاطر عروسی سهیل دیگه نمیرسه حساب کتاب آشپزخونه رو انجام بده... گفت اینا رو بدم به تو که ...

دست کشیدم روی زبری جلد و بی حوصله از تخت پایین آمدم. تماشای روتختی کرم رنگ و پرده ی اتاق میان دست های مادرم که آماده ی رفتن به حیاط بود قبل از شنیدن کلامش موجب حیرتم شد: هر چند فکر کنم به زودی تو سرت از همه ی ما شلوغ تر بشه...

ایروانم را در هم کشیدم و دوباره ی روی لبه ی تخت نشستم: لازم نیست بشوریشون مامان...

بی انکه سرش را برگرداند... بی توجه به چیزی که گفته بودم دلایل خودش را آورد: مگه میشه مادر... رنگشون کدر شده، پیش هرمز خان خوبیت نداره...

تمام شب را با رویای آمدن هرمز خوابیده بود... در همان شبی که من مازیار را ملاقات میکردم...  
-هرمز اینجا نمیداد!

ابروانش را بالا برد: پس کجا میره؟ ما که خونه ی دیگه ای نداریم... اتفاقاً باید بیاد و با چشمای خودش همه چیز رو ببینه...

دوزاری کج مادرم برزخ بود... پوفی کردم و چانه ام را بالاتر گرفتم...

-ولی نگرانش نباش... این مردی که من شناختم چشمش به این چیزا نیست... ترو همین جوری قبول کرده!

لبخند تلخی روی لبم نشست و آرام زمزمه کردم: من قبول نمیکنم!

ایستاد... اینبار جدی تر و کنجکاو تر از قبل به من خیره شد: چی؟!

میخواستم وقتی صاف و مستقیم به چشم هایش نگاه میکنم اطمینان را در چشم هایم ببیند: من نمیخوام

مامان... جوابم منفیه، خواهش میکنم خودت اینو به هرمز بگو و ازش بخواه به اینجا نیاد...

در آخرین لحظه نگاهم به لب هایی که از هم فاصله گرفته بود افتاد... به حیرتی که در زل زدنش بود... حرفهای دیگری هم بود اما شاید مادرم دیگر نمی شنید...

-پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن... برو ببین ناهید خانم کاری نداره کمکش کنی..

کاور پشتی ها را با مشقت زیاد بیرون میکشید و میخواست چیزهایی را که شنیده بود نشنیده بگیرد... این مادری که همیشه نارضایتی هایش را با گریز فریاد میکرد...

از روی تخت پایین آمدم و کنارش زانو زدم... خیلی زود خودش را عقب کشید و صورتش را پنهان کرد...

-حتی شوخیتم مسخره س! جواب رد دادن به هرمز مسخره س... اگه بشنوه فکر میکنه عقلمون کمه...

-مامان...

برگشت و نهیب زد: هیس!! اگه داری ناز میکنی بذارش برای وقتی که با خودش تنهایی... من با تو تعارف ندارم

لیلی... هرمز از سرتم زیاده! دنبال چی هستی که این آدم نداشته باشه؟ خونه و زندگیشو ندیدی؟ اخلاق و

رفتارشو نپسندیدی؟ چشمش پی نازایی تو نیست... چون خودش یه پسر بزرگ داره! بخدا این آدم خلق شده که ترو خوشبخت کنه...

سرم را تکانی دادم و روی زمین دور شدم... تکیه ام به دیوار مادرم را خشمگین تر کرد: به جای اینکه زانوی غم

بغلت بگیری برو خدا رو شکر کن... برو به این فکر کن که بعد از این قراره تو ناز و نعمت زندگی کنی... هر چی

که بخوای تو یه چشم به هم زدن برات حاضره...

-مامان...

دوباره با یک فریاد میان کلامم را گرفت... آنقدر خشمگین بود که کم کم سفیدی چشم هایش به سمت سرخی میرفت: هیچی نگو لیلی...

برخاستم که مجبور نباشم با مادرم بحث کنم. چند گام آنطرفتر... کنار دری که باز مانده بود ایستادم و نفسی گرفتم... حتی اگر مادرم مجرای گوش هایش را می بست... حتی اگر دیوانه وار هرمز را دوست داشت و میپسندید... و به هزار و یک علت دیگر حرف دل و جان من تغییری نمیکرد: بهرحال من جوابم منفیه ... هر چقدرم که بنظرتون احمقانه بیاد... اگه شما اینو بهش نگین خودم اینکارو میکنم...

\*\*\*

تحمل نگاه های سرسنگین مادر سخت تر از قطع ناگهانی ارتباطم با مازیار نبود... به هر چه که فکر میکرد... با هر بهانه و دلیلی که از من دوری میجست... برای من غیر قابل درک و توهین آمیز بود. در آن شرایط دشوار که مادرم نمی توانست با تصمیم قاطع من کنار بیاید و تلفن های گاه و بیگاه هرمز را... شاید فقط به امید تغییر نظر من... بی پاسخ میگذاشت... خودم را بیشتر از همیشه با کارهای آشپزخانه و حساب و کتاب های مربوط به آن، سرگرم کرده بودم... میخواستم دور بمانم از هر چیزی که به یاد مازیار ختم میشد... هرمز را نخواسته بودم و این برای من به معنای خواستن مازیار هم نبود... دلم آرامش و سکوت میخواست!

یک آرامش پوشالی که حتی با وزیدن یک نسیم بهم میریخت... مادر مازیار شاید همان نسیمی بود که آنروزها از سر زندگی من گذشت... نرم و ملایم حتی با یک لبخند پهن... از پشت پنجره ی اتاقم شنیدن حرفهای آنها که روی تخت زیر پنجره نشسته بودند دشوار نبود... حرف که به مازیار میرسید هیچ کاری سخت نبود...

-من فقط یه پسر دارم خانوم... که اونم این روزها زده به سرش... نیومدم براتون قصه ی حسین کرد بگم... عرض من کوتاهه، پای دخترتون رو از زندگی پسر بکشید بیرون...

چشم هایم را بستم تا صورت مادری را که نمیدیدم تصور کنم... دلم نگران آبروی زنی بود که همه ی عمر با وسواس از آبرویش حراست میکرد...

-متوجه نمیشم.

-مطمئنم دخترتون خیلی خوب متوجه میشه چی میگم. اگه اجازه بدین با خودش...

صدای لرزان مادرم: نه...

-حتی اگه بیخبر باشید... که بعید میدونم... حتماً میتونید بهم حق بدین که راضی نباشم به این قصه. اصلاً  
 -کدوم مادری راضی میشه یه دونه پسرشو بده به یه زن مطلقه ی نازا... غیر ممکنه که بذارم!  
 -مودب باشین خانوم. درد دختر من به خودش مربوطه!  
 - منم از خدامه که به من و پسر من مربوط نباشه... که راه نگیره وسط خونه و زندگی من!  
 پیشانی ام را روی شیشه های خنک مقابلم گذاشتم و در خودم فرو رفتم... من راه گرفته بودم وسط زندگی  
 دیگران... مثل رودی که متعفن و آلوده بود!  
 -بخدا نمیخوام بین مون دلخوری و کدورتی پیش بیاد... من اگه لیلی رو دوست نداشتم مطمئن باشین دلم  
 نمیخواست زن برادرم بشه... ازدواجی که همه پیش به اصول باشه آدمو خوشحال میکنه. کی بدش میاد دو نفر  
 به هم برسند... حرف من مازیاره که عقل از سرش پریده...  
 روی لبه ی پنجره نشستم و با نرم شدن صدای اعظم خانم آرام لای پنجره را باز کردم: هر چی پول تو  
 حسابش بود بیرون کشیده... برای خودش یه خونه جدا اجاره کرده... بخدا الان یه هفته س که به من و مظفری  
 سر نزده. شما بگین من چیکار کنم آفاق خانوم... شما جای من بودی چیکار میکردی...  
 نیم رخ مادرم از لابلای پرده ها پیدا بود... نیم رخ نگران و شرم زده ای که عاجزانه به زمین زیر پایش نگاه  
 میکرد: من چی بگم؟ بخدا شوکه شدم... فکر نمیکنم این چیزهایی که میگین به دخترم مربوط باشه. یعنی لیلی  
 یه همچین تربیتی نداره که بخواد جوون مردم رو گمراه کنه!  
 -من اینو نگفتم آفاق خانوم... میگم به هر دلیلی و علتی این علاقه بوجود اومده... میگم شما یه کاری بکنید که  
 ختم به خیر بشه!  
 ناخن های مادرم که میان گوشت تنش فرو میرفت دگرگونم کرد... لای پنجره را بیشتر باز کردم و با اطمینان  
 گفتم: لازم نیست مادرمو به زحمت بندازین اعظم خانوم. این قصه خیلی وقته که ختم به خیر شده...  
 نگاه هایشان بیکباره و در یک مسیر موازی به من رسید... چین پیشانی ام را عمیق تر کردم و سرم را کمی  
 پایین انداختم... نفس کشیدن در مقابل نگاه های پرسشگر و شماتت بار آنها بی نهایت دشوار بود: خیالتون  
 راحت باشه... قرار نیست یه زن مطلقه ی نازا عروستون بشه...  
 لب هایش را از هم باز کرد و با تردید گفت: ولی مازیاره...

-مازیار به من مربوط نیست... اینکه چی میخوره و کجا میخوابه و چیکار میکنه به من مربوط نیست. اینکه خرجشو سوا کرده و به شما سر نمیزنه به من و مادرم مربوط نیست...خواهش میکنم از اینجا برین و با خیال راحت به زندگی تون برسید...

دروغ نگفته بودم. کسی که خودش را به هر بهانه ای کنار میکشید، کنار می ماند...

\*\*\*

کنج اتاق پاهایش را بغل گرفته بود...

-همینو میخواستی؟! همینکه سکه ی یه پولم کنه جلوی چشمای ناهید خانوم...

سرم را پایین انداختم. با اینکه دلیلی برای شرمساری وجود نداشت...

-یعنی تو واقعاً بخاطر یه همچین چیزی میخوای هر مز رو رد کنی بره؟! بخاطر مازیار؟! دلیلی هم برای سربلندی نبود... بهت و ناباوری در میان کلمات مادرم بیداد میکرد...

-چطور فکر کردی میتونی زنش بشی؟ زن یه پسری که...

میان کلامش را با خشم گرفتم. این نهایت تحمل من بود...

--مامان! کی گفته میخواستم زنش بشم؟

-مادرش... ندیدی چه حالی داشت؟ نشیدی چی میگفت؟

سرم را دوباره به زیر کشاندم: اشتباه میکرد... خبری نبود!

-به من نگاه کن!

شنیدم و نشنیده انگاشتم. مادرم آتشفشانی از خشم و تحیر بود...

-میگم به من نگاه کن!

به هر زحمتی که بود تن دادم به خواسته اش.. چشمم که به سیاهی های چشمش افتاد نفسی گرفتم و دوباره سر به زیر انداختم.

-خبری بوده... من ترو خوب میشناسم لیلی! تو دوباره راهتو گم کردی... دوباره سر و کله ی یه پیمان دیگه تو زندگیت پیدا شده...

لحن حرفهایش بسوی بیچارگی میرفت... صدایش بوضوح میلرزید...

-صد رحمت به پیمان! آخه تو با خودت چی فکر کردی دختر؟! چرا حواست به دلت نیست؟! این پسره چه ربطی به تو و زندگیت داره؟

دست هایش را روی سرش گذاشت و با صدای بلند هق زد: خدا منو مرگ بده که از دست تو و کارهات راحت بشم!

-مامان...

-خدا منو مرگ بده که نمی تونم دخترمو به راه درست راهنمایی کنم. اینجا نشستم و دارم نگاه میکنم چه جورى خودتو بدبخت میکنی... چه جورى با آبرومون بازی میکنی!

-مامان...

سرش را بالا گرفت و انگشت تهدیدش را نشانم داد: هیچی نگو لیلی... بعد از این فقط منم که حرف میزنم! و من کنار کشیدم... آنقدر کنار که مادرم هر چه خواست گفت و هر چه صلاح میدانست انجام داد... روز بعد سر و کله ی هرمز به طرز حیرت انگیزی وسط حیاط خانه ی ناهید خانم پیدا شد. کنار درخت های زرد و پاییز زده... در یک بعد از ظهر دلگیر...

-تشریف نمیارین داخل؟!

برویم لبخند زد و مثل همیشه شمرده و آرام گفت: اگه اجازه بدین همین جا صحبت کنیم... دستم را بالا کشیدم... گلویم میسوخت. نگاهم از پشت سر او روی صورت مادرم نشست که پشت پنجره ملاقات ناخوشایند ما را رصد میکرد...

-در مورد چی؟

لبش را داخل کشید و کمی مکث کرد اما قبل از اینکه چیزی بگوید ادامه داد: فکر میکردم مامانم نظرمو بهتون گفته...

سرش را به نشان تأیید کج کرد و چشم هایش را به زمین دوخت. یک کت و شلوار روشن و چشم هایی که مثل همیشه و هر روز کاملاً برق میزد...

-با اینحال میخواستم با خودتون حرف بزنم.

انگستانم را در میان هم پیچاندم... آشفتگی از سر و رویم میبارید...

-متوجه دلیل تصمیمتون نشدم.

-باید حتماً بگم...؟!!

به زحمت خندید. عرق های ریز کنار شقیقه اش را به چه حسابی باید میگذاشتم...

-البته که نه!

چشم هایم را ریز کردم روی صورتی که جمع شده بود. انگار برای ردیف کردن کلماتی که منظورش را بهتر منتقل کنند با خودش کلنجار میرفت...

-یه چیزایی هست که فکر کردم بهتره بهتون بگم. اینکه من از اعلام خواستگاریم در حضور خانواده هامون هیچ منظور بدی نداشتیم. در واقع فکر میکردم به هر حال باید این موضوع رو مطرح کنم و اون شب به نظرم بهترین فرصت بود...

فقط لبخند زدم. لبخندی که به او یک توان مضائف داد.

-فکر نمیکردم به این راحتی بگین نه!

لبخند معنادار مرا که دید سکوت کرد...

-راضی کردن مادرم راحت نبود...

ناباورانه پرسید: خودتون چی؟ چرا به این سرعت تصمیم گرفتین... من مشکلی دارم یا اینکه...  
-موضوع این نیست.

دست هایش را از هم باز کرد: پس چی؟ چرا یه کم فرصت نمیدین تا در موردش صحبت کنیم. شما که هنوز از زندگی من چیز زیادی نمیدونی... شاید بتونم با حرفام ، پشیمونتون کنم!  
سرم را بالا گرفتم و با اندوه به چشم هایش نگاه کردم... هرگز چه میدانست که من هر لحظه از هر نفسی که میکشیدم پشیمان بودم!

\*\*\*

مثل برق و باد گذشته بود...وقتی دور تا دور اتاق پر بود از آدم هایی که با سکوتشان دلهره هایم را بیشتر میکردند... وقتی سینی چای کف دست هایم میلرزید... وقتی نگاهم از روی صورت های درهم عمو رحیم و پیمان عبور کرد و به لبخند تماشایی هرمز رسید... نفس های منظم مادرم وقتی آرام کنار صورتم لب زد: اول عمو رحیم...

سینی چای را به همان جایی که دلم نمیخواست هدایت کردم. گره میان ابروان عمو را وقتی کنار لب جویدن های پیمان میگذاشتم دلم کمی خنک میشد... چه اشکالی داشت که عروسی به کوچه ی ما هم رسیده بود؟!  
هرمز چایش را با رضایت خاطر برداشت و با تلاقی نگاه های ما، انگشت های پیمان بیش از پیش در هم فرو رفت... مقابلش که قرار گرفتم نیم نگاه آشفته ای به صورتم انداخت و با تکانی که به سرش داد دعوتم را به

چای خواستگاری رد کرد... چقدر دلم میخواست همانجا می ماندم و از پریشانی رفتارش لذت میبردم. از حالت نگاه کردنش که به بیچاره ها شبیه بود...

با سینی چای از اتاق بیرون رفتم و حس کردم سمیه پشت سرم پر گرفت... از تصور اینکه با یک شکم گرد بزرگ در حال دویدن دنبال من است بناگاه ایستادم... سرم را که چرخاندم مقابلم قرار گرفت و دو طرف چادر رنگیش را رها کرد... با تمام اجزا صورتش انگار میخندید...

-قیافه هاشو نو دیدی؟! باور کن روی سر هر کدومشون دو تا شاخ سبز شده بود...  
با تعجب پرسیدم: کیا؟!

-عمو و زن عمو دیگه... همین که چشمشون به خواستگارت افتاد بادشون خالی شد...ترو خدا دیدی چه جوری نگاهش میکردن؟!

دیده بودم اما سمیه جنبه ی شنیدن تأیید مرا نداشت. حتی بدون همراهی من بادی به غبغب انداخت و با غرور گفت: وقتی بهشون گفتم طرف آدم حسابی و تجارت میکنه مسخره م میکردن. حالا دیگه خودشون با چشمای خودشون دارن همه چی رو میبینن.

شنیدن این کلماتی که از دهان سمیه بیرون میریخت خوشحالی داشت... داشت اما من وقتی روی پاشنه ی پا چرخیدم و به راهم ادامه دادم به هیچ وجه خوشحال نبودم. صدای سمیه هنوز نزدیک بود. جایی کنار گوشم با هیجانی غیر قابل فهم: مامان میگه هرمز خان یه خونه هزار متری تو بالا شهر داره... تو دیدیش؟! قراره بری اونجا زندگی کنی؟!

از فردای خودم خبر نداشتم. منی که با اصرار های مادر... با دلگرمی ها و امیدوار کردن های هرمز به آینده... منی که بخاطر دهن کجی به مازیار در این مسیر صعب قرار گرفته بودم. دوباره ایستادم و هماهنگ با لبخند بزرگی که روی لب های خواهرم بود خندیدم. خوشحال نبودم اما خندیدم...چه اشکالی داشت که صدای خنده های من هم بلند میشد و به گوش همه میرسید... شادمانی های زنی که راه را گم کرده بود چه ایرادی داشت؟! سردرگمی حیرت انگیزی که کمتر از دو هفته ی بعد در بطن یک مهمانی بزرگ مرا کنار هرمز و دست هایم را در میان دست های او قرار داد. با چشم های خودم بهت چشم های او را در لحظه ای که صدای نفس های هرمز بالا گرفته بود و انگشتر طلایی تک نگین را به انگشت دوم دست چپم می انداخت میدیدم... صدای کف زدن ها و شاد باش گفتن ها که بالا گرفت... با چشم های خودم رفتن و محو شدنش را در میان جمعیتی که دور ما را گرفته بودند دنبال میکردم... وقتی دستم را در میان دست های نرم هرمز حس کردم ... وقتی دست



دیگرم را آرام روی دستانش گذاشتم و تکیه شانه ام را به شانه اش بیشتر کردم... وقتی نگاه های ما با هم تلاقی کوتاهی داشت... به امید روز های بهتری که شاید در راه بود!

\*\*\*

پاهایم را نرم روی هم تاب میدادم... حرکتی که در آن لحظات هرمز را به اشتباه انداخته بود: نگرانی؟! سرم را تکان دادم و یک لبخند کم رنگ چاشنی لبهایم کردم... لیوان های بلند آب پرتقال را از میان سینی پوران برداشتم و با نگاهش او را دور کرد. جز ما هیچ کس در آن فضای بزرگ نبود... شاید هم تاب دادن پاهایم از نگرانی بود...

- فکر نمی کنم بیشتر از دو هفته طول بکشد.

لب هایم را روی هم فشردم...

- باور کن از اینکه فقط سه روز بعد از نامزدیمون مجبورم تنهات بذارم خوشحال نیستم.

سرم را شاید برای تأیید حرفهایم حرکت دادم.

- همیشه پاهاتو تکون ندی لیلی!؟

چشم هایمان با هم تلاقی گستاخی داشت... هر دو پایم را روی زمین گذاشتم و محکم نگه داشتم.

- معذرت میخوام ولی تمرکزمو از دست میدم...

نگاه کوتاهی به ساعت مچی اش انداخت و با خستگی ادامه داد: فردا خیلی کار دارم ولی دلم میخواد قبل از رفتن شام رو با هم بخوریم...

- بذار وقتی برگستی... نمیخوام به زحمت بیفتی...

چینی به پیشانی انداخت. لیوان را به لبهایم نزدیک کرد اما به جای نوشیدن از آن با لحن تأثیر گذاری گفت: مثل غریبه ها حرف نزن!

حالت چشم هایش نگرانم میکرد... هرمز آن مرد آرام میان جمع نبود. حس اینکه او را به وجد بیاورم... حتی بعد از نوشیدن یک لیوان آب پرتقال... مرا به تکاپو انداخت.

- بهتره برم دیگه... دیر وقته!

با کمی تأخیر برخاست و قد کوتاه و هیکل فربه اش جلوه ی تازه ای در نظرم پیدا کرد. قدمی بسویم برداشت و با دلخوری گفت: برای دو نفر که قراره بزودی ازدواج کنند دیر وقت وجود نداره...

کیفم را روی شانه محکم کردم...

-با اینحال بهتره برم!

قدم دیگری نزدیک شد. دستش را دور شانه ام انداخت... خوشبینانه که نگاه میکردم قدهایمان برابر بود...

-خودم میبرمت عزیزم، بعد از این دیگه تحمل دوریت خیلی سخت میشه برام!

سر بینی گوشتی اش را کنار صورتم حس کردم و ضربان قلبم از هر زمان دیگری بیشتر شد... نگاهم که

بطرفش برگشت... از چشمان بسته ای که مماس با پوست صورتم قرار گرفته بود ترسیدم...همینکه خودم را

عقب کشیدم از آن خلسه ی بی موقع خارج شد و با تحیر به من نگاه کرد...

-ممکنه شیوا بیدار باشه و ما رو در این وضعیت ببینه!

لب هایش را کج کرد و دور شد...دقایقی بعد کنار او در اتومبیلش نشسته بودم... بدون هیچ آهنگی... بدون هیچ

توجه شاعرانه ای به حضور من...

-میتونی تا من پیام دکور خونه رو مطابق سلیقه ی خودت تغییر بدی...

-احتیاجی نیست... همه چی خوبه!

میدونم که خوب نیست... اونجا هفت ساله که بدون تغییر مونده. خودمم ترجیح میدم قبل از جشن یه تنوعی

بوجود بیاریم...

سرم را بطرف شیشه کنارم چرخاندم. پیشنهاد بدی نبود با اینحال همچنان سکوت کردم ...

-آخر همین هفته میتونی شروع کنی. به مازیار میگم چند تا کارگر بگیره و بهت کمک کنه... اول وسایل اضافی

رو جمع کن بعد برو خرید...

نگاهم به طرفش برگشت... تحت هیچ شرایطی همکاری با مازیار را نمیخواستم...

-معذرت میخوام که خودم نمی تونم در این مورد کمکت کنم. این سفر خیلی برام مهمه و به آینده ی کارم

مربوطه...

ناباورانه به او نگاه میکردم.

-با اینحال به مازیار سفارش میکنم که همراهیت کنه... اگه به چیزی احتیاج داشتی حتماً بهش بگو برات فراهم

میکنه...

بیکباره از آن قالب شوک درآمدم و زبانه شروع کرد به چرخیدن: خودم از پشش برمیام. احتیاجی نیست به مازیار

بگی...

نیم نگاه عجیبی به صورتم انداخت و با تعجب پرسید: تنهایی؟! نه فکر نکنم بتونی... این یه کار مردونه س..

سرم را عقب کشیدم و نگاهم را دور کردم: من میتونم.

سکوت من هرگز را هم به سکوت واداشت. آنهم در شرایطی که شک داشتم حرفهایم را پذیرفته باشد...

\*\*\*

همه چیز در عین زیبایی و قدمت در بهترین جای ممکن از خانه قرار گرفته بود... با گام هایی کوتاه و آرام پیش میرفتم و در مقابل هر چیزی که به چشمم می آمد توقف کوتاهی میکردم. خانه ی هرمز با تمام خانه هایی که من پیش از آن دیده بودم فرق داشت. رنگ ها، وسایل، دکور، نور... انگشتم را روی تاج مبل ها میکشیدم و از کنار مجسمه های گرانبه قیمت عبور میکردم... از کنار تابلو ها و وسایل تزئینی دیگر...

به هر کجا که سر میزدم، با خودم یک لبخند شیرین داشتم... لبخندی که با بخاطر آوردن خانه ی جواد روی لبهایم شکوفه زده بود... لبخندی که مرا با خودش میبرد... میبرد اگر یکی از همین روزها به خودم نمی آمد...  
-مبلمان رو هم تغییر میدی؟!

سرم را کج کردم و نگاه خندان شیوا میان قاب نگاهم نشست... پشت سرش، به فاصله ی چند گام... یک مرد ایستاده بود...

نفسی گرفتم و آهسته گفتم: فکر نکنم...

شیوا جلوتر آمد و کنارم ایستاد... اشاره ی او را به پرده های پشت سرم دنبال نکردم. وقتی پشت سر او یک جفت چشم سیاه بدون هیچ پلک زدنی به من خیره بود...

-ولی فک کنم پرده ها دیگه کاملاً از مد افتاده... اگه بخوای من میتونم از دوستم برات آلبوم امسال رو بگیرم. باید حتماً ببینیش...هم رنگها تغییر کرده هم مدل ها...

با حرکت سر از کنارش عبور کردم... همه چیز آن خانه برای زنی که از رنگها و مدل های جدید خبری نداشت کافی بود...

-ممنونم عزیزم ولی فکر نکنم بخوام ببینم...

-اگه اینطوره...

کمی مکث کرد و با تحیر گفت: فکر نکنم کار زیادی داشته باشیم.

دست های مازیار هنوز زیر بغل هایش بود... هنوز هم وقتی به یک نقطه خیره میشد پاهایش را به عرض شانه باز میگذاشت...

-برای لباس عروس چی؟! برنامه ای داری؟

سرم را بالا گرفتم و حلقه ی نگاه هایمان در هم تنگ تر شد... شیوا نزدیک تر آمد و زنجیر ارتباط من و مازیار را با حضورش در میانمان، گسست...

-آلبومشو بیارم؟!

لبم را نرم گزیدم و او این شرمساری مرا به حضور مازیار ارتباط داد...

-فک کنم بهتره بعداً در موردش صحبت کنیم...

چشمک ریزی زد و دور شد... آنقدر دور که حس کردم قرار است برای همیشه با مازیار در آن فضای بسته تنها بمانم... با مردی که برای بی تفاوت بودن تلاش غم انگیزی داشت:

-کمد های بالا رو نمیخوانین؟... دایی میگفت قبل از بردنشون از شما سوال کنم!

سرم را کج کردم. چانه ام را کمی بالا تر گرفتم. چه زود بیگانه شده بودم... چقدر زود اینهمه فاصله اتفاق افتاده بود بین ما...

-هیچی رو تغییر نمیدم!

گردنش را صاف کرد و نگاهش دوباره در مسیر نگاهم قرار گرفت... سکوت میخواستم در آن لحظات... سکوتی که سرشار باشد از نگفته ها...

\*\*\*

چمدان پارچه های کهنه و رنگ و رو رفته اش را باز کرد... یادگاری های مادر و مادر شوهرش را مقابلش گذاشت و با افسوس به آنها خیره شد...

-دست خالی هم که نمیشه. دختر حرمتش به جهازشه!

با شگفتی به صورتش نگاه کردم. نگاهی که او را بیشتر به صرافت انداخت...

-دلّم نمیخواه جلوی خواهرای هرمز، سرت پایین باشه...

با یک، تک خنده ی محو چشم از پارچه های مقابلش برداشتم: فکرشم نکنید... با پولی که ما داریم حتی نمی

تونیم یه گلدون در شأن خونه و زندگی هرمز بخریم!

-چرا نتونیم... به پیمان میگم برامون یه وام جور کنه...

دوباره نگاهم به جانبش برگشت. خیره گی چشم هایم را که دید نرم تر از قبل گفت: بعداً که رفتی سر خونه و

زندگیت و دست و بالت باز شد خودت قسطاشو میدی!

با قاطعیت بیشتری گفتم: من هیچی نمیخوام. لازم نکرده به پیمان رو بندازی!

-آخه...

میان کلامش را به سرعت گرفتم: شما بهتره به فکر سیسمونی سمیه باشی... ندیدی زن عمو چی میگفت؟  
میخواهی بهش سرکوفت بزنی؟

شانه هایش را بالا انداخت و دست هایش را روی هم گذاشت. دلخوری در صدایش حس میشد اما عمق چندان  
نداشت: همون جهازی که براش خریدم از سرشونم زیاده... سمیه چه بخواد چه نخواد بخاطر دختری که تو  
شکمشه سرکوفت میشنوه!

آهی کشیدم و به زمین خیره شدم. حق با مادرم بود... سمیه آنروزها حال و روز خوبی نداشت... هر چه شکمش  
جلوتر می آمد انگار غصه هایش هم بیشتر میشد...

-چقدر بهش گفتم این بخت تو نیست... مگه چند سالش بود... اگه به حرفم گوش میکرد شاید الان میتونستم  
مثل تو دستشو بذارم تو دستای یه آدم درست و حسابی...!

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم هایم را بستم. این بخت درست و حسابی که مادرم بخاطرش  
آنهمه ذوق داشت مقابل چشم هایم بود و من آنهمه احساس بدبختی میکردم...

-چشماتو باز کن!

چشمهایم را بیشتر روی هم فشردم تا اینکه دوباره صدای کشیده و گوش نواز زنی کنار گوشم بلند شد: عزیزم  
لطف کن بازشون کن...

پلک هایم را با مکثی کوتاه از هم دور کردم. نگاهم در میان آینه ی مقابلم زنی را میدید که بی نظیر بود...  
مجموعه ی حیرت انگیزی از تمام خواستنی ها...

-عالی شدی... فک نکنم داماد دیگه ترو بشناسه!

شیوا با لبخند به من نزدیک شد و شانه هایم را از پشت سر لمس کرد...

-البته که از اولشم عالی بود...

آرایشگر جوان بازوی شیوا را لمس کرد و با هم از کنار من فاصله گرفتند... از منی که پلک هم نمیزدم... از منی  
که دلش خواسته بود لباس عروس بپوشد و خودش را همچون دخترکان نوجوان در میان رنگ و برق لباس ها و  
زینت هایش غرق ببیند... از منی که عقده گشایی میکرد...

\*\*\*

ضرب پاهای بیقرار شیوا روی زمین در کنار تهوع حیرت انگیزی که بیشتر از یک ساعت بود که تحملش میکردم... تأخیر طولانی هرمز و نگاه های حاضرین کنجکاوی که جهت نگاه هایشان هماهنگ با هر حرکت من تغییر میکرد... انقباض ناگهانی روده ها و هجوم من به سمت دستشویی... صدای عق زدنم در حالیکه حصارى از تور دور صورتم را پوشانده بود...

صدای شیوا: چی شده لیلی جون؟!

صدای آرایشگر: نگران نباش... بخاطر استرسه، ما از این موارد زیاد دیدیم...

صدای شیوا: نکنه از تأخیر دایی ناراحتی... بهش زنگ زدم گفت بزودی میرسه

صدای نفس های دردناک من... منظره ی چشم هایی که بعد از بالا آوردن محتویات معده کاملاً متورم و سرخ شده بود...

صدای شیوا که بازوی مرا میکشید و با خودش به گوشه ی خلوتی میبرد: قربونت برم... بیا یه کم استراحت کن که رنگ و روت بهتر بشه!

در جایی که نشانم داده بود نشستم و سرم را کاملاً بالا گرفتم. حتی از تصور اینکه دوباره بالا بیاورم وحشت داشتم. تجربه ی دشواری بود که تکرارش در آن لحظات قطعاً مرا میکشت...  
-میخوای با مازیار بریم؟ دم در با فیلمبردار منتظره...

چشم هایم را بستم و سرم را نرم تکان دادم. درد من نرفتن نبود... من نگران رفتنی بودم که ذره ذره واقعی شده بود... نگران مردی که نمیشناختم... نگران چشم هایی که در دیر ترین زمان ممکن باز شده بودند...  
-بیا اینو بخور آروم بشی...

چشم هایم را باز کردم و از بین لیوان آب و قرص سفیدی که کف دست های شیوا بود فقط آب را برداشتم. حالت نگران چشم هایش دلم را گرم میکرد... نگرانی دلپذیری که به حقیقت زندگی من نزدیک بود. آب را بی وقفه سر کشیدم و لیوان خالی را کف دست هایم فشردم. نگاهم به نگین مثلی که روی انگشت های استخوانی ام میدرخشید افتاد و لبم به لبخندی بزرگ باز شد... خوشبختی به من نزدیک بود. به منی که با یک رینگ ساده به عقد جواد در آمده بودم و یک سال بعد فهمیدم که طلا نیست!

روی پاهایم ایستادم و دوباره به آینه ها نزدیک شدم. صدای آرایشگر که نظرم را در مورد تجدید آرایشم سوال میکرد نشنیده گرفته و به صورت ظریف و زیبای خودم خیره شدم... دلم برای نوزده سالگی ام میسوخت... برای عروس معصومی که فقط ده دقیقه بعد از نشستن در میان مهمانها بخاطر سرخی گونه هایش بازخواست شده

بود... برای قرمزی لبهایی که با گوشه ی چادر مادر شوهر و با تشخیص او پاک شده بود! حق با مازیار بود... همیشه از هر چیز مقداری بر جا می ماند...

-فکر کنم دایی اومد...

نگاهم بطرف شیوا که با خوشحالی از جا برمیخاست چرخید و چشم هایم در میان موج تور ها گم شد... دنباله ی لباسم... کلاهی که با اصرار خودم روی سرم می گذاشتند... به جای چادر زخیمی که ده سال قبل مرا چند دور در آن پیچیده بودند... برق گردنبندی از گل های ریز که بی نهایت شبیه بود به سرویس طلایی که همیشه دوستش داشتم... برای زنی که حسرت هایش در این ده سال دست نخورده باقی مانده بود!

اولین قدم من روی سنگفرش بیرون از سالن یک گام بینهایت بلند بود... در مقابل ماشین هایی که انتظار مرا میکشید... در مقابل نگاهی که حتماً بود اما دیگر برای من حضورش هیچ اهمیتی نداشت... در مقابل صدای کف زدن هایی که تهوع را دوباره به من برمیگرداند... دستم را میان دستان هرمز حس کردم و همگام با او بسوی اتومبیلش براه افتادم. وقتی در را باز میکرد و با حوصله منتظر سوار شدنم می ماند... وقتی گوشه های دامنم را با سلیقه جمع میکرد... وقتی پشت فرمان مینشست در حالیکه جواد حتی رانندگی بلد نبود...

-سرتو بالا نمیگیری؟!

با حرکت آرام ماشین سرم را نرم بالا گرفتم. چشم های هرمز با دیدن قاب چهره ام برقی زد و طور عجیبی لب هایش را مکید!

خیلی چیزها بود که دوست داشتم بشنوم. چیزهایی که جواد نگفته بود و هرمز هم نگفت... مازیار حتماً در چنین لحظه ی متفاوتی یک شعر میخواند... یا با کلمات رمانتیک یک جمله ی آنچنانی میساخت که دست کمی از شعر نداشت...

-اول میریم باغ... تو مشکلی نداری؟!

سرم را تکانی دادم و یک نفس عمیق کشیدم.

-شیوا میگفت حالت خوب نبوده...

آرام زمزمه کردم: چیزی مهمی نیست...

فرمان را بیکباره چرخاند و وارد خیابان عریض تری شد: بخاطر تأخیرم متأسفم. خیلی سعی کردم این اتفاق نیفته ولی واقعاً امکانش نبود. حتی فرصت نکردم دوش بگیرم...

نگاه کوتاهی به صورتش انداختم. بی اختیار یک لبخند تلخ روی لب هایم نشست... به دوش نگرفتن ها و بوی عرق جواد عادت داشتم... لبخند تلخ من از بخاطر آوردن عطر ادکلنی بود که همیشه از لباس های مازیار برمیخاست...

صدای تلفنش که درآمد دوباره سرم را بطرف پنجره چرخاندم... مکالمه ای که طولانی شد و آرام آرام در تمام طول مسیر همراهی مان کرد... دوباره تهوع... دوباره سوزش معده ای که رنج میبرد... دوباره نشستن در کنار مردی که کار در اولویتش بود... شباهت هایی که با جواد داشت و بازگشت دوباره ی من به بطن یک زندگی متعفن!

شیشه کنارم را کمی پایین کشیدم. راه نفس هایم صعب شده بود. ریه هایم انگار هوا را نمیخواست. مقصدم کجا بود. چقدر فرصت داشتم برای بیدار شدن از خوابی که کابوس های گذشته را بخاطر می آورد... نیم ساعت از ترک سالن گذشته بود و در این مدت هرمز سه بار با تلفنش صحبت کرده بود... مکالمه هایی که انگار پایانی نداشت...

-من تشنه!

درخواست احمقانه ی مرا با اشاره ی به صندلی عقب پاسخ داد... دستم را زیر گلویم سفت کردم... نگاهم به نمایشگر زمان بود... پشت چراغ قرمزی که مسیر زندگی مرا تغییر میداد.

-یه لحظه گوشی...

نگاهش را بطرفم چرخاند و از پشت صندلی من یک بطری آب بیرون کشید... آبی که میخواستم لاجرم بنوشم

...

-میخوام یه چیزی بگم...

نگاه کوتاهی به من انداخت. دستش را مقابل گوشی گذاشت و آهسته یک دقیقه فرصت خواست... گاهی یک دقیقه خیلی زیاد بود... نمایشگر زمان دو دقیقه و پنجاه و سه ثانیه را نشان میداد... کشیده شدن ناخن هایم روی کف دست ها... گزیدن لبی که باد کرده بود... ضربان آرام قلبی که به سوی سکوت پیش میرفت... عرق های ریز و درشتی که میان سینه هایم راه گرفته بود... نمایشگری که دو دقیقه را نشان میداد... مردی که یک نفس بحث میکرد و چانه میزد!

-یک دقیقه تموم شد!

نگاهش را به من دوخت. دوباره دستش را مقابل گوشی گذاشت و نامم را با شماتت زمزمه کرد...



شاید میتوانستم یک دقیقه ی دیگر تحمل کنم. نگاهم به ماشین های اطرافم افتاد. به سرنشینانی که با شوق عجیبی به من نگاه میکردند... به بچه هایی که برایم دست تکان میدادند... به حسرت دختران دم بخت... به نمایشگری که عدد یک دقیقه و بیست و هفت ثانیه روی آن ثبت شده بود... سر انگشتم را روی داغی لب هایم گذاشتم... لعنت به من که همیشه وقتی عاشق میشدم ازدواج میکردم... آنهم با کسی که دوستش نداشتم...  
-من پشیمونم هرمز!

نیم نگاه گنگی به من انداخت. گوشی تلفن را از لای انگشتهایش بیرون کشیدم و خاموش کردم... بی آنکه پرهیزی داشته باشم از نگاه کردن به چشم هایش... بدون ذره ای ترس... با صدایی که اطمینانم را به رخ میکشید گفتم: میدونم برای گفتنش یه کم دیره... ولی اگه نگم ممکنه خیلی دیر بشه. اگه سکوت کنم هر دومون ضرر میکنیم... من ترو دوست ندارم... اگه زنت بشم بهت خیانت کردم...

با یک نفس عمیق، سرم را بطرف نمایشگر چرخاندم. هنوز سی و هفت ثانیه فرصت داشتم اما هیچ حرف دیگری برای گفتن نبود. فقط چند ثانیه زمان برای پیشگیری از یک عمر عذاب کافی بود... سرم را پایین گرفتم که مجبور نباشم نیم رخ مبهوت او را نظاره کنم. بی توجه به فشار انگشت هایش بروی فرمان... بی توجه به ریتم نامنظم نفس هایی که میکشید در کنارم را باز کردم و قبل از پیاده شدن گفتم: هر چند خودتم مقصر بودی... با اصرار های بی مورد و وعده هایی که به مادرم میدادی... با کشف نقطه ضعف های اون پیره زن... با اینحال خواهش میکنم منو ببخش... باور کن نمیخواستم اینقدر سخت بشه... خیلی متأسفم هرمز!

هرمزی که سکوت مطلق شده بود... نماندم که کنار آمدنش را با چیزهایی که شنیده بود بینم. فرقی هم نمیکرد... در را تا انتها باز کردم و پیاده شدم. کف پاهایم را که روی آسفالت خیابان میگذاشتم قلبم لبریز بود از حسی شبیه پرواز... رهایی برای من طعم بی ماندی داشت... رهایی از چنگ مردهایی که وابستگی مرا دوست داشتند... رهایی از دام تردید... رهایی از ترس...

با لباسی که در سیاهی شب برق میزد... در میان صدای بوق ها و فریاد ها... پر گرفتم به سوی دیگر خیایان و تا جایی که ممکن بود دویدم. یک تاکسی زرد برای عروسی که آزادیش را جشن میگرفت شاید همان پر پرواز بود تا خانه:

- درست!

\*\*\*

لباس عروسی که به جای من روی تخت دراز کشیده بود... تور و تاج و کفش نقره ای... رد سیاه اشک ها روی صورتتم... موعظه های مادر که تمامی نداشت...

-میخواستی لگد بزنی به بخت خودت دو روز زودتر اینکارو میکردی... چرا به فکر آبروی مردم نیستی؟! جلوی مهمونهاش خار و خفیفش کردی... بخدا داشتم از خجالت آب میشدم... ای کاش میمردم و ترو نمیزاییدم! دست هایم را دور خودم پیچیدم. ای کاش هرگز مرا نزاییده بود...

-دیگه جلوی عمو و زن عموت نمی تونم سرمو بالا بگیرم... حالا هر تهمتیه که دلشون بخواد بهت میبندن. سمیه بدبختو بگو که باید بشنوه و دم نزنه!

چه اهمیتی داشت... لب هایم را باد کردم و برخاستم... صدای مادر اینبار بلندتر و خشمگین تر شد: کجا میری؟! مگه نمی بینی دارم باهات حرف میزنم؟ دیشب که دو تا قرص خوردی و خوابیدی و تا صبح تکون نخوردی حداقل حالا بشین ببینم چه مرگت شده بود آخه!

شانه هایم را بالا انداختم. مادرم حال مرا نمی فهمید حتی اگر هزار سال برایش سخن میگفتم: میرم ببینم ناهید خانوم کمک نمیخواد...

با سرگیجه ای که من داشتم... با آن صورت درهم و آویزان که هنوز رد آرایش آنچنانی شب گذشته روی آن حس میشد... کمک کردنم به ناهید احمقانه بود...

-آره دیگه... بایدم کمکش کنی. خدا ترو خلق کرده برای برنج پاک کردن و سبزی شستن. لیاقت همینه... خاک بر سر من که دختر احمقی مثل تو دارم. لگد زدی به شانس خودت... خانومی اون خونه و زندگی رو گذاشتی کنار که حالا بیای زیر دست ناهید لپه پاک کنی!

سرم را تاب دادم. حجم زمختی از موهای بهم ریخته را به زحمت زیر شال جا کردم و از اتاق خارج شدم. آنروز انگار بطرز حیرت انگیزی هوا خوب بود... نفس کشیدن آسان بود... وقتی از پله های زیر زمین پایین میرفتم حتی... حالم بطور معجزه آسایی روبراه بود...

-صبح بخیر خاله، کمک میخوای...؟

سرش را بالا گرفته بود و با نگاهی که حتماً مبهوت بود حرکات مرا تا کنار اجاق دنبال کرد... به تلاشم برای برداشتن در دیگ و هم زدن خورشتی که در حال جوشیدن بود خیره شد... به بیقراری پاهایم وقتی به گوشه و کنار زیر زمین سر میزد و دنبال راهی برای گریز از چنگ افکار مزاحم میگشت...

-برنج رو هنوز آب نکشیدین؟! نکنه دیر بشه...

-دیر نمیشه...

-صافی بیارم؟

-آوردم...

-پس بذارین زیرشو ببندم...

مچ دستم را گرفت و به صورتم خیره شد: هنوز زوده...

لب هایم را روی هم فشردم. تمرکز ناهید خانوم روی مرکز چشم های من، مرا میکشت. او براحتی می فهمید اگر میخواست...

-تو کار اشتباهی نکردی لیلی...

سرم را عقب کشیدم. چشم هایم را تا جایی که ممکن بود دور کردم اما هنوز مچ دست هایم در میان انگشتان او فشرده میشد...

-به خودت رحم کن. بذار زمان بگذره... بزودی همه متوجه میشن که تو حق داشتی... کسی که به صدای قلبش گوش میکنه راه رو اشتباه نمیره...

سرم را بالا گرفتم و بار دیگر به چشم های شفاف او نگاه کردم. ندای قلب مرا میشنید؟! اینکه میخواستم انسان دیگری باشم؟! متفاوت و مستقل؟!

-تو میتونی لیلی... هیچ احتیاجی به هیچ کس نداری... نه پول هرمز و نه عشق کسی که محبتش رو دریغ کرده ازت!

من میتوانستم. این باور من بود. انگار فقط میخواستم کسی آنرا با صدای بلند برایم تکرار کند. مثل پروانه ای که از خفتن درون پيله خسته بود... دلم پر زدن میخواست...دلم آرامشی را میخواست که رفته رفته آغوشش را برویم باز کند. کار و سکوت و امید به آینده... امیدی که نهایت نداشت. محدود نبود... میخواستم دنیای تازه ای را تجربه کنم... بی نیاز از تمام آدم های اطرافم ... حتی بی نیاز از عشق... عشق به مردی که چند روز بعد با یک دسته گل بزرگ به دیدن من و مادرم آمد... مردی که او را میشناختم و میخواستم اما دیگر مثل گذشته دست و پایم با دیدنش نمیلرزید...

\*\*\*

فاکتور های خرید را کنار گذاشتم و با ناراحتی به ناهید خانم نگاهی انداختم. تمام آن چیزی را که میخواستم بگویم در نگاهم خوانده بود که آنطور مظلومانه لبخند زد و گفت: برای همینم باید خدا رو شکر کنیم. همین که خرجمون داره در میاد و روی پای خودمون ایستادیم به نظرم خیلی خوبه...

دست به سینه نشستیم و با ناراحتی گفتم: ناشکری نمیکنم ولی اینجوری داریم وقتمونو تلف میکنیم. سپس آهی کشیدم و برخاستم: باز اگه میشد سفارش بیشتری گرفت...

قبل از اینکه جمله ام را به پایان برسانم گفتم: با این جای کوچیک و توان محدودی که ما داریم تو همینشم موندیم. وگرنه سهیل میتونه ده برابر این تعداد از محل کارش سفارش بگیره...

حق با ناهید خانم بود. زیر زمین کوچک او گنجایش کار وسیعتری را نداشت. اما ذهن من آنروزها بدنبال راهی برای توسعه ی کار و بالاتر بردن درآمد مان بود: اگه یه جای دیگه رو اجاره کنیم چی؟! ناهید با شنیدن سوال من بی آنکه ذره ای رغبت نشان بدهد گفت: حتی اگه اینکارم بکنی هیچ کدوم از ما دیگه توان کار بیشتر رو نداریم...

-اینکه چیزی نیست خاله، کارگر میگیریم...

سرش را تکانی داد و از پله های زیر زمین بالا رفت. با توان مضائفی که در وجودم حس میکردم به دنبالش پر گرفتم: اگه سفارش بیشتر باشه یعنی درآمد بیشتر هست. بهش فکر کنید خاله...

شانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه عرض حیاط را بطرف پله های خانه اش طی میکرد گفت: حتی فکر کردن بهش ترسناکه. میدونی اجاره ی یه آشپزخونه بزرگ چقدر هزینه داره؟! اگه بخوای کارگر بگیری باید بهشون حقوق ماهیانه بدی و این ممکنه از درآمدت خیلی بیشتر بشه...

صدای ناهید خانم هنوز با همان نارضایتی و ناامیدی به گوشم میرسید اما چشم هایم دیگر نه او را میدید و نه متوجه دور شدنش بودم... چشم هایی که با دیدن مازیار و دسته گلی که در میان دست هایش بود راهشان را گم کرده بودند...

-سلام عزیزم...

نگاهم مثل پرنده ای بیقرار پر زد و روی لب هایش نشست. لب هایی که باز هم مثل گذشته برویم میخندید... مازیار برگشته بود... وقتی با هدایت مادرم وارد اتاق شد... وقتی مقابل ما نشست... وقتی با ساده ترین کلمات و جملات ممکن... براحتی سر کشیدن یک لیوان آب... مرا از مادرم خواست... وقتی نارضایتی نگاه مادر بالا گرفت و زبانش به گلایه باز شد...

-چطور وقتی فقط یه هفته از بهم خوردن عروسی لیلی با دایی ت میگذره برای یه همچین چیزی اومدی اینجا؟!

نگاهش را دور از نگاه مادرم، به من دوخت... فکر میکرد من دلیلش را میدانم اما تحیر من از ندانستن بود...

-چطور وقتی پدر و مادرت کاملاً مخالف هستن میخوای با لیلی ازدواج کنی؟!

سوال های مادرم نسیمی بود که از سر قلبم میگذشت. سوال هایی که جوابشان را میخواستم...

-دختر من یه زن مطلقه ی نازاست... چطور میخوای با یه همچین زنی ازدواج کنی؟!

لب هایش را روی هم فشرد و سرش را پایین انداخت. مازیار در عذاب بود و برافروختگی شقیقه هایش اینرا نشان میداد. نگاهم برای دقایقی روی سرانگشتان گره خورده اش آرام گرفت و ناخودآگاه پی پاسخی گشتم برای سوالات مادرم...

-من نمیگم حضور تو لیلی رو از ازدواج با هرمز به اون شکل افتضاح منصرف کرد... ولی اگه واقعاً تأثیری توی این ماجرا داشتی بهش ظلم کردی. لیلی میتونست با هرمز به همه چی برسه. شک ندارم که با دایی ت خوشبخت میشد و به همون اندازه هم مطمئنم که تو به دردش نمیخوری...

سرش را بالا گرفت و خیلی زود نگاهمان تلاقی کرد. بعد از یک مکث کوتاه سرش را بسوی مادرم چرخاند و با اطمینان گفت: من این مدت هیچ ارتباطی با دخترتون نداشتم. باور کنید با اینکه عمیقاً در عذاب بودم کمترین تلاشی برای منصرف کردنش از اون ازدواج نکردم. اما الان دیگه شرایط فرق میکنه... دیگه واقعاً نمی تونم صبر کنم...

آخرین جمله را با ضعیف ترین صدای ممکن زمزمه کرد و مادرم بی توجه به مفهوم آن با صدایی که از شدت خشم میلرزید گفت: تا وقتی که خانواده ت نخوان و راضی نباشن شرایط از نظر من هیچ تغییری نکرده. لیلی اگه بخواد خودکشی کنه راه های بهتر و بی دردسر تری هم هست!

نگاه های گاه و بیگاه مازیار را روی خودم حس میکردم و توقعی که در چشم هایش بود اما در آن لحظات سکوت من نشان میداد که با مادرم هم عقیده ام.

-خانواده ی من منطقی و ایده آل هاشون با من فرق میکنه. حتی اگه یک قرن در این مورد تلاش کنم امکان نداره ذره ای از عقایدشون عقب نشینی کنن. باور کنید الان یک ماهه که هیچ ارتباطی باهاشون ندارم...

مادرم شانه هایش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت: حتی اگه به دیدنشون نری اونوا پدر و مادرت هستن. من امکان نداره بذارم لیلی وارد یه همچین مخمصه ای بشه...

سرش را چند بار تکان داد و با استیصال به من نگاه کرد. مازیار درمانده شده بود...

-چرا نمیذارین خودش حرف بزنه؟ بنظرم لیلی اونقدر بزرگ شده که خودش بتونه انتخاب کنه و تصمیم آخر رو بگیره...

با این درخواست مازیار نگاه هر دوی آنها بسوی من برگشت. منی که آرام بودم. منی که مازیار را میخواست و عاشقانه هایش را دوست داشت. منی که براحتی میتوانست او را ببخشد و دنیای تازه ای را در کنارش تجربه کند... دنیایی که از عشق لبریز بود اما همچنان طعم وابستگی و تعلق داشت... من خسته بودم از آوارگی در طوفان... از پر زدن و نشستن روی بام هایی که به من تعلق نداشت... از سرگردانی...

-مادرم حق داره. وقتی خانواده ت راضی نباشن و دعای خیرشون بدرقه ی راهمون نباشه غیر ممکنه بتونیم کنار هم به آرامش برسیم...

ناباورانه سرش را عقب کشید... نگاهش طور غریبی به لب هایم بود...

-با اینحال این دلیل خوبی برای نه گفتن نیست.

برافروختگی و لرزش مادرم را با شنیدن این جمله در کنار خودم حس کردم و با خونسری بیشتری ادامه دادم: زنت نمیشم چون نمیخوام ازدواج کنم... ازت خواهش میکنم اینو درک کن و دیگه اینجا نیا...

\*\*\*

هر روز که میگذشت ردی از خودش در لحظه های من بر جا میگذاشت. مازیار رفته بود و نرفته بود... گاهی او را میدیدم... گاهی که به دیدن سهیل می آمد! گاهی او را حس میکردم. هر وقت که دیوان تازه ای از اشعار عاشقانه میخریدم... همینکه شعر تازه ای از حفظ میشدم... هر زمان که فرصتش را داشتم... فرصتی که زیاد نبود چون نمیخواستم کنترل این دلتنگی از توانم خارج باشد. در روزهایی که من سخت کار میکردم و یکپارچه انگیزه و امید بودم رفت و آمد های زیر پوستی او و پیغام ها و تماس هایش همچنان ادامه داشت. در روزهایی که من برای اجاره ی یک آشپزخانه بزرگ به همراه باران و سهیل تمام شهر را زیر پا میگذاشتم... در روزهایی که با وجود مخالفت های مادرم و ناهید خانم کار آشپزخانه را توسعه دادیم و کارگران زیادی استخدام کردیم... حتی در روز هایی که بخاطر خستگی و مشغله ی زیاد حواسم به خودم نبود مازیار را همه جا حس میکردم... با اینحال دنیای تازه ی من آنقدر برایم تازگی و اهمیت داشت که رفته رفته جای همه چیز و همه کس را گرفت... با جدیتی که در من بی سابقه بود... با توانی صد چندان ... تمام تمرکزم را روی پیشرفت کار گذاشته بودم. حتی بیخبر از دنیایی که پیرامونم در جریان بود... بی خبر از مادری که نگرانم بود... بی خبر از خواهری که

چند سال بعد دختر دوش را هم به دنیا آورد... بی خبر از ناهید خانم که بخاطر کهولت از کار کردن انصراف داد و به همرا مادرم خانه نشین شد... بی خبر از مردی که دیگر نبود... بی خبر از گذر ماه ها و سالها... وقتی درآمد بیشتر شد و تصمیم گرفتیم به جای آشپزخانه یک رستوران کوچک افتتاح کنیم. وقتی با بازگشت سمیه و دختر هایش به خانه تصمیم گرفتم تنهایی و آرامش را با یک زندگی مستقل در آپارتمانی که به رستورانم نزدیک بود تجربه کنم... وقتی سالها گذشته بود و من هنوز با ورق زدن دیوان حافظ و فروغ تنهایی هایم را فراموش میکردم... وقتی جای خالی او بزرگ بود حتی بعد از پنج سال دوری... وقتی جواد و خانواده ی شلوغش را در رستوران از نزدیک دیدم... زنی که هنوز مثل گذشته های من وقتی حرف میزد سرش را پایین میگرفت و جرأت نگاه مستقیم به چشم های مادرشوهرش را نداشت... بچه هایی که وقتی زمین میخوردند مادرشان سرزنش میشد و فحش میشنید... دنیای متعنی که از آن نجات پیدا کرده بودم... آرامشی که با من بود حتی وقتی پشت پیشخوان نشسته بودم و عینکم را برای مطالعه ی کتابی که در مقابلم قرار داشت به چشم هایم نزدیکتر میکردم...

-سلام خانوم...

سرم را بعد از برداشتن عینک بالا گرفتم... نگاهم برای لحظه ای روی چشم هایش خیره ماند... روی خنده ی شیرینی که در آن موج میزد... برگه های کتاب میان انگشتانم لغزید و روی هم افتاد... مثل لب های نیمه باز من...

-خسته نباشید.

لب زدم: مازیار و نگاهم را دقیق تر کردم. روی بلندی موهایش که از دو طرف به شانه هایش رسیده بود... روی جو گندمی شقیقه ها...

-میخوام سفارش غذا بدم برای فردا شب...

سرم را کج کردم. با یک لبخند گنگ...

-خیلی عوض شدی!

با خونسردی حیرت انگیزی خندید: ولی تو هیچ تغییری نکردی... البته اگه نخوام رستوران خوشگل تو ببینم! خندیدم... آرام و بی صدا... با اینحال خنده هایم او را به وجد آورد... سرش را نرم تکان داد و با لبخند به من خیره شد... مثل کسی که یک خواب شیرین را دوره میکند...

یک برگه ی سفید و یک خودکار را روی پیشخوان بطرفش هدایت کردم... در لحظاتی که او سفارشاتش را انتخاب میکرد و مینوشت به عقب تکیه زده بودم و با یک لبخند گرم به او نگاه میکردم... به او که هنوز عطر لباس هایش بینظیر بود... سرش را که بلند کرد نگاهم روی تعداد سفارشاتش نشست و بی هوا پرسیدم: مهمون داری؟

مکث کوتاهی کردم... نگاه هایش هنوز مثل گذشته موج داشت... هنوز وقتی میخندید میتوانست بی نهایت غمگین باشد...

-تولد دخترمه!

سرم را نرم عقب بردم و تکیه ام را به پشتی صندلی بیشتر کردم ... تولد دخترش بود...

\*\*\*

لباس های رنگارگ... کوتاه و بلند... مدل های مختلف و طرح های متفاوت را روی تخت خواب بزرگم پهن کرده بودم... نگاهم با سردرگمی میان آنها بدنبال گزینہ ی مناسبی میگشت. گزینہ ای که نه صمیمیت و نزدیکی ام را با او نشان میداد و نه دوری و بیگانگی ام را به رخ میکشید... صدای زنگ آرام در مرا از دغدغه ی انتخاب لباس برای دقایقی دور کرد. به محض باز کردن در بچه های سمیه به داخل آپارتمان هجوم آوردند... پشت سرشان مادرم و سمیه هم قدم به داخل خانه گذاشتند. نفس های گرفته ی مادر بعد از بالا آمدن از پله ها مرا بدنبال یک احوالپرسی کوتاه راهی آشپزخانه کرد. از همانجا صدای اعتراض سمیه را به شیطنت بچه ها شنیدم و لبخند کم رنگی روی لبم نشست. چقدر زود خودش بزرگ شده بود و سر بچه هایش هوار میکشید... لیوان های شربت آلبالو قبل از اینکه به مادرم برسم توسط سمیه و دخترهایش غارت شد... کنارشان که مینشستم نگاهم دور حال چرخید... به زلزله ای که در کمتر از یک دقیقه همه جا را بهم ریخته بود...

-رستوران تعطیله؟!

سوال مادر مرا از توجه به اطرافم نجات داد: نه، چطور مگه؟!

لب هایش را بیرون داد و با تعجب پرسید: آخه عادت نداری این وقت از روز خونه باشی... فکر میکردم قراره پشت در بمونیم...

سرم را کج کردم و نگاهم از روی اخم های درهم رفته ی سمیه بطرف چهره ی عبوس مادرم کشیده شد: کلید اینجا رو بهتون دادم که هیچ وقت پشت در نمونید...

بی توجه به چیزی که شنیده بود چادرش را باز کرد و راحت تر نشست.



-نگفتی خونه چیکار میکنی؟!

-امشب یه مهمونی دعوتتم... فکر کردم بهتره قبل از رفتن دوش بگیرم.

چشم هایش را ریز کرد. درست همان حرکتی که از او توقع داشتیم: خیره ایشالا... مهمونی کی؟!

نگاهم دوباره رد بیقراری های سمیه را گرفت تا لحظه ای که به دنبال دختر هایش از روی مبل جهید و رفت ...

-تولد دختر یکی از دوستانه... این چش بود؟!

مادر سرش را تکانی داد و با صدای آرامی که احتمالاً از گوش های سمیه دور می ماند گفت: کیوان زنگ زده

بود...

هیجان زده میان کلامش پرسیدم: خب؟!

-برای عید نمی تونه بیاد. من نمیدونم اونجا چه خبره... به نظرت اگه دو هفته بیاد ایران اقتصاد ژاپن فلج

میشه؟

ناراحتی و لبخند همزمان در صورتم هلول کرد. رمز گشایی از غمی که در چهره ی سمیه بود ناراحتی میکرد..

-انگار نه انگار که یک سال و نیمه بچه هاشو ندیده... مرد اینقدر بی غیرت بخدا نوبره!

گوشه ی لبم را گزیدم و مادرم را با نگاهی پر شماتت به سکوت وا داشتیم. مادری که دلی پر درد داشت...

-عموت اینام که اصلاً نمیگن این بچه ها چی دارن میخورن چی میپوشن از کجا میارن خرج میکنن. انگار فقط

بچه های پیمان رو به رسمیت میشناسن...

روی کاناپه خودم را به مادر نزدیک کرده و سرانگشت هایم را روی شانه اش فشردم: تروخدا آرومتر... سمیه اگه

بشنوه خیلی ناراحت میشه. خدا رو شکر که شما به پول عمو احتیاجی نداری. اونا هم اینو میدونن که خیالشون

اینقدر راحت و سراغ این بچه ها رو نمیگیرن.

-با اینحال غیرتم خوب چیزیه... بخدا بعضی وقتا از دست این وروجک ها نمیدونم چیکار کنم...

هنوز جمله اش را به پایان نبرده بود که دوباره سر و کله ی دختر ها وسط حال پیدا شد. با دیدن لباس های من

که دور خودشان پیچیده بودند و بخاطرش با هم بحث میکردند از سر جایم بلند شدم. سمیه با دیدن حساسیت

من به لباس ها سراسیمه خودش را به دختر ها رساند و یکی از آن ها را از میان پنجه هایشان بیرون کشید.

مادرم غرولند کنان از سمیه خواست دختر ها را با خودش به اتاق ببرد و چشم من به دنبال دکمه های کنده

شده ی روی زمین و حریر چروکی که دختر کوچکتر آنرا به دندان میکشید سرگردان ماند...

-برای چی این جور لباسا رو میداری جلوی دست؟! نمیگی این زلزله ها میان خرابشون میکنن...

دست هایم را از هم باز کردم و با کلافه گی جواب دادم: جلوی دست نبودن... میخواستم یکی شون رو انتخاب کنم که امشب بپوشم...

نگاه مادرم دوباره با کنجکاوای بیشتری روی صورتم نشست: نگفتی امشب چه خبره؟! لیوان شربت را روی لب هایم گذاشتم و بیش از نیمی از آن را نوشیدم: فک کنم گفتم بهتون. تولد دختر یکی از دوستانه. دیروز اومده بود رستوران و هم سفارش غذا داد و هم دعوتم کرد... شانه هایش را بالا برد و با تعجب همانجا نگه داشت. مثل کسی که چیزی در گلویش گیر کرده به خودش فشار می آورد: کدوم دوستت؟!

دوستی که غریبه نبود. که وقتی دعوتم میکرد بی نهایت امیدوار بود به رفتنم. دوستی که نمیخواستم پنهانش کنم. بعد از این همه سال... دیگر دلیلی برای دروغ گفتن نبود... -مازیار...

با شنیدن این نام چهره ی مادرم بیکباره بیرنگ شد. اینکه هنوز او را بخاطر می آورد... اینکه خیلی راحت میتوانست با یادآوری گذشته رنگ ببازد و در خودش فرو رود... -مازیار اومده بود رستوران؟!

لیوان سرد را بین انگشت هایم فشردم: بله... به عقب تکیه زد و آرام گفت: دختر داره؟! -بله...

سرم را کج کردم و همزمان او نیز سرش را به سویم چرخاند. حالا قیامتی بود در چشم های هر دوی ما... -میخواهی بری؟!

با حرکت آرام سرم پاسخش را دادم...

اما او سوالی پرسید که بیکباره این آرامش را از من گرفت: زنش ناراحت نمیشه؟!

پلک هایم ناگهان ضربان گرفتند. بی اختیار برخاستم و لیوان ها را از روی میز جمع کردم. ناراحتی زنی که او را نمیشناختم و شاید او نیز مرا نمیشناخت... نفسی گرفتم و آب خنک را روی لیوان ها باز کردم... صدای بلند مادرم از وسط حال هنوز هم به گوش میرسید: هرچند آگه زنش ناراحت میشد ، دعوتت نمیکرد...!

\*\*\*

بازگشت به خانه ی پیرمرد بعد از این همه سال... بازگشت به تمام گذشته بود. بازگشت به همه ی چیزهایی که با مشقت بسیار فراموششان کرده بودم. از دور او را میدیدم که روی ایوان در انتظار من ایستاده بود... در تاریکی روشن شبی که ماهش تمام بود... از دور او را میدیدم که دست به سینه و خندان به جاده ی باریک سنگریزه هایی که زیر پایم بود مینگریست... نا خودآگاه آن خانه و آن حیاط مرا با خودش میبرد به بطن خاطراتی که بایگانی شده بودند... به برخوردهای سرد مازیار و کنایه هایی که بعد از صیغه شدن نثارم کرده بود... به شبی که پیمان ناگهان از راه رسید و مازیار از روی همین ایوان و به همین شکل متفاوت و خاص، مصاف به یاد ماندنی ما را نظاره کرده بود... به آلاچیقی که خواستگاری مضحک شاهین را بخاطر می آورد... مرا با خودش میبرد تا لحظه به لحظه ی حضور در کنار شهاب... مردی که بی شک یک لوح پاک و دست نخورده بود...

-همیشه اینقدر آرام قدم میزنی؟! -

از پله ها بالا رفتم و مقابلش ایستادم... عطر خوش لباس هایش...

-هر وقت که بخوام خاطراتمو مرور کنم...

چانه اش را چرخاند و نگاهش را دور کرد: فکر نکنم خاطره ی خوبی از اینجا داشته باشی...

لب هایم کش آمد و حالت چشم هایم تغییر کرد: منتظر بودم آدرس یه جای دیگه رو برام بفرستی...

ابروانش را بالا برد و آرام گفت: اینجا خونه ی منه... چند سالی میشه که اینجا زندگی میکنم.

فکر کردم شاید از زمانی که ازدواج کرده بود... و به محض ربط دادن آن خانه به شیوا درد عجیبی روی سینه ام نشست...

-بریم تو... هوا خیلی سرده!

سرد بود... آنقدر سرد که وقتی با هدایت دست هایی او و در میان بازوانش به داخل خانه هدایت میشدم تمام تنم به رعشه افتاده بود...

-فکر میکردم شاهین اینجا رو فروخته...

لب هایش را روی هم فشرد و در حالیکه پالتوی سیاه مرا میگرفت به لبخند ساده ای اکتفا کرد...

صدای همسرایی دختر بچه هایی که در مرکز حال تجمع کرده بودند سمت و سوی نگاهم را خیلی زود تغییر داد...

نگاهی که از روی مبلمان و وسایل تغییر یافته ی خانه با دلتنگی عجیبی عبور کرد و در میان موج دخترها

بدنبال کسی گشت...

-مهمونات فقط همین فسقلی هان؟! -

با یک لبخند پهن به میل کنارش اشاره کرد و گفت: و البته تو ...

در جایی که گفته بود نشستم و او دور شد. بی اختیار در عذاب بودم. همینکه دست و پایم را جمع کردم... همینکه لبه های کت سفیدم را بیش از پیش روی شلوارم کشیدم... همینکه لب های آرایش شده ام را به زیر دندان بردم و نفسم را با درد حبس کردم... همینکه نگاهم میچرخید... بیقرار و نگران...

-گفتم برامون دو تا چای بیارن... فک کنم توی این هوا خیلی میچسبه...

کت سیاهش را درآورده بود و یاسی پیراهنش بیشتر توی چشمم آمد... نگاه خیره ی مرا حس کرده بود که کنارم نشست و پاهایش را روی هم انداخت...

-امشب سردترین شب ساله...

حرفی برای گفتن نداشت یا این جمله کنایه ی واضحی بود به حضور بی روح من در آن خانه...؟! -بنظر من که اینطور نیست...

سرش را بطرفم چرخاند و نگاهش را به صورتم دوخت. راهی میخواستم برای پرهیز... دستم را روی کیفم کشیدم و با اشتیاقی دروغین گفتم: برای دختری یه چیز کوچیک خریدم...

آهی کشید و صاف نشست... نگاهش را در میان موج دخترها چرخاند و با صدایی که روحم را می آزد گفت: عسل جان... بابا یه لحظه بیا اینجا...

چند ثانیه بعد دختر لاغر اندام سفید پوستی آرام آرام از سایر دخترها فاصله گرفت و به طرف ما آمد...مقابلم که ایستاد چیزی درون من فرو ریخت... نگاه خیره اش غریبه نبود... چطور مازیار دختری به این بزرگی داشت...

-این خانوم یکی از دوستای خوب منه... امشب دعوتش کردم اینجا که با هم آشنا بشین...

دخترک یک گام بطرفم برداشت و دستش را بسویم دراز کرد: خیلی خوش اومدین...

دست های کوچکش را در میان انگشتانم فشردم. شباهتش به شیوا حیرت انگیز بود...

-برات یه هدیه ی کوچیک آوردم. امیدوارم خوشت بیاد...

بسته ی کوچک را از میان دستانم گرفت و با رضایت به آن نگاه کرد. صدای تشکرش را بوضوح شنیدم. دور شدنش را هم بدرستی ندیدم... حسی شبیه به سرگیجه مانع از ایستادنم میشد... حسی شبیه نبض گرفتن تمام سلول ها... دوباره صدای شادی دخترها... دوباره موج رقصیدن و همخوانی شان...

-مادرش کجاست!؟

پرسش ساده ی من مازیار را به تکاپو انداخت. روی مبل تکان سریعتی به خود داد و دست و پایش را جمع کرد... سوال من پاسخ دلپذیری نداشت. این موضوع را ناخودآگاه در حرکات او حس کرده بودم. طولانی شدن سکوت مازیار و از راه رسیدن نفیسه با یک سینی چای ... هجوم وحشیانه ی علامت سوال ها... تحیری که نهایت نداشت...

-سلام خانوم.

ناباورانه به او و سپس به مازیار نگاهی انداختم. فنجان ها را خودش به آرامی مقابل ما روی میزها گذاشت و در مقابل بهتی که مانع حرف زدنم شده بود سرش را تکانی داد و رفت...

-نفیسه بازم اینجا کار میکنه؟ برای تو..؟!

فنجان داغ را کف دستانش نگه داشت و در جوابم گفت: به کس دیگه ای نمی تونستم اعتماد کنم...

به نفیسه اعتماد داشت؟ به کسی که زمانی خونش را حلال میدانست؟

-به این میتونی اعتماد کنی...؟

پلک هایش را خیلی آرام روی هم گذاشت... او را با سوال هایم خسته کرده بودم؟

-نفیسه گناهی نداشت...

لب زدم: مازیار!

با اطمینان جالبی ادامه داد: فکر میکنی اگه مقصر بود می بخشیدمش؟!

حتی تصورش هم غیر ممکن بود. فکر کردم شاید او چیزهایی میداند که من نمیدانم و مسیر نگاهم را دوباره با

درماندگی بیشتری بسوی دخترها تغییر دادم ... بسوی عسلی که مازیار را پدر خطاب کرده بود...عسلی که...

دوباره و حیران تر از قبل بسوی مازیار برگشتم... عسلی که غریبه نبود...

-دختر مهرنازه!

سرش را تکان مختصری داد و ذره ای از چای داغش نوشید...

-پیش تو چیکار میکنه؟! بهت میگه بابا؟!

کنجکاوی ها و ناباوری هایم به اوج رسیده بود... حتی اگر میخواستم... حتی اگر با چشم های خسته اش

التماس هم میکرد...ممکن نبود سکوت کنم...

-مهرناز کجاست؟ شاهین؟

نفس عمیقی کشید و فنجان نیمه پر را بروی میز برگرداند. با سر انگشت ها فشار آرامی روی لب هایش آورد و به حلقه ی تنگ دخترها خیره شد...بیقراری های مازیار نگرانم کرده بود...

-اتفاقی برایشون افتاده؟ مازیار؟!

نگاه دردناکی به صورت بیرنگ من انداخت و در حالیکه چشم هایش برکه های کوچکی از اشک بودند به آرامی لب زد: تصادف کردن... سه سال پیش...

بیکباره فرو ریختم. روح از روی پوستم عقب نشینی کرده بود... بی آنکه پلک بزنم... بدون هیچ نفسی... فقط نگاه میکردم...

-شاهین تازه برگشته بود... تازه آشتی کرده بودن که تو راه شمال ...

لب هایش را به دندان گرفت و صورتش را جمع کرد... برای سرریز نکردن اشک هایش همه کار میکرد... برای تاریک نشدن تولد دخترش... ناباورانه به عقب تکیه زد و دوباره به موج شادی و شیطنت بچه ها خیره شدم... به یاد مهربازی که دیگر نبود... به یاد تنها برادر شهاب... بخاطر عسل...

\*\*\*

در لحظاتی که او به استقبال پدر و مادرش رفته بود من هم برخاستم و به احترام ورودشان تمام قد ایستادم... به احترام زنی که خاطره های خوب و بدم از او ... حتی در همان لحظات... از مقابل دیدگانم عبور میکرد... زنی که به محض ورود و پس از برداشتن چند گام، به کمک نفیسه روی ویلچر نشست و بسوی من هدایت شد. نگاهم از روی چهره ی جوگندمی و پیر شده ی آقای مظفری بطرف زنی که در این چند سال بطرز حیرت انگیزی سقوط کرده بود لغزید... قبل از رسیدن به من، مازیار خم شد و کنار گوش مادرش چیزی گفت که با بلند شدن دست اعظم خانم بظاهر نیمه تمام باقی ماند. از روی احترام چند گام باقی مانده را پیش رفتم و در مقابلشان ایستادم. صدای رسای سلام و احوالپرسی مرا آقای مظفری با همان عطوفت و شفافیت سابق پاسخ داد. حداقل از اینکه تن صدایش تغییر نکرده بود و هنوز کلمات را به بهترین شکل بر زبان می آورد احساس رضایت و شادمانی کردم. اما برخلاف او... صدای اعظم خانم گویی از قعر چاه برمیخاست. وقتی دست دراز شده ی مرا با هر دو دستش گرفت و برویم لبخند زد... وقتی به زحمت لب هایش را از هم دور کرد و سلام گفت... وقتی چشم هایش چشمه های جوشان اشک شدند...

-بخاطر مهربان...

سرم را بالا گرفتم و نگاه کوتاهی به مازیار انداختم. اشک ها در حال سقوط بودند و من مقاومتم را کاملاً از دست داده بودم...

-خیلی متأسفم. اگه میدونستم حتماً بهتون سر میزدم...

شروع کرد به تکان دادن سرش و این حرکت همزمان شد با لرزش غیر منتظره ی دست و پایش... نفیسه و آقای مظفری هر دو سوی ویلچر را گرفتند و او را به سرعت از مقابلم دور کردند. نگاهم با سردرگمی رد نگاه های نگران مازیار را گرفت...

-نباید میگفتم؟!

با اشاره ی دستش مرا دوباره به همان جایی که نشسته بودم هدایت کرد و گفت: نگران نباش... ولی نگرانی داشت... حال و روز دردناک اعظم خانم قلبم را به درد آورده بود...

-میشه یه کم استراحت کنم؟!

نگاه نگرانش فوراً بسوی من برگشت: آره... برو طبقه ی بالا

سرم را تکانی داده و بلافاصله از همان پله هایی که برایم بیگانه نبود بالا رفتم. از مقابل اتاق مهرنازو شاهین به سرعت گذشتم اما صدای هق زدنم همانجا ماند... انگار قلبم از شدت شگفتی و رنج در میان انگشتان کسی فشرده میشد... حتی صدای نفس هایم به جان کندن شبیه بود... از مقابل اتاق پیرمرد هم گذشتم و بی اختیار در مقابل اتاق مشترکم با شهاب توقف کردم. حس کردم آنجا همان جایی ست که میتواند آرامش از دست رفته ام را به من باز گرداند اما وقتی دستگیره در را چرخاندم و از لای در نگاهی به داخل اتاق انداختم... وقتی دوباره شهاب را همانجا روی تختش دیدم... وقتی صورتش مثل ماه میدرخشید و لب هایش در اوج خواب خندان بود... مات و مبهوت سر جایم ایستادم...

-فکر میکردم بخوای این اتاق رو برای استراحتت انتخاب کنی...

برگشتم و ناباورانه به او که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم. با دهانی که نیمه باز مانده بود...

-در رو ببند. ممکنه بد خواب بشه!

دستم را عقب کشیدم و او در اتاق را کاملاً بست... نگاهش به من در آن لحظات مالمال از رضایت و لبخند بود...

-نگرانش نباش. هیچ وقت حالش به این خوبی نبوده...

به دیوار مجاور در اتاق، تکیه دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم: غافلگیر شدم. فکر نمیکردم اینجا باشه...

مازیار هم به دیوار طرف دیگر تکیه زد: اینجا خونه ی شهابه. هر چند شاهین همون وقتا اینجا رو بنام دخترش کرده بود اما از نظر من و عسل شهاب باید همین جا و توی خونه ای که دوستش داره باشه. من و شهاب و عسل چند سالی میشه که اینجا با هم زندگی میکنیم و یه خانواده ایم..  
خانواده ای که مازیار تشکیل داده بود... سرپرستی از کسانی که به او احتیاج داشتند... گذران این سالهای دشوار...

-من از سختی هایی که تو کشیدی بیخبر بودم.

آرام خندید و با شیطنت گفت: ولی من از لحظه به لحظه ی حماقت های تو خبر داشتم. از کارگرهای گردن کلفتی که استخدام میکردی و دعوایی که توی میدون با فروشنده ها راه می انداختی... باورت نمیشه چقدر منو حرص میدادی لیلی...

لحن خندانش در من اثر نکرده بود. سرم را آرام مماس با دیوار پشت سرم چرخاندم و نگاه عمیقی به صورتش انداختم. به موهای بلندی که پشت سرش بسته بود... به چین میان ابروانش... روشنی پوست و یک ته ریش براق و سیاه... جنگ بی پایان رنگها در چهره ی مردی که دوستش داشتم ...

\*\*\*

از روی تخت پایین آمدم و قدم هایم را روی زمین صاف کردم. هرچند از سرگیجه ی یک ساعت قبل خبری نبود اما هنوز احساس ضعف میکردم. قدم زنان خودم را به پنجره های بزرگ اتاق پیرمرد که حالا به مازیار تعلق داشت نزدیک کردم و دست به سینه کنار شیشه های بلند آن ایستادم... تماشای منظره ی تاریک و روشن آن حیاط... حیاط خانه ای که آنرا همیشه در تصوراتم حس کرده بودم و سرانجام با پیشنهاد مهرناز قدم به داخلش گذاشته بودم... خانه ای که با وجود تمام سختی ها و خاطرات ، دوستش داشتم و با تماشای هر گوشه اش یک لبخند آرامش بخش روی لبم می آمد... صدای در اتاق و چرخیدن دستگیره... صدای گام های آشنای کسی...

-گفتی از تو بگسلم دریغ و درد

رشته ی وفا مگر گسستنی ست...؟!

لبخندم پهن تر شد و روی پاشنه ی پا بطرفش چرخیدم... با لیوان های بلندی از یک نوشیدنی طلایی رنگ... با همان طبع لطیف و لحن شاعرانه مرا مینگریست و من همان کسی بودم که حالا میتوانستم او را در این حس شاعرانه ی قشنگ همراهی کنم...

-بگسلم ز خویش و از تو نگسلم



عهد عاشقان مگر شکستی ست!؟

چانه اش را با غرور و لذت بالا گرفت و ابروانش را از چشم ها دور کرد...

-اوووم... عالیہ... شعر شنیدن از زبون تو معرکه س!

چند قدم بسوی او... چند گام بطرف من... لیوان هایی که تقسیم شدند و نگاه هایی که ذره ای نلغزیدند...

سرم را خم کردم و خیره شدم به طلایی لیوان ها:

-فکر نمی‌کردم بازم اینجوری با هم روبرو بشیم...

خندید و ردیف روشن مروارید هایش از میان لب ها بیرون زد:

-ولی من حتی یه ذره شک نداشتم. و مطمئنم که توام ته دلت منتظرم بودی...

سرم را در حالیکه لبم می‌خندید با جدیت تکان دادم: نه...

-دروغگوی خوبی نیستی..

بیصدا خندیدم: نه...

-غیر ممکنه فراموش کرده باشی...

هنوز سرم را نرم به دو طرف تکان میدادم که آهسته گفت: شرط می‌بندم هنوز گوشواره ها توی گوشته...

خنده ام محو شد و لب هایم روی هم لرزید... نگاهم مستقیم به او و صداقت چشم هایش بود... در فاصله ای

کمتر از یک متر...

-شرط می‌بندم...

دستم را آرام بالا بردم و گوشواره ها را از زیر روسری لمس کردم. چطور هنوز با من بودند... بعد از اینهمه سال...

حیرتی که در نگاهم موج میزد و صدای زمزمه ی دلنشین او که بر گوش جانم مینشست...

-کی رفته ای ز دل که تمنا کنم تو را؟

کی بوده ای نهفته که پیدا کنم تو را؟

نامش را بی اختیار لب زدم و خیلی زود خیره گی و دلتنگی چشم هایم به اوج خود رسید...

\*\*\*

دستمال بزرگ سبز رنگی را که مادر روی پیشانی بلندش بسته بود با حیرت از نظر گذرانده و قبل از اینکه

بنشینم گفتم: اینجوری که همیشه، حاضر شین ببرمتون دکتر...

چرخى به هیکلش داد و روی زمین بیش از پیش به من پشت کرد: لازم نکرده... تو کارای واجب تر از دکتر بردن مادرت داری. شب که سهیل اومد باهاش میرم...

سرم را تکانی دادم و گوشه ای نشستم. این رفتار بچه گانه مادر یعنی او سر جنگ تازه ای را باز کرده بود...  
-کی گفته من کاری واجب تر از شما دارم؟

بی آنکه نگاهش را بسوی من برگرداند گفت: سه روزه نشستی تو خونه ت و عزای دوستی رو گرفتی که سه سال پیش مرده... اونم دوستی که همه جور دشمنی در حقّت کرد...

مادرم چه میدانست. غمی که در نگاه مازیار خانه کرده بود سوگواری داشت...  
-پشت سر مرده حرف نزنید...

بطرفم چرخید و با غیض گفت: یادم نیاد برای بابای خدایامرزت اینقدر سوخته باشی.  
با بی رحمی تمام خنجر میکشید روی حساسترین نقاط...

-شما که اون موقع نخواستی منو ببینی... از کجا میدونید چه حالی داشتم؟!  
لب هایش را باد کرد و همزمان شانه هایش را بالا انداخت. برخاستم و بعد از برداشتن پالتوی سورمه ای راه راه او بطرفش رفتم: با من لج نکنید قربونتون برم. این درد ممکنه اینجوری ساکت نشه. حاضر شین بیرمتون همین درمانگاه سر خیابون...

پالتو را از میان انگشتان نحیف من بیرون کشید اما همچنان با خلقی تنگ ادامه داد: میخوام بدونم اینا برای تو چی داشتن جز دردسر...؟! تو چرا باید برات مهم باشه تو این سالها چی کشیدن و چه بلایی سرشون اومده؟! چشم هایم را برای چند ثانیه بستم. درست ترین جواب سوالات مادر در گلویم گیر کرده بود. کلماتی که به مازیار ربط پیدا میکرد و هیچ توضیحی برایشان وجود نداشت. جمله های کوتاهی که با فشردن لب هایم به روی هم میخواستم مانع از بیانشان شوم...

-تو این همه کار کردی و سختی کشیدی تا بالاخره تونستی رو پای خودت وایسی... برای خودت خانومی شدی... الان دیگه به هیچ کس احتیاجی نداری. الان دیگه دوست ندارم هیچ کدوم از اونا مزاحمت بشن... میفهمی؟!  
فهمیدن مادرم دشوار بود. درک حرفهای دردناکی که میزد... چشم هایم را باز کردم و ناباورانه به او خیره شدم.  
به او که نگاه خشمگینش را از من و چهره ی مبهوتم دور کرد...

-من هیچ وقت بخاطر نداشتن چیزایی که گفتین با کسی ارتباط نداشتم که حالا بخاطر داشتنشون بخوام این رابطه ها رو قطع کنم!

سرش را بالا گرفت و به چشم هایم نگاه کرد. شاید حق داشت... شاید این وقاحت در گذشته ای نه چندان دور از من سر زده بود...

-هرمز فرق میکرد...اون یه استثناء بود...

پوزخندی زد و خیلی آرام گفت: که قدرشو ندونستی!

سرم را چند بار تکان دادم و مقابلش روی فرش نشستم. مقابل مادری که هر لحظه میتوانست تا رسیدن به مرز انفجار خشمگینم کند...

-باورم نمیشه... باور نمیکنم که هنوز بخاطرش حسرت بخورین...

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و یک زانویش را بغل گرفت.

-شما که گفتی از زندگی من راضی هستی. گفتی خانوم شدم و رو پای خودم ایستادم. چطور هنوز حسرت ازدواجم با هرمز رو میخورین...

با صدایی که غمگین بود و به وضوح میلرزید در جوابم گفت: میتونستی همون موقع به همه چی برسی... بدون زحمت... بدون اینکه اینهمه اذیت بشی و سختی بکشی... خیال میکنی دلم آب نمیشد وقتی میدیدم با این تن و بدن ضعیف داری به اندازه ی ده تا مرد کار میکنی...میتونستی زن هرمز بشی و همون موقع هم خانومی کنی!

دستم را مقابل لب هایم گرفتم و نرم فشردم. چهارچوب ذهن مادرم ایراد داشت... کلمات من بدون شک راه به جایی نمیبردند...

-ولی من این زندگی رو ترجیح میدم. اینکه با زحمت و تلاش به همه چی برسی فرق میکنه با رفتن زیر سایه ی کسی که همه چی داره... حاضر بودم بمیرم اما منت کسی روی سرم نباشه...

-منتی نبود. داشتی زنش میشدی!

-ازدواجی که بدون عشق بود... فقط بخاطر چیزهایی که اون داشت و من نداشتم...

با سماجتی که حیرت انگیز بود... با اصرار بر روی همان باور های غلط لحن صدایش را تغییر داد و گفت: عاشقت بود...منتها تو سرت یه جای دیگه گرم بود و نفهمیدی!

نامش را لب زدم اما او بی توجه به من برخاست و دستمال سبز را از روی سرش باز کرد. پافشاری مادرم روی غلط ها حالم را بد کرده بود. شاید بهتر بود همه چیز را میدانست...

- شما از کجا فهمیدی که عاشق منه؟! شما که با ما نبودین و رفتارش رو با دخترت ندیدی؟! مثل کسی که بخواد چیزی رو معامله کنه مدام در مورد من با شما مذاکره میکرد... ولی وقتی به خودم میرسید فقط سکوت بود... گاهی فکر میکردم وقتی با منه فقط به یه چیز فکر میکنه و منتظرشه...

مادرم با بی تفاوتی دردناکی لب هایش را کج کرد و گفت: همه ی مردها همینطورن... مشکل تو این بود که یه نفر داشت زیر گوشت حرفای عاشقانه میزد و توأم توقع داشتی که هرگز بیچاره هم بتونه از اون جمله های مسخره بهت بگه...

تحلمم سر ریز کرده بود. یک گام به جلو برداشتم و دقیقاً در کنارش ایستادم...

- اشتباه میکنی... مشکلم این بود که بهش اعتماد نداشتم و الان بعد از این سالها فهمیدم که حق با من بود...

سرش را چرخاند... حیرت انگیز بود که در چشم های مادرم میگذشتم و ردی از کنجکاوی و تعجب نمیدیدم...

- هرگز زن داشت مامان. چند سال بود که با یه زن مصری تو آلمان ازدواج کرده بود و کسی از این موضوع خبر نداشت... باورتون میشه؟!

سرش را صاف کرد و چند گام دور شد. چشم های من با تحیّر دنبال گام های کوتاه او براه افتاد... توقع شنیدن همه چیز را داشتم در آن لحظات جز اینکه بگویند: چرا باور نکنم. مردی مث اون که نمی تونست بدون زن بمونه...

ناباورانه لب زدم: مامان...

بی آنکه برگردد... بی آنکه به من نگاه کند ...

- بیخود بزرگش نکن لیلی. تو همیشه عادت داری از یه کاه ، کوه بسازی... زن عربی که هیچ وقت قرار نبود به ایران بیاد هوو محسوب نمیشد که تو بخوای بخاطرش این جور یه قیافه بگیری...

به اینجا که رسید روی هر دو پایش چرخید و مقابلم ایستاد. مادری که او را نمیشناختم. مادری که هر لحظه دور تر میشد...

- در ثانی اونا با هم اختلاف داشتن و قرار بود از هم جدا بشن...

سرم را عقب کشیدم و چشم هایم را بستم. زنی که اعظم خانم بعد از اینهمه سال بخاطرش متأسف بود و از من عذر خواهی کرد... زنی که همسر قانونی هرگز بود... لب هایی که به زیر دندان کشیدم و دور شدم از مادری که

همه چیز را میدانست و سکوت کرده بود!...

\*\*\*

سکوت رستوران را دوست داشتم. وقتی آخرین مشتری سالن را ترک میکرد و نظافت زمین و میزها آغاز میشد...وقتی یک روز شلوغ دیگر را به پایان میرساندم اما هنوز احساس خستگی نمی‌کردم...خستگی نبود اما آنروزها، حسی شبیه دلتنگی همیشه همراهم بود. دلتنگی برای عمری که گذشته بود... گذشته بود بی آنکه گذشتنش را احساس کنم...

-اجازه هست؟! -

سرم را بلند کردم و از کنار آخرین میز ته سالن نگاهم به مردی که در آستانه ی در ورودی ایستاده بود افتاد...  
-مازیار...

لبخند به لب پیش آمد و همزمان سرش را در اطراف چرخاند: مثل اینکه دیر رسیدم...  
نزدیکتر که شد برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و سپس گفت: حیف شد. میخواستم برای شام مهمونت کنم ولی فکر کنم دیگه هیچ غذایی نمونه باشه!

خندیدم. اتفاقی که در برابر مازیار براحتی می افتاد...

-نگران نباش... همیشه یه چیزایی باقی می‌مونه

-منظورت ته دیگه؟! -

دست به سینه مقابلش ایستادم.

-اگه دوست نداری میتونی نیمرو بخوری...

سرش را کج کرد. لب هایش اما هنوز بی پروا می‌خندید: دستپخت تو؟! -

ابروانم را به زور در هم کشیدم: من اینجا آشپزی نمیکنم.

-حتی برای من؟ -

او چه میدانست بخاطرش قادر به چه کارهایی خواهم بود. نزدیکتر که آمد نفسی گرفتم و یک گام دور شدم...

-این میز خوبه؟! -

بی آنکه مسیر نگاهش را تغییر بدهد تأیید کرد. گرمای لذت بخشی از میان یعقه ی لباسم بیرون میزد... حرارتی که با تماشای چشم های خیره ی مازیار هر لحظه بیشتر میشد. راهی میخواستم برای اینکه رسوایی ام را تعویق بنذارم اما قبل از اینکه از کنارش عبور کنم حرارت انگشت هایش را روی مچ دستم حس کردم. بی اختیار پلک هایم روی هم افتاد. یک درد عمیق لذت بخش... سرم را که برمیگرداندم قبل از تصویر او درون چشم هایم مینشست...

-حداقل بخاطر این یه زنگ بهم میزدی...

نگاهم به ساعتی که روی مچ دستم میبست افتاد و سرم را با شرمساری تکان دادم...

-اصلاً حواسم نبود...

مچ دستنی را که هنوز از لمس انگشت های او میسوخت رها کرد و آرام خندید.

-اشکال نداره. زیادم بد نشد...

سرم را بالا گرفتم و او خنده هایش را پنهان کرد. پنهان کردن ماهی که از پشت ابر بیرون افتاده بود...

-منظورت چیه؟!

شانه اش را بالا انداخت و پشت همان میزی که نشانش داده بودم نشست...

-هیچی... میگم کارت قابل درکه...

بطرفش خیلی نرم خم شدم و با تعجب پرسیدم: واقعاً فکر میکنی عمداً ساعت رو جا گذاشتم؟

حالت مسخره ای به لب هایش داد. لحن حرف زدنش انگار، با همیشه فرق کرده بود...

-چی بگم؟ ... سیندرلا که از جا گذاشتن لنگه کفشش ضرر نکرد...

لبم را از روی غیض به دندان گرفتم و خیلی زود بی اختیار به خنده افتادم... فقط او بود که میتوانست ربط های

مسخره بین اتفاقاتی که می افتاد پیدا کند...

به آشپزخانه که رفتم در میان شگفتی حاضرین و با وجود غذاهایی که باقی مانده بود تمام هنرم را برای طبخ

بهترین نیمروی عمرم بکار بردم. میخواستم وقتی در مقابلش مینشینم برق رضایت را در چشم هایش ببینم...

-خودت نمیخوری؟!

-میخورم...

لقمه ی بزرگی را که برای خودش تدارک دیده بود به طرفم گرفت . نگاهم روی انگشت هایش ثابت ماند...

برای چند ثانیه فقط سکوت بود که جریان داشت... سکوتی که بالاخره با صدای آرام او شکسته شد...

-یه هفته س دارم فکر میکنم به چه بهونه ای پیام دیدنت...

بهانه میخواست. دیدار کسی که دلتنگی هایش عادتش شده بود...

-دیشب ساعت رو توی اتاق شهاب پیدا کردم. یه هفته بود که ساعت ترو پیش خودش نگه داشته بود...

لب هایم را روی هم فشردم.

-حس میکنم خیلی دلتنگت میشه...

چرا از دلتنگی های خودش حرف نمیزد. چرا نمیگفت ...

-اگه فرصتش رو داری گاهی بهش سر بزن.

این جمله را میشناختم. این جمله ی لعنتی که یکروز از دهان هرمز خارج شده بود.

-میدونم توقع زیاده...

زیاد بود... خیلی زیاد بود که بخواهد دلتنگی های دیگران را بهانه کند...

-سرم این روز ها خیلی شلوغه...

-درک میکنم.

اگر درک میکرد آنطور بیرحمانه دریچه ی چشم هایش را به صورتم نمی دوخت.

-با اینحال بهش فکر کن...

برخاستم و گره انگشت هایم را در هم کور تر کردم. ناباورانه صدایم کردم...

-لیلی...

سر انگستانم را روی لبهایم فشردم. نگاهم دور شد و موج گرفت...

-مجبورت نمیکنم.

احمقانه بود. اینکه بخواهد و نتواند عقیده ام را تغییر دهد. بی شک قدرتش را داشت...

-ولی...

چشم هایم دور زد و دوباره او را در سوی دیگر میز پیدا کرد. نبض گرفتن پلک هایش حقیقت داشت یا واژه

هایی که بر زبان می آورد؟!

-فکر نمیکردم ناراحت بشی... شهاب... به همه چی عادت کرده... به مرگ دایی و شاهین، به دوری از شیوا که

اون سر دنیا زندگی خودشو داره، حتی به بیماریش عادت کرده... اما اون شب وقتی با دیدن تو توی چشمش

اشک جمع شد فهمیدم به این یکی نتونسته عادت کنه...!

نام شهاب را روی لب هایم مزه کردم و با گام هایی که بی نهایت بلند بود دور و دور تر شدم. حتی اگر نام

شهاب ناراحتی نداشت... حتی اگر تمام بهانه های خوب دنیا را فراموش کرده بود... حتی اگر نمیخواست... نباید

میگفت...

\*\*\*

شاید اشکال از من بود... اینکه سخت کار میکردم که شبها بتوانم بدون هیچ زحمتی بخوابم اما در نهایت پلک هایم تا صبح روی هم می جنبید. منی که باز تنهایی را کنار خودم حس میکردم. یک تنهایی آزار دهنده که حتی مادرم به آن راه نداشت. رسیده بودم به نقطه ای که دوباره تحملش دشوار شده بود. وقتی رستوران را به سهیل سپردم و کلید خانه ای را که متعلق به پدر باران بود از او طلب کردم... برای یک مسافرت چند روزه به شمال... وقتی با تردید پذیرفت و در چشم هایش موج ناشکیب یک نگرانی نشست... وقتی به تنهایی عمیق تری پناه میبردم برای تحمل روزهایی که بعد از ملاقات با مازیار سخت تر سپری میشدند... وقتی دوباره سرباز کرده بود محبت مردی که چاره نداشت... نداشت اگر خودش نمیخواست... وقتی قدم به داخل خانه گذاشتم و مثل گذشته با لبخند بزرگی که روی لب هایش بود غافلگیرم کرد... وقتی مقابلم نشسته بود درحالیکه من آنهمه راه را برای پشت سر گذاشتن او طی کرده بودم... وقتی هیجانی غیرقابل توصیف با دیدن او تا مرز پوستم بالا آمد... وقتی به پاهایی که روی هم انداخته بود نگاه میکردم و این فکر که چطور قبل از من به آنجا رسیده بود؟! -تو اینجا چیکار میکنی؟!

ابروان بالا رفته اش را نشانم داد. وقتی برخاست کوتاهی دوباره ی موهایش نظرم را جلب کرد... اینکه میخواست همان مازیار همیشه باشد...

-فکر کن احتیاج داشتم یه کم تنها باشم...

چمدان کوچکم را کنار پاهایم رها کرده و با عصبانیت بطرف تلفن خیز برداشتم: ترجیح میدم فکر کنم چه مردای دهن لقی دورمو گرفتن!

گوشی تلفن را خیلی آرام از میان انگشت هایم بیرون کشید. حتی اگر میخواستم رضایتم را از دیدارش پنهان کنم برق نگاهم نمیگذاشت...

-توأم بهش احتیاج داری!

-به چی؟!

در مقابل لحن سوالی کش دار من خیلی آرام لب زد: تنهایی...

با تمسخری که حتی خودم باورش نداشتم گفتم: لابد با تو!

دست به سینه شد و لبخند زد. نفس که میکشیدم ریه هایم پر میشد از نفس هایی که او کشیده بود... هم نفسی

با کسی که وقتی میخندید لذت زندگی صد چندان میشد...

-فکر بدی هم نیست...



شانه ام را کج کردم و گام کوتاهی بسوی پنجره برداشتم: برای سهیل متأسفم که اینقدر غیر قابل اعتماد...  
-باید ازش ممنون باشی.

بطرفش چرخیدم و حتی با اینکه در آن لحظات همه چیز همانطوری بود که من آرزویش را داشتم با غیض پرسیدم: چرا؟! واقعا فکر میکنی رویای یه مسافرت شمال با تو رو داشتم؟!!

دست هایش را از هم باز کرد و خیلی آرام و شمرده گفت: بخاطر اینکه تمام این سالها نگران تو بود و مانع نزدیک شدن من و خانواده م بهت می شد...بخاطر اینکه اجازه نداد هیچ خبر یا خطری از طرف هیچ کس ترو دوباره درگیر مشکلات کنه. بخاطر اینکه به استقلال و اراده ی تو ایمان داشت و منو تا جایی که براش ممکن بود دور نگه میداشت از تو...

به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید و نشست.

-حالا همین آدم منو از سفر تو به اینجا با خبر کرده. از تنهایی تو... از جای خالی بزرگی که کنارتو و نمیخواهی بینیش...

اخم من در آن لحظات بخاطر چیزهایی نبود که میشنیدم. دلگیر بودم از چیزهایی که دلم میخواست بشنوم اما مازیار نمیگفت...

-من حتی یک ساعت با تو توی این خونه نمی مونم.

لبخند زد و آرام آرام این لبخند زیبا بزرگ شد: میدونم عزیز دلم... میشناسمت!

سرم را کج کردم و با حالتی که به لب هایم دادم او را بیشتر خنداندم...

-حرفامو که بزنم میرم...

نگاه گوشه چشمی مرا که دید ، دوباره لبخند زد... ناخودآگاه آرزو کردم رشته ی حرفهایش دراز باشد... دلم رویایی را میخواست که نهایت نداشت...

-اومدم اینجا که بهت بگم اون جای خالی بزرگ رو منم کنار خودم حس میکنم. جایی که دیگه داره اذیتم میکنه...

سرش را پایین انداخت و ندید که ناگهان چه خون پر رنگی به صورتم هجوم آورد...

-هر بار که ببینمت... هر بار که حس کنم نزدیکی...این تنهایی بیشتر عذابم میده...

سر انگشت هایم را ناشیانه در هم گره زدم. در شانه هایم احساس سنگینی و لرز میکردم و میخواستم این حس و حال غریب را تا لحظه ای که او برخاست و مقابلم ایستاد پنهان نگه دارم...

-تا حالا هزار تا بهونه داشتیم برای دور موندن از هم... این همه سال... بخاطر بقیه... بخاطر چیزای مسخره ای که الان دیگه خیلی هاش مهم نیست... به خودمون ظلم کردیم لیلی...

آهی کشید و نفهمید وقتی نگاه مستقیمش را برای لحظه ای کوتاه از روی صورتش دور کرد بالاخره نفس کشیدم.

-ولی بازم هیچ کدوم اینا دلیل نمیشه که بخوام خلوتت رو ازت بگیرم. اگه تو نخوای... اگه دلت با مازیار نباشه... لب هایش را روی هم نگه داشت... لبهایی که کم کم بیرنگ میشدند...  
-مجبورت نمیکنم...

زل زدن به چشم های او وقتی سرم را کاملا بالا میگرفتم... تماشای بیم و امید در نگاه مردی که دوستش داشتیم... شنیدن کلماتی که ذره ذره مفهوم می یافت...

-شاید وقتش رسیده باشه که دوباره بهش فکر کنی. به ازدواج با مردی که یه بار نخواستیش...  
و این کلام آخر بود... وقتی نفسی گرفت و چشم هایش را برای لحظه ای کوتاه بست... وقتی غرورش اخم را به اشک ترجیح داده بود... وقتی عمیق نفس میکشید که هوای داغ ریه هایش را حس کنم... وقتی با تمام وجود میخواستم او را که در گذشته نخواسته بودم... وقتی سرم را چرخاندم و نگاهم از میان روشنایی پنجره به آسمان رسید. به لبخند خداوندی که سکوت کرده بود... ضربان قلبی که ذره ذره آرام میگرفت... هیجان دلپذیری که با ابدیت رابطه داشت...

\*\*\*

فقط چند ساعت طول کشید... زنی که با مانتوی دو تکه ی سفید و شال سفیدی که گل های برجسته ی صورتی و آبی داشت قدم روی شن های خنک ساحل میگذاشت با زنی که چند ساعت قبل به آن شهر رسیده بود یک دنیا فرق داشت... فرق داشتم با زنی که عاشق پیمان بود... زنی که همسر جواد شد... زنی که سردرگمی هایش تمامی نداشت... فرق داشتم با کسی که مادرم زاییده بود... و مازیار بهانه ی تمام این تفاوت ها بود... حس تعلق داشتن به او که در کنارم قدم میزد... حس آرامشی که قرائت یک خطبه به ارمغان آورده بود... محرمیتی که به دوست داشتن تقدس می بخشید... حس رهایی از تنهایی، وقتی هیچ کس قدمت و اندازه ی آن را نمیدانست... حس پشت سر گذاشتن سختی ها...

-سردت نیست!؟

شانه هایم را به هم نزدیک کردم. در روزهای آخر اسفند سرمای نسیمی که از سر آنها میگذشت بیشتر از همیشه بود: یه کم!

سرش را خم کرد و نگاه خنده داری به نیم رخ من انداخت: فک کنم باید میگفتی بعد از این دیگه هیچ وقت سردم نمیشه. تا تو هستی سرما برام معنی نداره...

با شانه ام ضربه ی آرامی به بازویش نواختم و دهانم را در میان شالی که دور گردنم بود فرو بردم: دروغ که نمیتونم بگم!

دسته گل ساده ای را که در میان دستانم بود از من گرفت و مقابل صورتش نگه داشت. همینکه چشم هایم را می بست و عطر گل ها را نفس میکشید... همینکه روی لب هایم یک لبخند تماشایی داشت... همینکه وقتی روی شن های خنک ساحل نشستم گل ها را باز کرد و از آنها دور من یک دایره ساخت... همینکه در مرکز آن دایره ی قشنگ، کنار من نشست... همینکه حرارت نفس هایم خوب بود... حرارت دستی که دور تنم پیچید... گرمای آغوشی که زمستان را بهار میکرد... شکوه لحظه هایی که با امواج آبی دریا رابطه داشت... وقتی خورشید خندان آن روزهای کوتاه، از هم آغوشی لذتبخش ما حیا میکرد... وقتی غروب نزدیک بود... غروب روزهای تنهایی...

-مازیار...

-جانم

سرم را که بالا گرفتم پیشانی اش را خم کرد و روی پیشانی ام گذاشت... این آرامشی که هر جرعه اش دریایی را از طوفان میرهاند... این نهایتی که همیشه از خدا خواسته بودم... نفس کشیدن در میان نفس های کسی که دوستش داشتم...

-ممنون که تنهام نداشتی!

چشم هایم را بست و صورتش را به صورتم نزدیک کرد... چشم هایم را بستم و با گوش هایم به استقبالش رفتم... صدای نفس هایی که از همیشه بلند تر بود... با حرارتی حیرت انگیز و لذتبخش ...

-عشق ما دهکده یی ست که هرگز به خواب نمی رود

نه به شبان

و نه به روز

و جنبش و شور حیات

یک دم در آن فرو نمی نشیند  
هنگام آن است که دندان های تو را  
در بوسه یی طولانی  
چون شیری گرم  
بنوشم...  
(شاملو)

پایان

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : تیر ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : مرداد ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member296483.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member125532.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

**wWw.98iA.Com**

**www.Forum.98iA.Com**

